



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

part1#

هووووف حوصلم سررفته، چیکا کنم؟؟!

امروز ساعت 10 کلاس داشتم و نفرتم چون خواب موندم حالا هم تو خونه موندم چیکا کنم...

خب بزارین خودمو معرفی کنم... من سوین محمدی هستم، 19 ساله و ترم اول دانشگاه رشته معماری...

یه داداش گوگولی دارم خخخ دوسال از من کوچیکتره ینی 17 سالشه و اسمش فرهان..

تو یه خانواده معمولی بزرگ شدم و نه میشه گفت پولداریم و نه فقیر کاملاً معمولی.. بابام یه رستوران معمولی داشت ...خب حتما میگین چرا میگم داشت... چون مامان و بابام از هم جدا شدن و از وقتی جدا شدن من بابامو ندیدم ینی دلم نخواست ببینمش حالا دلیلش رو شاید بعداً بگم... مامانم 39 سالشه و توو یه مزون با دوستش شریکه...

_سویننن

اوه این مامانم بود که صدام میزد انگار باز مثل همیشه رفتم تو هیپروت و هیچی نشنیدم

part2#

_سووووووینننن

_بللله

_چرا جواب نمیدی یه ساعته صدات میزنم

_خو توو فکر بودم نفهمیدم

_از بس خنگی=/پاشو بیا کمک کن _چشم

پا شدم رفتم تو آشپزخونه و دست به کار شدم واسه ناهار املت پختم، حال میکنین چقد کدبانوام من خخخ.....

ساعت 1 بود که فرهان اومد خونه و ناهار شاهانه منو خوردیم و بعد شستن ظرفا رفتم تو اتاق یکم دراز بکشم...هرکار کردم خوابم نبرد که نبرد...حالا سر ظهر من چیکا کنم نیوکم از بیکاری...

گوشیمو برداشتم به پری خله زنگ بزنم

پریسا دوستمه و از کلاس اول باهم دوست بودیم یه جورایی مثل خواهر نداشتم و تنها دوستمه خیلی دختر خوبیه و اخلاقش کاملا برعکس منه و شیطونه منم که بداخلاق و اخمو بخاطر همین با تنها کسایی که خوبم پری و خانوادمه ...

part3#

حالا ولش اخلاق خوشگل منو بزار زنگ بزنم ببینم این خره کجاس

بوق!!

بوووق!!!بووووق!!!

_الو ؟بله؟

_الو!!!کوفت!!کجایی یه ساعته این داره بوق میخوره

_اوه تویی که سوین خره

دختر ماه

بیتربیت کجایی! من حوصلم سررفته!!

خوبه من چه در شو بردار سر نره

پررررررری

جون پری

پاشو گمشو بیا اینجا

خونه خالیه

خاک تو سر بی حیات کنم من اصن نخواستم بیای

اینو گفتم و قطع کردم= /دختره بووووووق

نگاهی به ساعت کردم ساعت 3 شده بود برم حداقل یکم درس بخونم

part4#

حدود دوساعتی درس خوندم و که نمیدونم چجوری خوابم برد..

بعد شام رفتم اتاقم دراز کشیدم و به سقف زل زده بودم عادت داشتم که همیشه قبل خواب با خدا حرف بزنم.. نمیدونم چرا ولی
یدفعه دلم خواست که زندگیم عوض شه و هیجان داشته باشه خیلی یکنواخت شده بود این زندگی.... بعد دعا کردن و ساعت
کوک کردن واسه صبح خوابیدم

صبح ساعت 8 با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و رفتم دستشویی بعد انجام عملیات مربوطه رفتم صبحونه خوردم واوادم
که آماده بشم برم کلاس..

یه مانتو مشکی تا یه وجب پایین تر از زانو پوشیدم و شلوار کتان مشکی مقنعه روهم سرم کردم و رفتم جلو آینه... عادت به ارایش
نداشتم و فقط یه ریمل زدم

قیافم اونقدر خوشگل نیس که بگم بخاطر خوشگلی که دارم نیاز به ارایش ندارم نه اینجور نیس.. قیافه ساده ای دارم چشمای
مشکی تقریباً درشت بینی که به صورتم و میاد و لبای قلوه ای...

همه بهم میگن قیافم معمولی و بانمکه 😊 همیشه گفت تنها عضو جذاب صورتم چشم هس

حالا ولش از مامانم خدافظی کردم و رفتم سمت ایستگاه اتوبوس و راهی دانشگاه شدم ..

part5#

وارد حیاط دانشگاه شدم و با چشم هرچی دنبال این دختره منگول گشتم پیداش نکردم...هووووف خدا اینم دوسته ما داریم خو
ولش کن خودش پیدا میشه هنوز 30مین تا شروع کلاس وقت بود رفتم رو یه نیمکت گوشه حیاط نشستم و زل زدم به این
ادمای الکی خوش=...والا خو الکی خوشن تو این وضعیت..

تو حال و هوای خودم بودم که درد بدی رو از بازوم حس کردم برگشتم ببینم کار کدوم احمقیه که بعلملله پری خل و چل رو
دیدم

بهش یه چشم غره رفتم و گفتم :کرم داری مگه!!

نیششو باز کرد و شروع کرد هرهر خندیدن حالا نمیدونم انگار جک گفتم براش...من میگم یه تختش کمه شما هی بگین نه
یدفعه مثل این دیوونه های به تمام معنا از خنده دست کشید و جدی شدو کله مبارکشو کرد تو گوشی ...ماشالله بچم جنی هم
شده

هی خدا یه عقلی به این دختره بده اگه دلت خواس یه پولی هم به من...با پری راه افتادیم سمت کلاس که برام کم از جهنم نداره
الان ازبس از این استاده بدم میاد وارد کلاس شدیم رفتیم ردیف دوم نشستیم استاد اومد و شروع کرد به وراجی و درس دادن

بعد دو ساعت تمام درس دادن از اون و نوشتن از ما بیچاره ها ،بالاخره رضایت داد و گفت خسته نباشید و از کلاس زد بیرون
،منم وسایلامو جمع کردم و همراه پری رفتیم بیرون که چشمم افتاد به یه عده دانشجو که همه یه جا جمع شده بودن ...از الهه
یه دختره که یه سال ازمون بزرگتر بود و تقریبا میشناختمش پرسیدم اونجا چخبره!؟

گفت انگار دانشگاه یه بورسیه واسه بچه های معماری گذاشته .. 3نفر اول که بورسیه رو بگیرن واسه ادامه تحصیل میفرستنشون
آمریکا.

دختر ماه

واو چه باحال فک کنم این همون هیجانیه که دیشب دلم میخواست طی یه تصمیم کاملاً آنی و بدون فکر دست پری و کشیدم رفتیم سمت ریاست دانشگاه و اسم دوتامونم واسه آزمونش نوشتیم....

part6#

پامو که از دفتر گذاشتم بیرون تازه فهمیدم چه غلطی کردم من به زور همین درسای خودمو میخوندم حالا بورسیه رو باید چیکار کنم حالا اینا به کنار این گاو وحشی که کنارم وایستاده رو چیکار کنم اخه یکی نیس بگه دختر اسم خودتو نوشتی چرا پری روهم قاطی کردی...

برگشتم به پری نگاه کردم فقط منتظر یه پارچه قرمز بود تا بهم حمله کنه=نیشمو براش باز کردم تا خواستم چیزی بگم پرید طرفم منم تا وضعیتو قرمز آتیشی دیدم چهارتا پا قرض کردم و الفرار فرار
حالا من بدو، پری بدو...

وضعیتی بود فوق العاده ضایع، همه اونایی که اونجا بودن مثل وزغ زل زده بودن بهمون...حواسم باز رفته بود پی فکرای چرت و پرت که یه دفعه بوووم خوردم به یه چی...

آی ننه سرم داغون شدم آی ننه دماغ خوشگل (الکی مثلاً) الکی واسه خودم اه و ناله میکردم درحالی که هیچیم نبود گفتم حتماً مثل این رمانا خوردم به یه پسر هلو اینجوری کنم آخرش اون عاشقم میشه و بعدشم که 

با ضربه ای که پری بهم زد از فکرو خیال عروسیم با شخص خیالی بیرون اومدم یه چشم غره به پری رفتم که دیدم داره با چش و ابرو به روبرو اشاره میکنه برگشتم به ببینم این هلویی که خوردم بهش کیه که چشم چهار تاشد، واقعا که هلوووو بود...

part7#

اخره خدا وقتی داشتی شانس تقسیم میکردی من کجا بودم این هلویی که عرض نمودم خدمتتون یکی از خانوم های حراست بود که خیلی هم تپل بود واسه همین میگم هلو.....شانس ندارم که اخه ادم قحطی بود دقیقاً باید میخوردم به این عزرائیل اخه /=

باصدای هلو از فکر دست کشیدم

دختر ماه

خانم هلو: خانم اینجا رو با زمین دو میدانی اشتباه گرفتین؟!

پری: خانم زمانی معذرت میخوایم به بزرگی خودتون ببخشین

اوه پس این خانم زمانیه ... تقریباً همه از اخلاق خوشگلش تو دانشگاه حرف میزنن به همه گیر داده تا حالا انگار این دفعه نوبت منه

خانم زمانی: بار دیگه تکرار بشه برخورد جدی میشه باهاتون

اینو گفت و رفت!!!!

انگار مارو درحال کارای خاک برسری دیده که اینجوری حرف میزنه زنیکه

هوووووف برگشتم به اونایی که داشتن در مورد ما پیچ پیچ میکردن یه نگاه چپ انداختم که ساکت بشن ولی بیشور ساکت که نشدن هیچ یه نگاه چپ هم تحویل خودم دادن.... والا چقد ملت فضول شدن یه چی که ببینن ول نمیکنن دیگه..

دیگه حوصله دانشگاه رو با نگاه های این فضولا بخاطر اتفاق امروز نداشتم برا همین از پری خدافظی کردم و رفتم خونه...

part8#

وقتی رسیدم خونه ساعت 2 بود و این ینی هم مامان و فرهان خونه هستن.

داخل خونه که شدم دیدمشون داشتن تلویزیون نگاه میکردن یه سلام بهشون دادم که جوابمو آروم دادن انگاری خیلی محو فیلم بودن... بعداز عوض کردن لباسام ناهار خوردم و رفتم نشستم پیش اونا.. فیلم تموم شده بود و الان حواسشون سر جاش بود پس بهترین موقعیت بود که در مورد بورسیه باهاشون حرف بزنم.

_مامان

+بله

_امروز تو دانشگاه یه اعلامیه واسه یه ازمون زده بودن منم رفتم ثبت نام کردم

+ازمون چی؟؟

_اوم واسه یه بورسیه اس که 3 نفر اول رو بورسیه میکنن واسه امریکا

دختر ماه

+تو چیکار کردی سوین؟؟!!!

_واسه بورسیه ثبت نام کردم

اینو که گفتم مامان از عصبانیت قرمز شد و صدای فریادش رفت هوا

+با اجازه کی همچین کاری کردی ...

خب مامان معلوم نیس که من اصن قبول شم یا نه بعدشم اگه قبول شم بهترین موقعیت واسه پیشرفته شما که مخالف پیشرفت نبودی--

+هیچ میفهمی چی میگی سوین تنها پا شی بری کشور غریب که چی بشه؟؟؟ که پیشرفت کنی؟؟!! اینجا نمیشه پیشرفت کرد؟!
فردا میری انصراف میدی دیگه هم چیزی نمیخوام بشنوم

بعد این حرف پا شد و رفت تو اتاقش... ناراحت شدم میدونم کارم اشتباه بود بدون مشورت اینکار رو کردم ولی اونقدری بد نبود که مامان سرم داد بزنه....

part9#

ناراحت به فرهان نگاه کردم که ببینم عکس العمل اون چیه گفتم حتما اینم میخواد الان داد و بیداد کنه ولی درکمال تعجب قیافش خونسرد بود و با لبخندنگام میکرد... هووووف همه خل شدن والا=/
رفتم تو فکر چجوری مامانو راضی کنم خودمم نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت من حتما باید این بورسیه رو بگیرم.....

دوماه بعد??🌀

هووووف اخیش بالاخره تموم شد باید بمونم تا این پری خل و چل هم بیاد، رفتم رو یه نیمکت نشستم و به اتفاقات این دوماه فکر کردم (از اون روز که مامان مخالفت کرد کاره هرروز من شده بود اصرار به مامان که بزاره این آزمونو شرکت کنم اونم همش با عصبانیت میگفت امکان نداره راضی بشه تا اینکه دست به دامن پری شدم و دوتایی باهم سعی کردیم مامانو راضی کنیم... خلاصه با گریه و ناله و قربون صدقه رفتن مامان دلش به رحم اومده و رضایت داد. از اون موقع کاره من شده بود فقط

دختر ماه

دانشگاه رفتن و درس خوندن حتی واسه غذا خوردن هم از اتاق بیرون نمیرفتم واقعا خودمم نمیفهمم چرا این بورسیه اینقدر برام مهمه ولی یه حسی وادارم میکرد که بخونم تا قبول بشم و برم)

امروز هم روزه آزمون بود و من الان از جلسه آزمون اومدم بیرون و منتظر پری خانومم..

بالاخره بعد 30مین خانوم رضایت دادن اون برگه رو ول کنن و بیان همین که رسید بهم شروع کرد سوال پرسیدن درمورد آزمون و جوابای من ،من تا جایی که تونستم همه رو درست نوشتم پری هم میگفت خوب نوشته همه رو حالا خدا میدونه ما قبول میشیم یا نه....

part10#

امروز روزیه که جوابای آزمون میاد و معلوم میشه کیا بورسیه رو گرفتن ...ازصبح که بیدار شدم دل تو دلم نیست،دوست دارم زودتر ساعت 11بشه برم دانشگاه ببینم چی شده بالاخره قبول شدیم یا نه..

هووووووف هنوز ساعت 10دیگه طاقت ندارم،پریدم تو اتاق یه مانتو ابی کاربنی تا زانو پوشیدم با شلوار و مقنعه مشکی ،کیف و گوشیمم برداشتم و از خونه زدم بیرون

هی خدا ،همین امروز که من عجله دارم و دل تو دلم نیست خیابونا شلوغه--_ خب برین بشینین خونه هاتون دیگه هرکی یه ماشین برمیداره میاد بیرون الکی وقت مردم رو همه میگیرن...اینقدر تا دانشگاه غر زدم که راننده همش چپ چپ نگام میکرد .

بالاخره ساعت 11:30رسیدم دانشگاه و دوییدم سمت تابلو اعلانات که جمعیت زیادی دورش جمع شده بودن.

حالا مگه میذاشتن من رد شم از بینشون ..خلاصه با سلام و صلوات خودمو به زور از بینشون رد کردم و رسوندم به تابلو....

والای خدا باورم نمیشه ..

سوین محمدی نفر سوم قبول شده بودم و!!!!!!ییییی

من چقد خوشحالا!!!!!!للم همه چی اروممههههه...

خداجونی بالاخره نتیجه دو ماه خر زدن رو گرفتم ...

اصن باورم نمیشد همونطور با نیش باز زل زده بودم به تابلو و بقیه هم زل زده بودن به من انگار منگول دیدن خخخخ ولشون کن بزار یه امروز رو خوش باشن ...

دختر ماه

تو یه جنگل تاریک با درختای بلند بودم ،سکوت خیلی بدی تو فضا حاکم بود...نمیدونم چرا ولی اصلا ترسی نداشتم (واقعا جای تعجب داشت اخه من از تاریکی وحشت دارم)نمیترسیدم ؛حس میکردم که اگه چیزی طرفم بیاد و قصد آسیب زدن داشته باشه توان مقابله دارم...

از جا بلند شدم و رفتم جلوتر، هر چقدر جلوتر می‌رفتم فضا تاریک تر و درختا طولشون بیشتر میشد....

part12#

با صدای مامانم از خواب پریدم ... ساعت ۵ بود.. تو فکر اون خواب بودم (چرا من باید توو اون جنگل باشم و هیچ ترسی هم نداشته باشم؟) ...

و بالا پایین پریدن...

_مااااماااان من و پری قبول شدیم

+مبارکہ عزیزم

این جمله رو مامانم با بغض گفت.. با شنیدن صدای پر بغضش همه خوشحالیم دود شد رفت هوا.

رفتم طرفش و بغلش کردم

—مامانی، ناراحت نباش بخدا بگی، نرو من دیگه اصلا اسم امریکا روهم نمیارم دیگه

اینو که گفتم مامان تو بغلم شروع کرد به گریه کردن منم که اشک مامانم ناراحتم کرده بود ناخداگاه اشکام ریخت... بعد حدود ده دقیقه زار زدن مامان ساکت شد و منو کشید پیش خودش بشینم... اشکامو پاک کرد و گفت:

+نمیگم نرو چون پیشرفتو میخوام پس برو ولی قول بده تحت شرایط اونطرف مثل اون غربی ها نشی سوین ..مثل الانت بمون و تحت تاثیر فرهنگ غربی ها قرار نگیری

فرهنگ غربی ها و آمریکایی ها

دختر ماه

+میدونم عزیزم تو رو میشناسم میدونم اینجوری نیستی ولی بازم محض احتیاط میگم، دل نگرانم دیگه چیکار کنم!!

_من فدای اون دل مهربونت بشم اخه

+خدانکنه حالا هم پاشو دیگه بریم یه کیک خوشمزه درست کنیم که فرهان میاد به افتخار قبولی دخترم یه جشن خانوادگی بگیریم

_چشم.....

part13#

اون شب کنار مامانم و فرهان خیلی خوش گذشت ،،میدونستم برم خیلی دلم تنگ میشه و دوریشون سخته..ولی یه حسی وادارم میکرد که هرچه زودتر بخوام برم....

از فردای اون شب هرروز من و پری بیرون بودیم و هرچی لازم داشتیم میخریدیم ...این پری خنگول کبریت هم خرید=/ انگار داریم میریم وسط بیابون زندگی کنیم که این همه چی داره اینجا میخره....

یک ماه بعد

توو این یک ماه خیلی سریع همه کارا انجام شد ..

میفهمیدم مامان و فرهان خیلی ناراحتن ولی بازم بهم کمک میکردن و تظاهر به خوشحال بودن میکردن...

الان ساعت 12 شبه و فردا ساعت 10 صبح ما بلیط داریم به مقصد امریکا....ینی چی میشه؟؟! من و پری میتونیم دوری از خانوادمون رو تحمل کنیم؟؟؟؟!! موفق میشیم؟! این فکرای مزخرف دائم تو سرم بودن هووووففففف

تو همین فکرا بودم خوابم برد

دختر ماه

_چشم باز کردم بازم تو همون جنگل بودم...چرا بازم اینجام من!!!!!!بیخیال این سؤال شدم و راه افتادم و همینطور رفتم جلو، چیزی جز تاریکی و درختای بلند نمیدیدم ...بالاخره بعد 30مین از دور یه کلبه چوبی و البته خراب رو دیدم...دویدم طرف کلبه و در زدم...

چن بار در زدم کسی باز نکرد، داشتم ناامید میشدم که در با صدای بدی باز شد و پیرمرد قد کوتاهی با ریش های بلند اومد بیرون و ربات وار گفت:

+بیا و نجات بده

بعدشم دستشو گذاشت رو سرم که درد بدی پیچید تو سرم

part14#

باصدای اذان از خواب پریدم...هوففف اخه این خوابا ینی چی؟!من کجا باید برم؟؟!چیو باید نجات بدم؟؟؟؟!!

سرم داره منفجر میشه ازبس سؤالای بی جواب داره

.....

ساعت 8تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم شاید این فکر و خیالا دست از سرم بردارن..بعد از یه دوش 15مینی اومدم جلو آینه وایستادم به خودم خیره شدم...چشمام بخاطر بیخوابی قرمز شده بود و صورتم بی روح شده بود ...هوف ،،یه مانتو گلبهی کوتاه پوشیدم،شلوارمشکی و روسری مشکیم رو مدل خاصی دور گردنم پیچیدم...

چون امروز خیلی بی روح شده بودم تصمیم گرفتم یه کوچولو آرایش هم بکنم ،یه ریمل زدم که مژه هامو بلند تر نشون داد و رژ مات کالباسی ..بعد از چک کردن چمدونم و مطمئن شدن از اینکه همه چی آماده اس وسایلمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..

تو فرودگاه بودیم و شماره پروازمون رو اعلام کردن بلند شدم و مامان رو بغل کردم چشماش پر اشک بود و معلوم بود داره به زحمت جلوی گریه کردنش رو میگیره...بعد مامان فرمان رو هم بغل کردم و درگوشش گفتم

_مواظب خودت و مامان باش ...نزار اذیت بشه

+باش آجی توهم مراقب خودت باش

دختر ماه

بهش لبخندی زدم و بعد از خدا حافظی چمدون به دست از شون دور شدم..وقتی سوار هواپیما شدیم و هواپیما اوج گرفت انگار تازه عمق ماجرا رو فهمیدم و اشکام شروع به باریدن کرد...اونقدر گریه کردم که از خستگی خوابم برد....

part15#

نمیدونم چن ساعت گذشته بود که پری بیدارم کرد که ناهار بخورم...خودشم مخ اون پسره آرمان رو به کار گرفتشروع کردم به خوردن ناهارم که چلو مرغ بود در همین حین آرمان رو هم آنالیز کردم برا خودم..

آرمان سیاح یه پسر 21ساله قد بلند ،بینی عقابی که به صورتش میومد ،لبای معمولی و چشمای مشکی که عینک رِبین هم زده بود ..درکل قیافه معمولی داشت....دید زدن آرمان که تموم شد به پری خیره شدم....پری برعکس من که قیافه معمولی داشتم ،خیلی خوشگل بود ..موهای طلایی لخت،چشمای آبی،لبای قلوه ای و بینی قلمی که بهش میومد...

+هی سوین خوردی منو چیه 1ساعته زل زدی به من

_هیچی داشتم میگفتم به خودم عجب دوست زشتی دارم

+زشت عمته از خداتم باشه دوست به این جذابی و خوشگلی داری

_اوه اوه هواپیما الان سقوط میکنه /=

پشت چشمی نازک کرد و دیگه چیزی نگفت منم بیخیال شدم و سرمو با مجله هایی که اونجا بود گرم کردم....

بعد چندین ساعت پرواز طولانی و خسته کننده بالاخره رسیدیم ...همه مانتو ها و روسری هاشون رو در آورده بودن ولی من حس و حال اینکار رو الان نداشتم فقط دلم میخواست سریع تر برسم خونه ای که برامون گرفته بودن و بخوابم....

part16#

بعد دوساعت علافی تو فرودگاه و ترافیک بالاخره رسیدیم خونه...خونه ای که برامون گرفته بودن توو یه ساختمون 3طبقه بود که خونه ما توو طبقه دوم بود و خونه ارمان طبقه اول.

دختر ماه

با آرمان خدافظی کردیم و با پری رفتیم خونه خودمون...یه خونه حدودا 60 متری که توو هال یه ست مبل راحتی به رنگ شکلاتی بود، یه فرش 9متری سفید طلایی، ال سی دی 49اینچ و میز چوبی شکلاتی رنگ...آشپزخونه آپن نقلی که کابینت های ام دی اف سفید داشت و یه میز ناهار خوری 4 نفره هم وسط گذاشته بودن...یه اتاق خواب که دوتا تخت یه نفره و یه میز توالت، قالیچه و کمد داخلشه...چمدونو همونجا جلو در اتاق گذاشتم و خودمو رو یکی از تختا انداختم به دقیقه نکشید که خوابم برد...

دوباره وسط همون جنگل بودم ولی از اون کلبه خبری نبود...حرفای اون پیرمرد یادم اومد که گفت بیا و نجات بده...کاش دوباره میدیدمش تا منظورش از اون حرف رو میپرسیدم...خواستم حرکت کنم که حس کردم یه چیزی با سرعت از کنارم رد شد...برگشتم ولی چیزی ندیدم...دوباره همون حس رد شدن کسی به سراغم اومد ولی هرچی نگاه میکردم کسی یا چیزی رو نمیدیدم...کم کم داشتم میترسیدم، احساس ناامنی میکردم..یدفعه صدای یه غرش از پشت سرم شنیدم، برگشتم که چن تا سگ بزرگ رو دیدم که با عصبانیت بهم زل زدن...باترس خیره شدم بهشون و سعی میکردم ارامشم رو حفظ کنم ولی نمیشد...یکیشون رو دیدم که داشت اروم اروم بهم نزدیک میشد، از ترس خورده شدن توسط اونا تمام توانم رو به پاهام دادم و دوییدم اونا هم پشت سرم شروع کردن به دوییدن ...

part17#

با جیغ از خواب پریدم ..تنم خیس عرق شده بود...بلندشدم رفتم دستشویی یه اب به صورتم زدم و اومدم بیرون...به تخت پری نگاه کردم نبود،رفتم تو هال اونجاهم نبود...ساعتو نگاه کردم ؛11شب بود ،ینی کجا رفته این موقع شب...-_-

رفتم توو آشپزخونه اب بخورم که یه کاغذ روی یخچال دیدم ...پری نوشته بود حوصلش سررفته میره بگرده اگه دیر اومد نگران نشم

این دختره هم خله ها این موقع شب رفته گردش

بیخیالش بیاد خونه آدمش میکنم

میترسیدم دوباره بخوابم و اون خوابای آشفته و وحشتناک رو ببینم پس بیخیال خواب شدم و مشغول مرتب کردن وسایلام شدم

ساعت 1بود که پری خیلی سرحال و خوشحال اومد خونه..مشکوک میزد والا...

+هیچی رفتم یه دوری زدم اومدم

_یا کی؟؟؟!

+تنها

_آها

بحثو ادامه ندادیم..میدونستم داره یه چیزیه دروغ میگه ولی اینم میدونستم تا خودش نخواد نمیتونم چیزیه از زیر زبانش بکشم

بیرون

بعد تموم شدن کارام چون خیلی خسته بودم خوابم برد ولی خدا روشکر اون کابوس هارو ندیدم...

part18#

صبح بعد خوردن صبحونه با پری و آرمان از خونه زدیم بیرون که بریم دانشگاه خودمونو معرفی کنیم و بریم سر کلاس...اونجور که توو این دو روز فهمیدم آرمان پسر خوبیه و سرش به کار خودشه ..

رسیدیم دانشگاه و سمت دفتر مدیر دانشگاه رفتیم و خودمونو معرفی کردیم ...اونم بعداز خوش آمد گویی و اینجور تشریفات،برنامه کلاس هامون رو بهمون داد...تشکر کردیم و اومدیم بیرون...انگار امروز یه کلاس داشتیم فقط پس رفتیم سمت کلاسوارد کلاس که شدیم همه با کنجکاوی بهمون نگاه میکردن ماهم در کمال آرامش و بدون هول شدن رفتیم سه تا صندلی ردیف دوم نشستیم

بعد گمین استاد اومد و شروع کرد اسامی رو خوندنمت اسمال وود ،کاترین سالتزمن،....ساشا نیازی،سامیار نیازی،آرزو سهرابی،دیاکو خدایی(چییییی)ⓈⓈⓈاینا ایرانیان ...وایییییی چن تا هموطن همکلاسیمونن بیا وسط)

ماهم خودمونو معرفی کردیم و استاد شروع کرد درس دادن....برگشتم به اون هموطن های گرامی نگاه کردم ...اوه چقد اینا نازن همشون وای ننه من غشششش

خیلی خوشگل بودن ناکس ها ولی خیلی اخمو و خشک به نظر میرسیدن انگار که طلب از کسی دارن(خخخ چقد جرت میگما من)...

Part19#

ساشا چشمای آبی،ابروهای پهن کشیده،بینی متناسب با صورتش و لبای قلوه ای داشت ...جیگر گروهشون این بود فک کنم...
سامیار چشمای سبزعسلی داشت(یه رنگ خاصه خو)،ابروهای پهن،بینی گوشتی و لبای معمولی...قیافه اینم بد نبود ولی به ساشا نمیرسید...

دیاکو چشمای مشکی، ابروهای معمولی،بینی کشیده و گوشتی و لبای معمولی داشت ..درکل قیافش خوب بود....
آرزو چشمای مشکی،ابروهای پهن مرتب شده،بینی قلمی که معلوم بود عملیه و لبای گوشتی...قیافه اینم خوب بود....
میگم اکیپ خوشگلا بودن

فک کنم دیاکو سنگینی نگاهمو حس کرد که برگشت بهم نگاه کرد منم برا اینکه ضایع نشم یه لبخند تحویلش دادم و برگشتم به درس گوش دادم...

بعد از دوساعت کلاس تموم شد و ما سه تا وسایلمونو جمع کردیم و رفتیم تو محوطه دانشگاه ..گفتیم حالا که بیکاریم یکم این اطراف دور بزنیم(همون فضولی کنیم)...رفتیم پشت ساختمان دانشگاه که اونجا رو ببینیم ..یه راه باریک بود که آخرش به یه در میرسید ...فضولیم گل کرده بود بینم پشت اون در چیه !!!!!...

...چیه ها بریم ببینیم اونجا چیه

آرمان:اره بریم موافقم

به پری نگاه کردم که دیدم هول کرده انگار از چیزی ترسیده...رفتم کنارش:

...پری آجی چیزی شده؟!

+نه چیزیم نیس..من میگم باشه یه روز دیگه بریم اونجا رو ببینیم الان کسی ببینه بد میشه برامون

دستشو کشیدم و راه افتادم ولی پری دستشو محکم از دستم کشید بیرون... تعجب کردم /=

_پری چته تو که همیشه پایه این فضولیا بودی!!!!

پری اومد جوابمو بده که صدایی از پشت سرمون به جای پری جواب داد....

part20#

برگشتم ببینم کیه که اکیپ خوشگلا رو دیدم(همون چهار تا خوشگل همکلاسی)

دیاکو:بنظر من دوستتون درست میگن، کاره درستی نیس که بخواین اونجا سرک بکشین

سامیار:دور از ادبه اونم واسه یه خانم محترم

آرزو:اگه یکی ببینه چی میگه اخه!!!!!!

برگشتم به ساشا نگاه کردم تالونم حرفشو بزنه ولی انگار اون مثل اینا سخنرانی ای نداشت که بکنه..

یه چشم غره به چهار تاشون انداختم و گفتم

_فک نکنم آشنا شدن با محیطی که دارم درس میخونم دور از ادب باشه...این که شما بدون نظر خواستن ازتون میان اینجا و

سخنرانی میکنین دور از ادبه ...

بعدشم بدون توجه به اونا که با اخم بهم زل زده بودن دست پری و آرمان رو کشیدم و از اونجا دور شدیم.....

رسیدیم خونه وتوو راه پله ها با ارمان قرار گذاشتیم که شب بریم هم یه گشتی تو شهر بزنیم هم اینکه شام بیرون بخوریم...

وارد خونه که شدم بدون توجه به پری رفتم توو اتاق و دراز کشیدم...از پری ناراحت بودم ،لجبازیه مزخرف پری باعث شد اونا

هرچی دلشون میخواد به من بگن

هی خدادلم تنگ شده برا مامانم و فرهان....

وایییی خاک تو سر بی مخم...من ازوقتی رسیدم اصلا زنگ نزدم بهشون حتما الان خیلی نگران شدن..

دست از فکر و خیال کشیدم و به سمت تلفن دویدم....

part21#

بعد از صحبت کردن با مامان و فرهان و معذرت خواهی کردن ازشون بابت دیر زنگ زدنم تلفن رو قطع کردم و رفتم توو آشپزخونه....چای ساز رو به برق زدم و منتظر شدم آب جوش بیاد...همون موقع پری اومد توو آشپزخونه و از پشت بغلم کرد و گفت

+سوین جونم با من قهری؟؟

جوابشو ندادم

+سوین غلط کردم ببخشید...اخه حس خوبی به اون در نداشتم واسه همون اونجوری حرف زدم...

_اونموقع اونجوری حرف زدی...چرا پیش اون دیوونه ها ازم طرفداری نکردی..

+ببخشید باور کن مات مونده بودم تا به خودم اومدم تو جوابشون رو داده بودی...

_باش ولی دفعه آخرت باشه...

+باش سوین گلی...

دوتا لیوان چای ریختم و با شیرینی برا خودم و پری بردم...

بعد یکم استراحت اومدیم توو اتاق حاضر شیم...پری شلوار کتان سفید و کاپشن طلایی رنگ پوشید با نیم بوت های سفید، موهایش رو هم بافت و انداخت رو شونه اش...منم ساپورت ضخیم مشکی و پالتو عروسکی زرشکیم رو تنم کردم و با بوت های زرشکی....موهامو آزاد ریختم و بعد برداشتن گوشیم با پری از خونه بیرون زدیم...

part22#

ساعت 10 شب بود و ما از ساعت 6 که از خونه زدیم بیرون تقریبا نصف شهر رو پیاده راه رفتیم...از سرما پاهام بی حس شده بود دیگه نای راه رفتن نداشتم...روی نیمکت های کنار خیابون نشستم و رو به اون دوتا بالاخم گفتم:

_خسته شدم دیگه شما دوتا آدمین خستگی نمیفهمین چیه

+سوین غر نزن پاشو یه رستوران جلوتر هس بریم اونجا ...

_چقدر جلوتر؟؟

+سووین تابلوش رو نمیبینی چند قدم جلوتر

_آها

بلند شدم و جلوتر از اونا به سمت رستوران پرواز کردم ...وارد رستوران که شدیم موجی از گرما به سمتم هجوم آورد ...خیلی خوب بود بعد چهار ساعت بودن تو هوای سرد یدفعه بیای یه جا و این همه گرما بهت هجوم بیاره ...

با پری و آرمان رفتیم سمت یه میز که تقریبا وسط رستوران بود نشستیم ...بعد از سفارش غذا گارسون رفت و منم شروع کردم به دید زدن مردم (ازبس فضولم)...اوه اوه اون دوتا روبیین توو حلق همن بی ادبا فک نکنین اینجا بچه نشسته ها...از اونا چشم گرفتم و به یه میز دیگه خیره شدم...سه نفر بودن در حین غذا خوردن باهم دعوا هم میکردن ..از اونجایی فهمیدم دعواس که بعد هر حرف با اعصابنیت به اون یکی نگاه میکردن...میز بغلیشون چن تا !!!!چییییییییی؟؟؟؟!!!!!!

اینا اینجا چیکار میکنن اخه ، اینم شانس قشنگ من....

part23#

اون اکیپ دیوونه ها(همون خوشگلا)هم اینجا بودن ...جالب اینجاس اونا هم به ما خیره شده بودن ،پشت چشمی براشون نازک کردم برگشتم سمت بچه ها:

_برو بچ چن تا میز اونطرف تر دیوونه ها نشستن!!!/=

پری:دیوونه ها دیگه کین؟!!!!

آرمان: آها اون همکلاسیامون

بعدشم دوتایی برگشتن به اونا نگاه کردن....

گارسون که غذا رو آورد پری گفت غذاها رو رو این میز نزاره...!!!

_وا پری رد میز نزارن پس رو سر من بزارن

جوابمو نداد و بلندشد و با دست اشاره کرد ماهم بلند شیم...حرکت کرد طرف میزه اونا و بهشون گفت میشه ماهم کنارتون بشینیم..

اوناهم افتخار دادن ما کنارشون بشینیم..

رفتم صندلی کنار پری که خالی و البته کنارم ساشا نشسته بود،نشستم...یه نیشگون از پری گرفتم و توو گوشش اروم گفتم:

_چرا اینکار رو کردی؟؟!!کرم داری مگه!!!

+ساکت شو میخوام باهاشون دوست بشیم حداقل اینجا تنها نباشیم

بعد این حرف پری چشمش شد قد گردو ما!!!!با اینا!!!!!! دوست بشیممممممم!!!!!!

خدایی این پری هم بعضی وقتا چل میزنه ها...حالا عیب نداره بزار به اونا پیشنهاد دوستی بده این خدایان غرور هم میزنن تو برجکش و میگن نه منم هرهر بهش میخندم دلم خنک شه....

part24#

بعد از خوردن شام که من همش تو فکر مسخره کردن پری بعد از ضایع شدنش توسط اینا،بودم...

دیاکو پیشنهاد داد همینجا بشینیم و یه قهوه هم بخوریم ایناهم بدون خواستن نظر من با کله قبول کردن...شروع کردن به حرف زدن :

پری: خب بچه ها از خودتون بگین

دختر ماه

دیاکو : چی بگیم ؟!!!

آرمان:از خودتون و زندگیتون ،شخصیتتون

دیاکو:خب من دیاکو 25ساله و از 7سالگی اینجا زندگی میکنم ..پدرو مادرم فوت شدن و من به جز این سه تا دوستانم کسیو ندارم

پری:خدایا مرز تشون

آرزو:منم آرزو 22ساله و از بچگی اینجا بودم ...پدرم ایران زندگی میکنه و مادرم خیلی وقته جدا شده و مارو فراموش کرده

سامیار:سامیار 25ساله و 4ساله که اومدم اینجا ...پدرو مادرم کانادا زندگی میکنن

پری:پری 19 ساله و با بورسیه اومدیم اینجا

من: ☹️

آرمان: آرمان 21ساله و با بورسیه اومدم اینجا

ساشا هم که تا اون موقع ساکت بود زبون باز کرد:

ساشا:ساشا 26ساله و 4 ساله اومدم اینجا ...پدرو مادرم فوت شدن و با خانواده عموم زندگی میکردم

بعدشم ساکت شدن و همه زل زدن به من..

من:سوین 19ساله

قیافه من در حین گفتن همون دو کلمه ☹️

قیافه اونا ☹️....

part25#

دیدم دیگه خیلی بیچاره ها مات موندن از بداخلاقی من بحثو عوض کردم و رو به سامیار گفتم:

دختر ماه

_سامیار چرا تو و ساشا فامیلیتون یکیه؟؟!

سامیار: چون پسرعمویم

پری: اع چه خوب... اومم بچه ها نظرتون راجب دوست بودن باهم چیه... خب بالاخره ما هموطنیم باهم دوست باشیم خیلی خوب میشه

اخ اخ الان میگن نه پری ضایع میشه منم هرهر میخندم به ریش این پری خل و چل

آرزو: به نظر من که پیشنهاد خوبیه

دیاکو: منم میخواستم همینو بگم که دوست شیم باهم

سامیار و ساشا و آرمان هم موافقت کردن ولی این وسط قیافه من 😊 😊

به جای پری خودم ضایع شدم= /

ساشا: سوین تو چرا چیزی نمیگی ... موافق نیستی باهم دوست باشیم؟؟!!

اومدم دهن باز کنم چیزی بگم که پری به جای من جواب داد

پری: سوین غلط میکنه ناراضی باشه.. اصن چرا باید راضی نباشه؟؟!!

بعدم برگشت به من چپ چپ نگاه کرد

منو توی منگنه قرارداد بیشعور واسه همین گفتم

_نه چرا راضی نباشم... دوستی با شما افتخاره (اره جون عمم)

ساشا: اخه قیافت گرفته اس!!!

_نه بابا، از ساعت 6 که بیرونیم دائم راه میرفتیم بخاطر همون الان یه خورده خسته ام فقط همین

ساشا: باش .. پس بلندشین بریم دیگه فرداهم کلاس داریم....

part26#

ساعت حدودا یک بود که رسیدیم خونه و من هنوز سرم به بالش نرسیده بود خوابم برد....

دوباره توو اون جنگل لعنتی بودم ولی ایندفعه یه فرقی داشت دوستانم باهام بودن(پری،ساشا،آرمان،سامیار،دیاکو و ارزو)...خوشحال شدم که دیگه اینجا تنها نیستم..خواستم به طرفشون برم که انگار به یه دیوار نامرئی برخورد کردم و خوردم زمین...

وا ینی چی !!!!دوباره امتحان کردم ولی من هیچوره از اون قسمت نمیتونستم خارج بشم انگار که توو قفس بودم...پری رو صدا زدم ولی انگار اصلا صدای منو نمیشنیدن ...خواستم دوباره صدا بزنم که یکی از پشت دستشو گذاشت رو شونم.....از ترس یه قدم به جلو پریدم و برگشتم ببینم کیه پشت سرم...

وای این همون پیرمرده بود که بهم گفت بیا و نجات بده ..دلم میخواست که ازش معنی اون حرفشو بپرسم ولی الان سؤال مهمتری داشتم ...ازش پرسیدم:

_چرا نمیتونم برم پیش دوستام؟؟!!

پیرمرد:تاانتخاب نکنی نمیتونی بری!!!

_چیو انتخاب کنم؟چرا همه حرفاتون مبهمه؟؟؟

پیرمرد:اونجا رو ببین

و با دست جایی که پری اینا وایستاده بودن اشاره کرد ...برگشتم و نگاهی به اونا انداختم که از ترس و تعجب چشمام قد توپ تنیس شد...

part27#

اونا همشون داشتن اینطرف رو نگاه میکردن و دور و از دهنشون خون میچکید...

باحالت خاصی زل زده بودن بهم انگار که اصلا نمیشناختن منو....برگشتم سمت اون پیرمرد که چیزی بگم ولی اون ناگهانی دستشو گذاشت روی سرم و دوباره همون درد.....

چشامو باز کردم ..هنوز اون ترسی که توو خواب داشتم رو حس میکردم...قلبم تند تند میزد....

برگشتم به پری نگاه کنم که با جای خالیش مواجه شدم

ینی چی پری باز کجا رفته ...بلند شدم رفتم تو پذیرایی،اونجاهم نبود ...این دفعه یادداشتی هم در کار نبود...این بیرون رفتنای پری خیلی مشکوک بود..باید میفهمیدم کجا میره...

یه ساعتی نشستم ولی پری پیداش نشد...بلند شدم برم که آب بخورم ولی به طرز عجیبی خوابم برد...

صبح که بیدار شدم رو تختم بودم...ینی چی من یادمه دیشب توو حال خوابم برد،خیلی عجیبه والا...

بلند شدم رفتم توو حال پری جلوی تلویزیون نشسته بود و چای میخورد..

پری دیشب کجا بودی؟؟؟

+علیک سلام خونه بودم

پری تو دیشب خونه نبودى من خودم بیدار شدم دیدم تو نیستی..کجا بودی؟؟بعدش من توو حال خوابم برد کی منو برد تو اتاق؟؟

+سوین تو دیشب سرجات بودی و منم خونه بود والا ..حتما خواب دیدی

پرررررییییی

+جووونممم

دیگه جوابشو ندادم و رفتم تو آشپزخونه..میدونم که من دیشب بیدار بودم و همش واقعی بود نه خواب،ولی اینکه چرا پری انکار میکنه بیشتر مشکوکم میکنه..چرا دروغ میگه اخه؟؟!!چیو پنهان میکنه؟؟!!

من بالاخره میفهمم

وارد دانشگاه که شدیم، اون چهارتا رو دیدیم که یه گوشه نشسته بودن و حرف میزدن... ماهن به طرفشون رفتیم....

بعد سلام و احوالپرسی نشستیم کنارشون و دوباره همه مشغول شدن به حرف زدن... تنها کسی که ساکت بود من بودم (بعله اینقد مظلوم من)

یدفعه یه سؤال اومد به ذهنمو پرسیدم :

...چه ها شما همتون از ما بزرگترین پس چطور مثل ما ترم اولین؟؟!!

بعد این سؤال حس کردم همه یه جورایی هول شدن ولی ساشا با کمال خونسردی و آرامش جواب داد :

ساشا: خب ما چن سال به دلایلی درس نخوندیم و امسال تازه شروع کردیم..

دهن باز کردم بیرسم چرا درس نخوندین که آرزو از جاش بلند و شد گفت بلند شین الان کلاس شروع میشه... بعد هم خودش جلوتر از همه به سمت کلاس راه افتاد..

ساعت ۵ بود که رفتیم خونه... بچه ها همشون یه جورایی نمیداشتن بیکار بمونیم.. نمیدونم چرا ولی میدونم که هول و نگران بودن و یه حسی بهم میگه این نگرانشون بخاطر سؤال های احتمالی من بود... حتی پری و آرمان هم نگران بودن.../ ولی اخه چرا؟؟؟؟!!!!

مغزم از این همه فکر و خیال و چرا های بی جواب داشت منفجر میشد...

part29#

بعد خوردن شام رفتم جلوی تلویزیون نشستم و شروع کردم به عوض کردن کانالا... هیچی نداشت این تلویزیون لعنتی هیچیییی

بالاخره یه شبکه پیدا کردم که باب اسفنجی نشون میداد ولی زبان اصلی بود منم حوصله ترجمه کردنش رو برا خودم نداشتم ولی بهتر از هیچی بود...

دختر ماه

پری با دو لیوان چای اومد کنارم نشست و ساکت مشغول تماشای تلویزیون شد... منم بعد خوردن چای مشغول چرت زدن شدم زیر چشمی به پری نگاه کردم که دیدم با نگرانی زل زده بهم ...یه لحظه فک کردم سخته زدم که قیافه پری اینجوریه ولی با حرفی که زد دلیل نگرانشو فهمیدم:

پری:سوین نمیخوای بخوابی؟!!

مطمئنم امشب هم میخواد بره بیرون که به این زودی میخواد من بخوابم ..بخاطر اینکه سر از کارش دربیارم ،خمیازه الکی ای کشیدم و از جام بلند شدم:

_چرا اتفاقا خیلی خوابم میاد من میرم بخوابم شبت بخیر

+شب توهم بخیر اچی...

رفتم توو اتاق و رو تخت دراز کشیدم...چشمامو بستم که اگه اومد توو اتاق مطمئن بشه خوابم...حدودا 30مین گذشته بود و پری هنوز توو خونه بود...دیگه کم کم داشت خوابم میبرد..شاید اصلا امشب نره..بیخیالش پس میخوابم...

part30#

تازه چشمم داشت گرم میشد که با صدایی که اومد هوشیار شدم ...لای پلک هامو خیلی کم باز کردم جوری که پری متوجه نشه..

پری یه کاپشن برداشت پوشید و به سرعت از اتاق رفت بیرون بعدش هم صدای بهم خوردن در اومد...

سریع ا

بلند شدم و یه پالتو مشکی و یه کلاه مشکی گذاشتم سرم و از خونه زدم بیرون ...توو راه پله بودم که صدای در خونه ارمان اومد و بعدش هم پری و ارمان باهم اومدن از خونه بیرون و به سمت خروجی ساختمان رفتن...

پا تند کردم پشت سرشون رفتم ولی جوری که متوجه نشن ...خیابونا هنوز شلوغ بود و این برا من خیلی خوب بود چون میتونستم توو این شلوغیا بهتر پنهان بشم ...

یه ساعتی داشتن راه میرفتن و منم پشت سرشون که متوجه شدم دارن به حاشیه شهر میرن ..تعجب کردم اخه اینا اون قسمت شهر چی میخوان ...

هرچی جلوتر میرفتیم خیابونا خلوت تر میشد ..

موهام جمع کردم زیر کلاهم که اگه منو دیدن نشناسنم...

درحال جمع کردن موهام بودم که دیدم اون دوتا کنار یه جنگل وایستادن...اینا میخوان این موقع شب برن توو جنگل...

دیدم که وارد جنگل شدن...نمیدونستم باید دنبالشون برم یانه اخه خیلی میترسیدم تنهایی پا بذارم به اونجا...

ولی خب باید میفهمیدم اینا این موقع شب اینجا چی میخوان....

سریع رفتم توو جنگل که گمشون نکنم، سعی میکردم خیلی اروم راه برم که صدایی توجهشون رو جلب نکنه...

حاشیه های جنگل کمی روشن بود و درختای کمی داشت ولی چیزی از ترسناک بودنش کم نمیکرد...

اون دوتا اونقدر رفتن که به وسط جنگل رسیدن و نشستن زیر یه درخت...منم خوشحال شدم که یکم میتونم استراحت کنم ولی

تا چشمم به درختای بلند و فضای تاریک اینجا افتاد از ترس خشکم زد...

اینجا که

part31#

اینجا که اون جنگل تو خواب هامه...

اگه همه اون خوابا حقیقت پیدا کنه چی...وای خدا اینجا چخبره؟!!! اینا اینجا چیکار میکنن اخه!!!!

به خودم که اومدم دیدم پری اینا نیستن دیگه...وای از ترس و تعجب زیادی حواسم پرت شده بود و اونا رو گم کردم...

حالا من تنها توو این جنگل تاریک و ترسناک چیکار کنم...

بازم مننه احمق رفتم توو فکر و خیال و حواسم از همه جا پرت شد...باصدای غرشی از روبرو به خودم اومدم و از ترس جیغی

کشیدم و دو قدم به عقب رفتم...توو اون تاریکی دوتا چشم زرد رنگ توجهمو جلب کرد...بیشتر که دقت کردم دیدم یه گرگ مثل

همون گرگای توو خواب روبروم وایستاده...از ترس زبونم بند اومده بود و حتی نمیتونستم دیگه جیغ بکشم..

دختر ماه

یه قدم که جلو اومد به خودم اومدم و شروع کردم به فرار کردن اونم با سرعت زیادی دنبالم میومد... حواسم به جلوی پام نبود که، پام به یه چیزی گیر کرد و خوردم زمین... حالا دیگه اون گرگ چن قدم بیشتر با من فاصله نداشت و منم از دردی که توو پام پیچیده بود نمیتونستم بلند شم و فرار کنم...

میدونستم این گرگ حتما منو میخوره و مرگم قطعیه..

دیگه اونقدری نزدیکم شده بود که گرمی نفس هاش پوست یخ زدم رو نوازش میکرد... چشمام و بستم اشهدمو خوندم و منتظر مرگم شدم

part32#

هرآن منتظر بودم که درد بدی و تحمل کنم و بمیرم ولی یدفعه سنگینی اون گرگ از روم برداشته شد... چشامو باز کردم که دیدم اونطرف تر پرت شده و ساشا بالا سرش وایستاده... چشمام شد قد گردو، ساشا اینجا چیکار میکنه؟؟!!!! اصلا چجوری گرگ به اون سنگینی رو تونست تکون بده!!!!

اون گرگ بلند شد و زوزه ای کشید و فرار کرد، توو تاریکی جنگل گم شد... ساشا به طرفم اومد که با دیدن قیافش از ترس جینی کشیدم و از حال رفتم....

چشم باز کردم ساعت 11 بود... وای من امروز کلاس داشتم دیرم شد... بلند شدم سریع یه بافت کوتاه پوشیدم با ساپورت و از اتاق زدم بیرون که دیدم همه رو مبل نشستن... با دیدن اونا مغزم به کار افتاد و تمام اتفاقای دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شدن....

با ترس به ساشا خیره شدم

از جاش بلند شد و اومد طرف من.. عقب عقب رفتم و با ترس نگاش میکردم... ساشا دیگه جلو نیومد، منم اینقدر عقب رفتم که خوردم به دیوار...

ساشا با ارامش بهم نگاه کرد و گفت:

ساشا: سوین از من نترس ... ما صدمه ای به تو نمیزنیم

دختر ماه

_ما؟؟؟؟!!!!شما مگه چن نفرین؟؟!!

با این حرف من بقیه بچه ها بلند شدن و اومدن کنار ساشا وایستادن...ساشا به خودشون اشاره ای کرد و گفت:

ساشا:ما!!!!

از تعجب چشمم گرد شد ..

_ینی همه اون خوابا واقعیت داشت

پری:کدوم خوابا؟؟!

_هیچی

دوباره با ترس بهشون خیره شدم و گفتم :

_شما چی هستین؟؟

دیاکو:اینو ندونی به نفع خودته

به پری نگاه کردم داد زدم:شما چی هستین؟؟؟؟

پری: اچی اروم باش

_من اچی تو دروغگو نیستم فقط بهم بگو چی هستین

ساشا اومد جلو که از ترس خودمو گوشه دیوار جمع کرد ولی اون بازم اومد جلو و مچ دستمو گرفت و کشیدم به سمت اتاق و رو

به اونا داد زد کسی تا چیزی نگفتم سمت اتاق نیاد..

part33#

سعی میکردم دستمو از دستش بکشم بیرون ولی نمیشد زورش خیلی زیاد بود...وارد اتاق که شدیم دستمو ول کرد تا خواستم

فرار کنم برم بیرون اون زودتر از من عمل کرد و در اتاقو قفل کرد و کلیدشو گذاشت توو جیبش...

دختر ماه

من که دیدم چاره ای ندارم رفتم توو دور ترین نقطه از اون نشستم...ساشا اومد روبروی من نشست و اروم گفت :

+سوین اروم باش..قول میدم همه چیو بهت توضیح بدم..فقط وقتی حرف میزنم که اروم باشی

_چجوری اروم باشم...تو بگو چجوری ...تو یه شب دیدم که دوستانم چن تا موجود وحشتناکن که حتی نمیدونم چی هس...چجوری ازم میخوای اروم باشم اخه...

هق هق میکردم و این حرفا رو میزددم....

ساشا کمی اومد جلو وقتی دید من واکنشی نشون نمیدم دستمو اروم گرفت و گفت :

+سوین جان میدونم سخته ولی بالاخره باید یه روز این راز رو میفهمیدی تو ،چون توهم..

دیگه حرفشو ادامه نداد و ساکت زل زد به یه نقطه..

دستمو از دست ساشا کشیدم بیرون ،اشکامو پاک کردم و گفتم:

_ چون منم چی؟؟؟؟!!!!

توو چشمام نگاه کرد و گفت :

+چون تو....

part34#

ساشا:چون توهم یکی از ما هستی..

چیییییی!!!!منم یکی از اینام...هه جک میگن والا..

_چرا چرت و پرت میگی؟ینی چی منم یکی از شما!!!!من مثل شما ها هیولا نیستم

بعدم زدم زیر گریه..

ساشا اومد نزدیکم و گفت

ساشا:سوین آروم باش بزار همه چیو بهت توضیح بدم

دلم میخواستم بدونم...میخواستم بدونم اینا چی هستن...چرا دیشب قیافش اونجوری بود باید بدونم..

..باش من ارومم بگو...همه چیو بگو بدون هیچ دروغی..

+باش..فقط وسط حرفم نپر...هرسئوالی برات پیش اومد بزار بعد که حرفام تموم شد بپرس

..باش

+اول مهمترین سئوال تو جواب میدم.. همونجور که گفתי آره ما هیولا هستیم...هیولایی از جنس خون..خون آشام...

چیییییی!!!! اینا خون آشامن یا خدا مگه اونا افسانه نیستن...مگه میشه اخه ینی چی دارم دیوونه میشم..

خواستم سئوال بپرسم که شروع کرد به حرف زدن و جلوی حرف زدن منو گرفت..

ساشا: 19 سال پیش پادشاه و ملکه ما بچه دار شدن ..یه دختر خیلی خاص که اگه کسی از دشمن ها از هویتش باخبر میشد به چند روز نمیکشید که اونو میکشتن..ملکه و پادشاه واسه نامگذاری برای دخترشون یه جشن خیلی بزرگ ترتیب دادن و تمامی خون آشام های عادی و اشراف زاده از سرتاسر کشور به اون جشن اومدن...همه خوشحال بودن و هیجان داشتن برای دیدن ملکه آیندشون ...من و بچه ها (پری و آرمان و دیاکو و سامیار و آرزو)دوستایی خیلی صمیمی بودیم که هیچوقت از هم جدا نمیشدیم...عموی من یا همون بابای سامیار..وزیر اول پادشاه بود و ما هم در قصر زندگی میکردیم و جزئی از اشراف زاده ها حساب میشدیم ولی هنوز دختر ملکه و پادشاه رو ندیده بودیم...شنیده بودیم که اون دختر خاصیه و در آینده میتونه خیلی ها رو نجات بده...همه این حرفا رو جادوگر پیری گفته بود که مورد اعتماد مردم و دربار بود...

part35#

ساشا:بالاخره زمانی که همه منتظرش بودن رسید..ملکه و پادشاه با دخترشون وارد سالن بزرگ شدن..بگذریم از تشریفات اولیه اش.. اسم اون دختر رو گذاشتن آریل..اسم قشنگی بود ...تقریبا آخرای مجلس بود که نگهبان ها هراسون وارد سالن شدن و گفتن که به قصر حمله شده...ارتش تاریکی که رییسشون یکی از دشمنان اصلیه قبیله ما محسوب میشد به ما حمله کردن..اونا از وجود آریل خبر دار شدن و تصمیم گرفتن اونو بکشن ...پادشاه و ملکه،آریل رو به دست من دادن و گفتن که از اونجا خارجش کنم و جایی قایمش کنم که کسی نفهمه ...بالدازار رییس ارتش تاریکی ملکه و پادشاه رو به اسارت بردن ولی فهمیدن که فرزند اونا رو کسی از اونجا خارج کرده...بگذریم از اونا ،ما آریل رو از آمریکا خارج کردیم و تصمیم گرفتیم ببریمش ایران بزرگش کنیم چون ارتش تاریکی اونجا جاسوس های زیادی نداشتن که بخوان از وجود آریل در ایران باخبر بشن..ایران که رفتیم اسم خودمون و بچه رو عوض کردیم و به اسم های ایرانی تغییر دادیم ...ولی یه مشکل بزرگ وجود داشت بالدازار و افرادش مارو میشناختن و اگه

دختر ماه

جایی ما رو با یه بچه میدیدن حتما میفهمیدن که اون بچه همون دختریه که دنبالش میگردن ... به همین خاطر اون بچه رو به یه خانواده دادیم و به ذهنشون نفوذ کردیم که فک کنن اون بچه از اول برای خودشون بوده ... اون دختر هرروز بزرگتر شد و قدرت هایی که داشت همراه خودش رشد میکردن ولی خودش نمیدونست که چه موجودیه ... اون دختر یه الهه هس ... الهه ماه ... الهه ماه از نیروهای ماه انرژی میگیره و قدرت فوق العاده ای داره .. و اون دختر ماه تویی سوین ...

part36#

بااین حرف ساشا شوک آخر بهم وارد شد ... یینی من ... من ... من ... من یه الهه ام ... الهه ماه ... وای باورم نمیشه ، اصلا باورم نمیشه ... ولی اتفاقات دیشب مهر تایید حرفای ساشا هس ..

به ساشا خیره شدم .. اصلا باورم نمیشد که من یه الهه باشم و بهترین دوستم که از بچگی باهاش بزرگ شدم یه خونخوار ... از شوک همه این اتفاقا یدفعه با صدای بلند زدم زیر گریه .. ساشا که توو فکر بود با صدای گریه من ترسید و هراسون اومد طرفم ... دستمو گرفت با صدای آرومی گفت:

+سوین

جوابی ندادم و به گریه کردنم ادامه دادم ..

+سوین جان به من نگاه کن

_یله

+میدونم قبول این حرفا سخته برات ولی باید قبول کنی چون حقیقته و تو نمیتونی تغییرش بدی

_اخه چجوری !!! در عرض چن ساعت فهمیدم خودم یه موجود ماوراءالطبیعه ام و بهترین دوستم که مثل خواهرم بود یه خونخوار ..
_اخه چجوری قبولش کنم

+سوین

_یله

+همه حرفات درسته ولی این یه حقیقته ... حقیقتی که تلخ و شیرینش رو خودت انتخاب میکنی ... اگه قبولش نکنی و دائم بخوای غصه بخوری و از همه دوری کنی تلخ میشه ... ولی اگه قبولش کنی و توو راه درست از نیروهاستفاده کنی خیلی حقیقت

دختر ماه

شیرینی میشه برات... میدونم راه دوم سخته ولی ما هستیم، بهت کمک میکنیم.. من قول میدم بهت که نزارم هیچ صدمه ای ببینی...

رفتم توو فکر، حرفای ساشا رو قبول داشتم و میدونستم که حقیقت رو میگه ولی واقعا نیاز به فکر کردن داشتم..

ساشا: یه چیزی هس که میخوام بدونی

منتظر بهش نگاه کردم تا حرفش رو بزنه

ساشا: ببین سوین تو اگه این راه رو قبول کنی میتونی به پدر و مادر واقعیت و مردمی که خیلی وقته اسیر بالدازار هستن کمک کنی و اینو هم بدون بالدازار یه شیطانیه که شکستش راحت نیست... ولی اگه بخوای قبول نکنی ما ذهنتو پاک میکنیم و هیچکی هم از وجودت مطلع نمیشه و توهم همون زندگیه قبلیت رو ادامه میدی... انتخاب با خودته میزارم فکر کنی...

بعدشم بلند شد و از اتاق رفت بیرون...

part37#

از ساشا ممنون بودم که تنهام گذاشت... واقعا نیاز داشتم که فکر کنم... تصمیم سختی باید بگیرم تصمیمی که یا جون بقیه و مادرو پدر واقعیم رو نجات میده یا اینکه جون خودمو نجات میده...

3روز بعد

سه روزه که از اتاق بیرون نرفتم و یه گوشه اتاق نشسته بودم و فکر میکردم.. به آینده.. به مامان و فرهان... به مادرو پدر واقعیم که الان اسیر یه شیطانن..

حتی شبا درست و حسابی هم نخوابیدم...

بچه ها هرروز برام غذا میارن توو اتاق... میفهمم میخوان باهام حرف بزنن ولی ساشا اجازه اینکار رو نمیده و اجازه میده با خودم تنها باشم...

واقعا ممنوش بودم که میزازه راحت و بدون دخالت کسی تصمیم بگیرم...

دختر ماه

با این ماجرا ها کنار اومده بودم و حالا هویت اصلیم رو قبول داشتم..

دلم میخواس مادرو پدر واقعی رو بینم...دلم میخواس خوده واقعی باشم..نیروهایی که ساشا ازش حرف زد...دلم هیجانی میخواست که میدونستم توو این راه هس...

رو حس کنم...

ولی از طرفی دلم نمیخواس از این زندگی اروم بگذرم..دلم نمیخواس از مادر و برادری که 19 سال باهاشون زندگی کردم بگذرم...

توی بد دوراهی گیر کرده بودم...ولی بالاخره تصمیم رو گرفتم...تصمیمی که به درست بودنش شک نداشتم...تصمیمی بود که دلم گرفت نه عقل و منطقم...

میخواستم امشب با بچه ها راجب تصمیم حرف بزنم ولی الان همشون بیرون بودن و باید صبر میکردم تا برگردن....

بلند شدم رفتم سمت حموم و حسابی خودمو تمیز کردم ...از حموم که اومدم بیرون یه تیشرت گشاد مشکی تنم کردم،خیلی از تیپ لش خوشم میاد برا همین بیشتر لباسمو واسه توی خونه گشاد میخرم...یه شلوار سفید تنگ که روی زانوهای زاپ داشت پوشیدم...موهامو از بالا جمع کردم و محکم بستم که باعث شد ابرو هام کشیده بشن...لاک مشکیمو به ناخنم زدم و با یه ریمل کارم تموم شد...

part38#

رفتم توو هال خیلی بهم ریخته شده بود ...انگار که اینجا جنگ شده باشه....

شروع کردم به مرتب کردن و غر زدن به جون اون شلخته ها...بالاخره بعد دوساعت تموم شد،به خونه که نگاه میکردم اصلا بهش نمیومد اون خونه دوساعت پیش باشه..همه جا از تمیزی برق میزد

تصمیم داشتم غذا هم درست کنم پس رفتم توو آشپرخونه ..باید یه غذایی بپزم که هم خوشمزه باشه و هم سریع آماده بشه...در یخچال رو باز کردم و خیره شدم به وسایل تو یخچال..خب همه وسایل لازانیا رو داریم چی بهتر از لازانیا پس...

نیم ساعتی بود کار آشپزی تموم شده بود و الان روبروی تلویزیون نشسته بودم و منتظر اونا بودم...

دختر ماه

انتظارم زیاد طول نکشید چون بعد 10مین صدای حرف زدنشون از راه پله اومد فهمیدم دارن میان بالا...

دویدم رفتم در رو باز کردم و خودمم همونجا ایستادم...بچه ها که به پاگرد طبقه دوم رسیدن حواسشون به در نبود..ساشا درحال حرف زدن بود که سرشو آورد بالا و تا منو دید خشکش زد...بچه ها که خوردن به اون شروع کردن غر زدن..ولی اونا هم تا منو دیدن مثل ساشا خشکشون زد ...بیچاره ها حق داشتن والا بعد سه روز منو با این تیپ و قیافه دیدن واقعا بایدم کپ کنن....

دیدم اینا نمیخوان از تعجب در بیان بخاطر همین سرفه ای کردم و از جلوی در کنار رفتم ..اونا هم بالاخره به خودشون اومدن و یکی یکی اول یه نگاه به من میکردن بعد میرفتن داخل...خندم گرفته بود دیگه اینا خیلی تعجب کردن...

منم رفتم داخل و در رو بستم...همشون رو مبل نشسته بودن و به دور و برشون نگاه میکردن...انگار که اومدن مهمونی اینقدر معذب نشسته بودن....

بیخیالشون شدم بزار یکم متعجب بمونن تا من برگردم...رفتم آشپزخونه برای همه چای ریختم و رفتم توو هال و کنار اونا نشستم...

part39#

چن دقیقه ای گذشته بود ولی انگار هیچکدوممون قصد شکستن سکوتی که بینمون بود رو نداشتیم...

الان بهترین وقت بود برای پرسیدن بقیه سئوالا:

_ساشا

به من نگاهی کرد و گفت

ساشا:بله

_من تصمیمو گرفتم ولی میخوام قبل گفتن جوابم چن تا سئوال ازتون بپرسم

ساشا:بپرس ..هرسئوالی توو ذهنته بپرس

_چرا توو این چن سال به جز پری خودشو به من نشون نداد؟

ایندفعه پری به جای ساشا جواب داد

دختر ماه

پری: ببین سوین اونموقع که اون اتفاق افتاد و ما تو رو به اون خانواده دادیم ..همیشه حواسمون از دور بهت بود و مواظبت بودیم ولی وقتی تو 17سالت بود ما از طریق یه جادوگر فهمیدیم که جاسوس های بالدازار فهمیدن تو ایران هستی..ولی هنوز نمیدونستن که دقیقا کجا زندگی میکنی..اونموقع بود که تصمیم گرفتیم من با تو دوست بشم تا بتونیم بهتر و بیشتر مراقبت باشیم..

پریدم وسط حرفش و گفتم

ولی ما که از بچگی باهم بودیم

پری لبخند تلخی زد و گفت

پری: نه سوین منو ببخش من و تو از بچگی باهم نبودیم ...من اونموقع به ذهن تو و اطرافیانت نفوذ کردم که شما ها فک کنین من از بچگی باتو بودم..

خیلی ناراحت شدم ینی پری دوسال داشت منو گول میزد و حتی از بچگی باهام نبوده ... اون خاطره ها که فک میکردم از بچگی من و پری هس،همشونو پری با نفوذ به ذهنم تحمیل کرده بود...

با همه این اتفاقا و رو شدن حقیقت از پری ناراحت نبودم چون میدونم همه اون کارا بخاطر خودم بوده و هنوزم پری رو بهترین دوست و خواهر خودم میدونستم....

به پری لبخندی زدم و گفتم:

_ناراحت نباش..من ناراحت نیستم میدونم همه اون کارات بخاطر خودم بوده فقط قول بده دیگه به ذهنم نفوذ نکنی...

part40#

پری بلند شد و اومد کنار من نشست..دستمو گرفت و گفت:

پری :قول میدم سوین..هیچوقت دیگه چیزو بهت تحمیل نمیکنم

دختر ماه

لبخندی زدم و رو به ساشا گفتم:

_ شما می‌گین اونا یه نقشه از طرف شما بوده..ولی چجوری میشه توو اون آزمون بورسیه دقیقا ما سه تا قبول بشیم؟؟!!!!

ساشا لبخند مرموزی زد و گفت

ساشا:خب اون آزمون هم یه نقشه بود ..

_چییی؟؟!اخره چجوری ؟!!!!

ساشا:کاری نداشت ما به مدیر دانشگاه گفتیم که یه آزمون هزاره واسه بورسیه به امریکا اونم خیلی راحت قبول کرد..البته با نفوذ

به ذهنش بعدشم که امتحان تموم شد اون فقط اسم شما سه تا رو گذاشت

_خب چرا آرمان رو هم قاطی ماجرا کردین...چرا فقط اسم من و پری رو نگفتین

این بار دیاکو جواب داد

دیاکو:چون اونا نمیتونستن فقط دختر بفرستن واسه بورسیه و پسر هم حتما باید توو لیستشون باشه..بخاطر همین آرمان هم اومد

توو ماجرا..اگه نمیومد کلی مشکل از طرف بقیه که مسئول فرستادن شما بودن پیش میومد و دست کاری ذهن اون همه آدم

مشکل بود واقعا

_آها خوبه واقعا نقشتون بد نبوده...راستی چرا اصلا خواستین که منو بیارین آمریکا..خب اینجور که شما می‌گین همون ایران امن

تر بوده که؟؟!!!!!!

سامیار:چون که جاسوس های بالدازار توو ایران خیلی زیاد شده بود و ممکن بود خیلی زود پیدات کنن ...آوردیمت آمریکا چون

اینجا فقط تنها ما نیستیم که می‌خوایم از تو مراقبت کنیم...خیلی ها هستن که نمی‌خوان دست بالدازار به تو برسه و دوست

دارن..با کمک اونا محافظت از تو آسونتره..

رفتم توو فکر تقریبا جواب سئوالامو گرفته بودم و الان وقتش بود که جوابمو بهشون بگم....

part41#

دختر ماه

صدامو صاف کردم و گفتم:

بچه ها من ..

نتونستم ادامه بدم و رفتم توو فکر ینی واقعا تصمیم درستیه؟!!!!!!- -

ساشا:سوین تو چی؟؟!!!!

به خودم اومدم و اون فکرای مزاحم رو پس زدم ...من تصمیم خودمو گرفته بودم و ازش منصرف نمیشم...

من هویت اصلیمو قبول کردم و میخوام با کمک شما پدرومادرمو نجات بدم ..

بچه ها چند ثانیه ساکت بودن و یدفعه همشون شروع کردن به جیغ و داد و خوشحالی ولی ساشا ساکت بود و خیره شده بود به من...

ساشا:بچه ها ساکت شین لطفا...سوین مطمئنی از تصمیمی که گرفتی؟

آره مطمئنم

ساشا:باشه کمکت میکنم ...ولی یه موضوعی باقی میمونه که باید بدونی

چی؟

ساشا:دیگه نمیتونی اون خانواده ای که تو ایران داشتی رو ببینی

چییی!!خه چرا؟؟

ساشا:چون اگه بالدازار اوناروهم بخوای وارد این قضیه ها بکنی ممکنه جونشون به خطر بیفته

ناراحت شدم خیلی هم ناراحت شدم...مامان و فرهان رو خیلی دوششون داشتم ولی ساشا هم درست میگفت من نمیتونستم بخاطر احساسات خودم جون اوناروهم به خطر بندازم...

ناراحت به ساشا نگاه کردم و گفتم:

باشه قبوله...ولی اگه من دیگه به اونا زنگ نزنم و خبری ازم نداشته باشن خیلی نگرانم میشن...

ساشا:نگران این موضوع نباش...ذهنشونو میگم پاک کنن جوری که انگار هیچوقت سوینی نمیشناختن..

با ناراحتی باشه ای گفتم و از جام بلند شدم و رو به بچه ها گفتم بیاین شام بخوریم.....

سرمیز شام به ساشا گفتم

_این قصری که ازش حرف میزدی کجاس؟ توو امریکاس؟؟

ساشا: نه توو دنیای انسان ها نیس..توی یک بُعد(نمیدونم درست نوشتم یانه) دیگه ای از این جهانه

_اع چه جالب...اگه تو این دنیانیست پس چجوری باید رفت اونجا؟؟

ساشا: به کمک یک دروازه که با جادو مخفی شده و انسان های معمولی نمیتونن اونو ببینن

_اها

دوباره ساکت شدیم و مشغول غذا خوردن شدیم..

_بچه ها شما ها الان خون میخورین؟

آرزو نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و گفت

آرزو: اره خب ما اگه خون نخوریم میمیریم...

_خون حیوونا رو میخورین دیگه!!

اینو که گفتم همشون زدن زیر خنده...مگه حرف خنده داری زدم اخی

بهشون چپ چپ نگاه کردم که ساکت شدن و آرمان با لحنی که هنوز معلوم بود میخواد بخنده گفت

آرمان: نه سوین، اون خون حیوونا رو خوردن واسه توو فیلماس..ما تنها نمیتونیم با خون حیوون زنده بمونیم...خون حیوون خوردن

ما مثل این میمونه که به شما انسان ها بگن فقط نوشیدنی بخور و لب به غذا زن ...

_ینی شما ها آدم میکشین!!!!

آرمان: نه بابا ما فقط درحدی که بتونیم نیازمون رو برطرف کنیم میخوریم..تا حالا کسیو نکشتیم...

دختر ماه

توو دنیای خودتون که ادم نیس پس چجوری نیازتونو برطرف میکنیم...

ایندفعه دیاکو جواب داد

دیاکو: اگه جایی باشیم که نتونیم به بُعد انسان ها بیایم اجباریم یا حیوون بخوریم یا از اینجا خون ببریم با خودمون...

خون از کجا میارین که ببرین؟؟؟

دیاکو: از بیمارستانا برمیداریم..

اها

یدفعه انگار تازه حرفشو درک کردم که بلند گفتم

چییی؟؟!!!! شما ها از بیمارستان خون میدزدین!!

ساشا خیلی ریلکس گفت:

ساشا: اره

بهشون چپ چپی نگاه کردم و دیگه چیزی نگفتم چون میدونستم اینا با خونسردیشون منو تا مرز انفجار میبرن...

part43#

بعد شام با پری و آرزو توو اتاق دراز کشیده بودیم و پسرا هم توو هال خوابیدن...

پری و آرزو داشتن باهم صحبت میکردن و منم فقط به سقف زل زده بودم...هیچ چیزی توو فکرم نبود و فقط به سفیدی سقف

فکر میکردم که دیدم یه تیکه یخ از سقف بیرون اومد!!!!

فک کردم توهم زدم بخاطر همین چشمامو محکم روهم فشار دادم و دوباره باز کردم...هووووف خدا روشکر نبود...

به پهلوی خوابیدم و ایندفعه به پنجره زل زدم که حس کردم با نگاه من قطره های آب روی شیشه به وجود اومدن...یا خدا اینا چه

توهمایی که من میزنم...فک کنم شام زیاد خوردم...برای جلوگیری از هرگونه توهم بیجای دیگه ای برگشتم و به حرفای اونا گوش

دادم...یدفعه یه سؤال اومد توو ذهنم

میگم بابا و مامانم خون آشامن؟

پری:آره..توو سرزمین ما خون آشام ها و گرگینه ها و شیاطین زندگی میکنن که هرکدوم از این قبیله ها پادشاهی شون جداست..پدر تو فقط پادشاه خون آشام ها بود

اها...میگم پری تو میگی تو قبیله ما همه خون آشام بودن ینی منم خون آشامم دیگه؟؟

با این سئوالم حس کردم پری و آرزو هول شدن و دنبال یه جوابی میگشتن که منو دست به سر کنن..ولی اخه چرا من که سئوال بدی نپرسیدم...قبل اینکه چیزی واسه تموم کردن بحث بگن خودم گفتم

پری تو قول دادی دیگه به من دروغ نگی ها حواست باشه...

پری با درموندگی نگام کرد و گفت

پری:سوین من نمیتونم چیزی بگم...صبر کن و چیزی نپرس..مطمئن باش خودت به موقعش میفهمی ...

بعدم پشتشو کرد به من و خوابید..این حرکتش ینی دیگه سئوال نپرس...

ولی اخه چرا من که سئوال سختی نپرسیدم که پری اینقدر سخت جوابمو داد...اخه ینی چی صبر کن میفهمی...جوابمو خیلی گنگ داد والا....

part44#

توو همین فکر و خیالا بودم که خوابم برد...

بازم توو این جنگل لعنتی بودم ولی ایندفعه جلوی همون کلبه ای بودم که اولین بار اون پیرمرد رو دیدم...

حداقل الان میدونستم چی ام و اینجا کجاس ولی بازم نمیفهمیدم چرا من باید اینجا باشم...

دختر ماه

هوا سرد بود و به خودم می‌لرزیدم... خدایا کاش میتونستم از خواب بیدار شم و اینجا کوفتی رو تحمل نکنم... توو فکر و خیال بودم که دستی رو شونم حس کردم... از ترس جیغی زدم و برگشتم که اون پیرمرد رو پشت سرم دیدم....

وقتی دیدم اونه خیالم راحت شد نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت این پیرمرد نه تنها بهم آسیبی نمیرسونه بلکه کمک هم میکنه...

رو بهش گفتم

_چرا همش من باید اینجا رو ببینم... چی میخوای از جونم!!!!!!

پیرمرد با آرامش بهم نگاه کرد و گفت

+خودتم میدونی اینا همش خوابن... ولی خواب هایی که بخشی از حقیقت زندگیت رو بهت نشون میده مطمئن باش میخوام کمکت کنم...

_چه کمکی اخه... چرا وقتی تصمیم گرفتم پیام امریکا این خوابا شروع شد... اخه چرا!!!!!!

پیرمرد لبخندی بهم زد و رفت... هرچی صداس زدم اهمیتی نداد و رفت و میان درختا گم شد...

دلم میخواس بزنم زیر گریه و تا جون دارم گریه کنم... من نمیخوام این خوابای لعنتی رو ببینم مممم

برگشتم برم به سمتی که اون پیرمرد رفت که دو جفت چشم جلوی صورتم دیدم ...

فقط چشم بودن و هیچ چیزه دیگه ای نبود... انگار که چشم ها رو هوا بودن...

ترسیدم و اروم اروم عقب رفتم تا خوردم به درخت...

با ترس خیره شده بودم به اون چشم ها..

یه جفت چشم قرمز بود... جفت دیگه زرد بود، شبیه چشم گرگ...

خیره بهشون نگاه میکردم و اون چشم ها هم زل زده بودن به من که یدفعه صدایی توو فضا پیچید:

یه روزی باید انتخاب کنی آریل....

part45#

آشفته از خواب پریدم... به ساعت نگاه کردم 6 صبح بود ...

دیگه نمیخواستم بخوابم... خسته شدم از خوابایی که میبینم... دلم نمیخواه بخوابم--

بلند شدم و سوییچرتمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون...

پسرا توو حال خواب بودن... اروم اروم به طرف تراس رفتم و خیلی اروم در رو باز کردم و رفتم توو تراس...

هوای اول صبح خیلی سرد بود و لرز بدی رو به تنم انداخت... ولی برام مهم نبود، این سرما شاید بتونه این فکراییه که آتیش میزنه به مغز و جونم رو خاموش کنه

روی یه صندلی نشستم و به نمای شهری که روبروم بود خیره شدم... این موقع صبح خلوت بود و آرامش عجیبی این شهر داشت الان... آرامشی از جنس ترس..

حس کردم یکی کنارم نشسته برگشتم که ساشا رو دیدم... با لبخند بهم نگاه میکرد..

_سلام صبح بخیر

ساشا: سلام سوین خانوم صبح توهم بخیر

لبخندی بهش زدم و دوباره به شهر خیره شدم....

ساشا: به چی فک میکنی سوین؟؟

نمیدونستم باید به ساشا بگم راجب این خوابا یا نه... ولی باید با یکی حرف میزدم و دلیل این خوابا رو میفهمیدم ...

باید میفهمیدم چرا من باید حقیقت های زندگیمو توو خوابام ببینم اخه....

part46#

دختر ماه

به چشمای ساشا خیره شدم و گفتم:

_ساشا

ساشا:بله...چیشده سوین؟؟چرا اینقدر آشفته ای تو؟؟

_ساشا ماها میتونیم از طریق خواب حقایق زندگی و شایدم آینده روببینیم؟

ساشا:اره خب میتونیم

_ساشا من همش خواب هایی میبینم که خیلی عجیب و غریبن...دیگه دیوونه شدم نمیتونم این خوابای مبهم رو تحمل کردم

ساشا:چه خواب هایی میبینی سوین؟؟

_همش قسمتی از زندگیم رو میبینم..میدونی تو همه این خواب ها وسط جنگلم..همون جنگلی که اون شب شمارو دیدم...

بااین حرفم چشمای ساشا گرد شد

ساشا:سوین تو کسیو توو اون خوابا نمیبینی؟

_چرا همیشه یه پیرمرد توو خوابمه که حرفای مبهمی میزنه...چن شب پیش یه خواب دیدم که وسط جنگل بودم و شمارو دیدم

که داشتن خون میخوردین ولی اون نمیداشت پیام پیش شما

ساشا:سوین تو نباید دیگه اون خوابا رو ببینی...اونا میخوان که دیدت رو نسبت به ما بد کنن بخاطر همین خواب هات رو کنترل

میکنن

_ینی چی ساشا...چجوری میتونن خواب های منو کنترل کنن اخه؟

ساشا:اون پیرمردی که میگی..یه کلبه داغون وسط جنگل نداشت؟

_نمیدونم اون کلبه ماله خودش بود یانه ولی یه بار دیدم از اونجا اومد بیرون

ساشا:سوین اون پیرمرد یه جادوگره..یه جادوگر از قبیله گرگ ها...اونا میخوان تورو بکشونن سمت خودشون،میخوان با نشون

دادن رویا تورو از ما متنفر کنن...

_چرا این کار رو میکنن؟؟بعدشم تو که گفتی کسی فعلا از وجود من خبر نداره پس چجوری میان به خواب های من؟؟

ساشا کلافه از جاش بلند شد ..

بعد این حرف خیلی سریع از تراس رفت بیرون..

اخه ینی چی من فکر میکردم اون پیرمرد میخواد کمکم کنه... ولی هنوزم دلیل این نگرانی های خیلی زیاد ساشا رو نفهمیدم....

part47#

تا ساعت 8 همونجا نشسته بودم و به حرفای ساشا فکر میکردم... بالاخره با سرمایی که دیگه تا مغز استخونم رو سوزوند خیلی اروم و بی سروصدا رفتم داخل چون فکر میکردم بچه ها هنوز خوابن... ولی هیچکدومشون سر جاشون نبودن انگار که بیدار شدن ولی چرا سراغ من نیومدن اصلا=/>...

رفتم سمت اتاق که صدای حرف زدن پسرا رو شنیدم...

پس همشون اینجا بودن... نمیخواستم به حرفاشون گوش بدم ولی با شنیدن اسم خودم نتونستم جلوی حس فضولیم رو بگیرم، پس جوری که متوجه حضورم نشن پشت دیوار و ایستادم و گوش دادم:

پری: ساشا پس کی میخوای به سوین موضوع رو بگی.. دیشب هم راجبش از ما سؤال میپرسید که پیچوندیمش..

دیاکو: به نظر منم همین امروز بگو نذار اتفاق بدی بیفته

همه ساکت شدن ومن نمیتونستم ببینمشون که چیکار میکنن ولی دیگه صدایی نیومد.. ینی چیو میخواستن بهم بگن که ساشا نمیداره.. ینی منظوره پری از اون حرفش که گفت دیشب پرسیدم، اون سؤالمه بود که راجب خون آشام بودنم!!!!!!

توو فکر بودم که حس کردم یکی روبروم و ایستاده.. سرمو اوردم بالا که ساشا رو روبروم دیدم.. با اعصابانیت بهم نگاه میکرد.. حتما فهمیده که فالگوش و ایستادم.. یدفعه منفجر شد و فریاد کشید:

ساشا: مگه به تو یاد ندادن که نباید یواشکی به حرفای دیگران گوش بدی....

چییی!! این الان سر من داد زد.. به چه حقی به خودش اجازه میده سر من داد بزنه.. نه اینجوری نمیشه باید بفهمه من نمیزارم هر جور دلش میخواد رفتار کنه... منم مثل خودش صدام بالا بردم و گفتم

دختر ماه

چرا بهم یاد دادن ولی بهم یاد ندادن وقتی اون حرفا راجب خوده منه هم گوش ندم ...چيو ازم پنهان میکنی؟؟هان؟؟!!چيو نه خودت بهم میگی نه میذاری اونا بگن؟؟

دوتامون با اعصابیت بهم دیگه نگاه میکردیم ...بچه ها هم اومده بودن و با نگرانی به ما نگاه میکردن...

بدون توجه به اونا داشتیم با چشمامون برا هم خط و نشون میکشیدیم که ساشا با اعصابیت رو از من برگردوند و به سرعت از خونه زد بیرون...

بچه ها هم همه دنبال اون رفتن..نامردا یکیشون نمیگه سوینم عصبانیه حداقل یک نفرمون پیشش بمونیم...

part48#

از دستشون خیلی ناراحت شدم...نامردا..

رفتم توو اتاق یه پالتو مشکی تنم کردم و کلاه هم سرم گذاشتم و از خونه زدم بیرون...

دلم میخواست برم یه جایی که بتونم راحت فکر کنم و آرامش داشته باشم...ناجور گشتم بود از دیشب هیچی نخورده بودم،از یه سوپرمارکت کیک و شیر گرفتم خوردم...

ساعت نزدیک 12ظهر بود و من از موقعی که اومدم بیرون دائم دارم راه میرم...خسته بودم و کلافه ...دلم نمیخواست فعلا برگردم خونه احتیاج داشتم که آروم شم...بچه ها خیلی به گوشیم زنگ زدن ولی جواب هیچکدوم رو ندادم...حتی ساشا هم زنگ زد..

همینطور داشتم راه میرفتم که چشمم به یه کتابخونه بزرگ اونطرف خیابون افتاد...

ایده بدی نبود میتونستم برم هم یه کتابی بخونم و هم از این فضای سرده بیرون چن ساعتی خلاص شم..

به سمت کتابخونه رفتم و داخل شدم...

یه خانومی پشت میز نزدیک در ورودی نشسته بود و با چند نفری حرف میزد...

بدون توجه به اونا خواستم برم سمت اون اتاق بزرگ که پر بود از قفسه و کتاب که اون خانوم صدام زد:

خانوم:ببخشید خانوم شما اینجا عضو هستین؟

_سلام..نه من اولین باره میام اینجا

خانوم:خوش اومدی عزیزم ولی برای استفاده از این کتابا و کتابخونه باید اینجا عضو باشی

_اع چه بد..باش ممنون ..

اومدم از راهی که اومدم برگردم که اون خانوم گفت

خانوم:خب اگه دوست داری میتونی عضو شی اینجا

_برا عضو شدن چه چیزایی لازمه خانوم ؟

خانوم:یه کپی از مدرک شناساییت و مقداری پول واسه ثبت نام ..درضمن من لیا هستم خوشبختم

خداروشکر کارت ملیم همیشه توو کیف پولم بود ..لبخندی به لیا زدم و گفتم

_خوشبختم منم سوین هستم...

لیا:خب سوین مدرک شناساییت همراهته؟

_اره فقط اینجا جایی هس که بتونم کپی بگیرم؟؟؟

لیا:بده من اینجا دستگاهشو داریم خودم کپی بگیرم برات ..فقط تا من برگردم این فرم رو پر کن..

_چشم...

part49#

بعد از انجام کارا به همراه لیا به سمت کتابخونه راه افتادیم..

_اومم میگم لیا اینجا شما کتاب هایی از افسانه های قدیمی دارین؟؟

لیا:اره داریم ولی افراد خیلی کمی هستن که سراغ اون کتابا رو بگیرن بخاطر همین همه رو به یه اتاق زیر زمین انتقال دادیم..

دختر ماه

دلم میخواست یخورده راجب افسانه ها بدونم شاید به دردم بخورن....

_میشه من برم از اون کتابا استفاده کنم..اخه به اینجور موضوع ها خیلی علاقه دارم

لیا:اره میشه...فقط اونجا تنها بری نمیترسی؟؟اخه یکم زیرزمین اینجا ترسناکه...

_عیبی نداره نمیترسم..

لیا:باشه راهنماییت میکنم تا راه پله ها

_خیلی ممنون

لیا راه رفتن به زیر زمین رو بهم نشون داد و خودش برگشت سرکارش...

به راه پله تاریک و مخوف زیر زمین نگاهی انداختم..

دلشو نمیدونستم ولی نمیترسیدم یه حسی بهم میگفت اون کتابایی که پایین هستن خیلی جذابن و به دردبخور...

به سمت پله ها حرکت کردم...هرچقدر میرفتم مگه میرسیدم ..معلوم نیس اینجا رو چقد پایین بردن اخه..

بالاخره رسیدم وارد سالن تقریبا کوچیکی شدم...یه قفسه تقریبا بزرگ اونجا بود که پر بود از کتاب ...بالای قفسه نوشته بود افسانه های آمریکا از 900 سال پیش تا الان...

واو چه جالب اینجا ینی از 900 سال پیش هم اطلاعات وجود داره...

به طرف قفسه رفتم..یه کتاب که جلدش آبی رنگ بود رو بیرون کشیدم و به اسمش نگاه کردم...

(پریان)...اسم کتابش پریان بود ..

تصمیم گرفتم فعلا همین رو بخونم...رو یه صندلی که اونجا بود نشستم و شروع کردم به خوندن...

part50#

تقریبا نصف این کتابا رو خونده بودم ولی مطلب خاصی نظرمو جلب نکرد بیشترشون رو میدونستم..

سرگرم یه کتاب مربوط به الف ها بودم که لیا اومد توو سالن و روبه من گفت

دختر ماه

لیا: خسته نباشی

_ممنون توهم خسته نباشی

لیا: خیلی به مطالعه علاقه داری؟

_تقریباً آره

لیا: چه خوب فقط بقیه مطالعت رو باید بزاری واسه فردا

_چرا؟؟؟

لیا: ساعت تعطیلی کتابخونه اس عزیزم

چییییی!!! سریع به ساعت گوشیم نگاه کردم.. وای یا خدا ساعت 10 شب بود... نزدیک 400 تا میس کال و پی ام از بچه ها داشتم... از بس سرگرم خوندن اینا بودم زمان از دستم دررفت

_وای لیا دیرم شد.. از بس سرگرم بودم حواسم به ساعت نبود..

لیا: عیب نداره عزیزم من برم بالا ببینم کسی هس توو کتابخونه هنوز یا نه.. توهم زود بیا

_باش

لیا رفت بالا منم سریع شروع کردم به مرتب کردن کتاب هایی که از قفسه برداشته بودم...

گوشیمو از رو میز برداشتم اومدم از سالن برم بیرون که دیدم یه کتاب هنوز روی زمین..

برداشتم بزارمش سر جاش که هر کار کردم نصف کتاب داخل نمیرفت.. حتما چیزی اون پشت افتاده بود... دستمو بردم داخل اون قسمت که سرانگشتام چیزیه حس کرد...

به زحمت کشیدمش بیرون که دیدم یه کتاب کوچیک ولی حجیم اونجا بوده... از ظاهرش معلوم بود خیلی قدیمیه.. صفحه اولش رو باز کردم..

(دفترچه شخصی پرفسور جان لارنس)

این تنها چیزی بود که صفحه اولش نوشته بود.. خواستم صفحه های دیگه رو نگاه کنم که صدای لیا از بالا اومد.. داشت صدام میزد که برم ..

دختر ماه

یه حسی بهم میگفت باید این دفترچه رو بخونم...اونو انداختم توو کیفم و رفتم بالا...نمیخواستم به لیا بگم همچین کتابی رو برداشتم...بخونمش میارم میزارمش سر جاش...رفتم بالا و با لیا خدافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم....

part51#

تا خونه پیاده رفتم و خودمو برای جنگ اعصابی که قرار بود توو خونه شروع بشه آماده کردم...

به خونه که رسیدم خیلی آرام از راه پله ها بالا رفتم و کلید انداختم رفتم داخل خونه...وارد هال که شدم 6تا گاو وحشی روبرو شدم(خخخ)والا کم مونده بود دود از سرشون بزنه بیرون..

با خونسردی و لبخند رو بهشون گفتم:

_سلام برویچ خون آشام

اینو که گفتم ساشا به معنای واقعی ترکید

ساشا:دختره دیوونه تو اصلا عقل داری ...هیچ میفهمی وقتی بی خبر از خونه میری بیرون و اون گوشی خراب شده ات رو جواب نمیدی ممکنه چن نفر نگرانت بشن...مثل بچه ها رفتار نکن سوین یکم اون عقلتو به کار بنداز ...از صبح نصف شهر رو گشتیم ..از نگرانی درحال دیوونه شدن بودیم که الان خانوم اومدین و با لبخند ژکوند میگی سلام...خجالت بکش اخه دختره ناقص العقل ..خجالت بکش و حداقل بابت این کارت یه معذرت خواهی بکن نه اینکه لبخند بزنی و خونسرد باشی...

این پسره هرچی دلش میخواد داره به من میگه ها..هی هیچی نمیگم این پررو تر میشه...اومدم دهن باز کنم چیزی بگم که با فریادی که زد لال شدم...

ساشا:هیسس هیچی نگو فقط خفه شو و بگو تا الان کدوم گوری بودی؟!!!!!!...

بااین فریاد اخرش بغضی که از صبح جلوی ترکیدنش رو گرفته بودم سر باز کرد و اشکام شروع کرد به باریدن...فقط تونستم بهش بگم به توهیچ ربطی نداره و دوییدم سمت اتاق...در اتاقو محکم بستم و پشت همون در سرخوردم نشستمو گریه کردم....

اونقدر گریه کردم که از خستگی خوابم برد....

part52#

با نوازش های دست کسی رو صورتم از خواب بیدار شدم...

چشمامو باز کردم و پری رو دیدم کنارم نشسته و لبخند میزنه...

پری: بالاخره بیدار شدی

_ساعت چنده؟

پری: 9 صبح

_باش

پنج دقیقه ای بینمون سکوت بود که پری گفت

پری: سوینی ازم ناراحتی؟؟

_نه

پری: بابت دیروز معذرت میخوام... میدونم بابت اینکه تنهات گذاشتم ناراحت شدی ولی باور کن اگه دنبال ساشا نمیرفتیم و کنترلش نمیکردیم یه کاری میکرد که خیلی بد میشد...

_عیبی نداره پری من دیروز رو فراموش کردم توهم فراموش کن..

پری: قربونت برم من که اینقدر خوبی

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

پری: سوین؟

_جانم

پری خواست چیزی بگه که سامیار اومد توو اتاق و به پری گفت بره بیرون کارش داره... بعد اینکه پری رفت، ساشا اومد توو اتاق...

اونو که دیدم اخم کردم و چشم ازش گرفتم..

از بقیه ناراحت نبودم ولی از ساشا بخاطر رفتار دیشبش خیلی دلگیر بودم...

دختر ماه

اومد کنارم نشست و خیره شد بهم بدون هیچ حرفی...

منم چیزی نگفتم و خیره شدم به پنجره.....

بعد 10مین سکوت داشتم کلافه میشدم که ساشا سکوتو شکست

ساشا:سوین؟

جوابی ندادم

ساشا:سوین جان

_بله

ساشا:ناراحتی؟

_نه

ساشا:من که میدونم ناراحتی ..معذرت میخوام بابت رفتار دیشبم ..باور کن خیلی نگران شده بودم و اختیار حرفایی که میزدمو از دست داده بودم...

بهبش حق میدادم میدونم خیلی نگرانسون کردم و رفتارمم درست نبوده ولی بهش حق نمیدادم اونجوری سرم داد بزنه بخاطر همین چیزی نگفتم..

ساشا:سوین خانوم؟

_هوم

ساشا:معذرت میخوام قبول کن دیگه..بگم غلط کردم خوبه...

_نه غلط کردم نمیخوام فقط به یه شرط میبخشمت

ساشا:چه شرطی؟

_دیگه هیچوقت سرم داد نزن..قول بده

ساشا لبخندی زد و گفت

ساشا:باش قول میدم دیگه سرت داد نزنم حالا اشتی؟

دختر ماه

لبخندی زدم و گفتم:اره

ساشا:افرین همیشه بخند حالا هم پاشو بریم صبحونه بخوریم...

باش تو برو صورتمو یه اب بزnm میام

ساشا:باش زود بیای ها..

بعدشم بلند شد و رفت بیرون....

part53#

سرمیز صبحونه به ساشا گفتم که اگه وقتشو داره بعد صبحونه باهم بریم بیرون...

میخواستم ازش سؤال بپرسم راجب قدرتم،خانوادم،خودم...

با ساشا از خونه زدیم بیرون شروع کردیم قدم زدن

ساشا:خب سوین خانوم مارو آوردی بیرون کجا میخوای ببریم؟

بریم یه جا خلوت که بتونیم راحت حرف بزنینم..

ساشا:هوووم!!بریم پارک؟؟

نه خودتون گفتین جاسوسای بالدازار همه جا هستن ممکنه یه جا ببیننمون و حرفامون رو بشنون..

ساشا:خب کجا بریم پس؟؟

بریم کتابخونه

ساشا:کتابخونه!!!!

اره دیروز من رفتم عضو یه کتابخونه شدم زیر زمینش جای خوبیه واسه حرف زدن..

باهم به سمت کتابخونه راه افتادیم...

وقتی رسیدیم به لیا سلام کردم و بهش گفتم میخوایم بریم زیر زمین یکم اون کتابا رو مطالعه کنیم.. لیا هم چیزی نگفت فقط گفت اگه مشکلی داشتین خوشحال میشم کمکتون کنم..

تشکر کردیم و با ساشا به سمت زیر زمین راه افتادیم..

ساشا: سوین چرا زیر زمین؟؟

_ چون اینجا هم شلوغه و همیشه حرف زد و اطلاعاتشون درمورد افسانه ها رو زیر زمین نگهداری میکنن، شاید اون اطلاعات به دردمون خورد...

ساشا: اها

وارد سالن زیر زمین که شدیم یدفعه یادم اومد من از دیشب کلا اون دفترچه رو فراموش کرده بودم...

حتما وقتی رفتیم خونه باید بخونمش..

روی صندلی ها نشستیم و چن تا کتاب هم گذاشتیم روی میز که اگه لیا یدفعه اومد ضایع نباشه که واسه کتاب خوندن نیومدیم..

ساشا و صندلیشو به من نزدیک کرد و گفت

ساشا: خب سوین خانوم من درخدمتم ..قراره راجب چی حرف بزنیم؟؟....

part54#

به چشماش نگاه کردم و گفتم

_میگم بهت فقط لطفا بهم قول بده که طفره نری و چیزی پنهان نکنی

ساشا: سوین چی میخوای؟

دختر ماه

_قول بده بهم

ساشا: اخی من نمیدونم راجب چی میخوای بدونی که

_قول بده تا بهت بگم

ساشا به ناچار قول داد که هیچ دروغی نگه ..

_ساشا دیروز بچه ها چی میگفتن؟

ساشا: چی میگفتن؟؟؟

_اع ساشا!!!!

ساشا: خو چی میگفتن؟؟

_چیو باید به من بگی؟؟

ساشا: اها

انگار میدونست که میخوام راجب این موضوع سؤال بپرسم چون اعتراضی نکرد و شروع کرد به حرف زدن..

ساشا: ببین سوین.. دختر ماه هم مثل بقیه موجودات یه جفت داره... یه جفت که با بودن اون کنارش قدرت و نیروش رو کامل میکنه.. تو سومین دختر ماه هستی که به وجود اومده... اون دوتای دیگه واسه چندین قرن پیش بودن و ما زیاد راجب زندگیشون نمیدونیم.. همه این اطلاعات رو یه جادوگر به ما داده... سوین نمیدونم دیگه چجوری باید مقدمه چینی کنم پس میرم سر اصل مطلب... تو باید بین دو موجود جفتت رو انتخاب کنی... ینی این از قبل تعیین شده هس که دختر ماه فقط بین دو فرد که هرکدوم موجودی متفاوت هستن میتونه همسرش یا همون جفتش رو انتخاب کنه...

_چرا فقط دونفر؟؟ بعدشم چرا میگی جفت مگه ما حیوونیم!!!!

ساشا: خب یجورایی خوی حیوانی داریم... و جواب اون سؤالت.. افسانه ها گفتن که دختر ماه نمیتونه به جز اون دو نفر که خدای الهه ها براش انتخاب کرده عاشق کس دیگه ای بشه... ینی تو فقط میتونی با یکی از اون دونفر زندگی کنی... و البته اینم بگم تا جفتتو انتخاب نکنی ضعیفی و قدرتت تکامل پیدا نمیکنه..

پس موضوع این بوده... بخاطر همین موضوع من تاحالا نتونستم با کسی دوست بشم و علاقه ای پیدا کنم به جنس مخالف... ولی اون دونفر کی هستن!!!!

دختر ماه

_ساشا؟

ساشا:بله

_اون دونفر کی هستن؟؟

part55#

ساشا:خب سوین من نمیتونم جواب این سئوال تو بدم...خودت باید جوابشو بفهمی...

_ساشا چرا مبهم حرف میزنی خواهش میکنم یه جوری بگو که منم بفهمم..

ساشا:باور کن من جوابشو نمیتونم بهت بگم ..خودت یه روز متوجه میشی که اون دونفر کی هستن..

اه باز منم یه سئواله بی جواب دیگه..

دیوونه شدم از این سئوالای بی جواب ولی توو این مدت متوجه شده بودم این ساشا وقتی نخواد چیزی بگو ..اگه خودمم خفه کنم چیزی نمیگه پس اصرار فایده نداره...

_باش ساشا فقط امیدوارم زودتر متوجه بشم وگرنه این سئوالای بی جواب توو ذهنم دیوونم میکنن..

ساشا:مطمئن باش به زودی میفهمی..

توو چشمات خیره..چشمای آبیش منو یاد دریا مینداخت...دریایی از جنس آرامش..دریایی که هیچوقت نمیخوام امواج و ناآروم بشه ..میخوام همیشه از این دریا آرامش بگی..وایسا من دارم چی میگم توو ذهنم خُل شدم رفت..اخه بگو دریای چشمای ساشا به من چه ربطی داره وای خدا خودت به من صبر بده و از دیوونه شدنم جلو گیری کن..برا دور شدن از این افکار دیوونه کننده،رو به ساشا پرسیدم

_تو واقعا 26سالته؟؟

ساشا:سن ظاهریم اینه..!!

_سن ظاهری!!!!ینی چی؟؟

ساشا:ببین ما هممون سنمون همونه که تو میدونی ولی فقط باید یه 2قبل همشون اضافه کنی ینی من 226سالمه..

دختر ماه

ساشا: با بچه ها باید بریم یه جایی

یه جایی ینی اینکه نپرسم کجا؟

ساشا: دقیقا

باش

یه تاکسی بالاخره واسمون نگه داشت و دوتامون عقب نشستیم.. هوای گرم تاکسی حالمو بد میکرد... همیشه زمستونا این مشکلو دارم؛ وقتی سوار ماشین میشم بخاطر اینکه دمای بخاری ماشینو زیاد میکنن حالم بد میشه... یه خورده شیشه ماشینو دادم پایین که بتونم تحمل کنم... راستی!!!!

ساشا!!!!؟!!!

با تعجب بخاطر صدای بلند و خیرت زده ام برگشت نگام کرد که خندم گرفت.. چشم غره ای بهم رفت و گفت

ساشا: بعله

چرا ما دیگه دانشگاه نمیریم.. اخراجمون نکن یه وقت

ساشا خنده ای کرد و گفت

ساشا: چه عجب شما یاده درس افتادین... نگران نباش هیچی نمیشه اون دانشگاه واسه ما که فقط یه نقشه بود واسه توهم مشکلی نداره میتونی دیگه نری دانشگاه چون فک نکنم به مدرکش نیازی پیدا کنی...

راس میگفتا... من دیگه اون مدرک دانشگاه رو میخوام چیکار... بیخیالش باو همین بیکاری رو عشقه..

سرخپاونی که خونمون اونجا بود رسیدیم ساشا پول تاکسیو داد و بدون هیچ حرفی باهم به سمت خونه رفتیم....

part57#

خونه که رسیدیم بچه ها همه با عجله رفتن بیرون فقط لحظه اخر از پری شنیدم که گفت میرن شکار...

دختر ماه

منم الان توو اشپزخونه نشستم و به در و دیوار مگاه میکنم... حوصله فکر کردن هم ندارم ..توو خیالات خودم بودم که یاده اون دفترچه خاطرات پروفیسور افتادم...

سریع دوییدم رفتم توو اتاق و دفترچه رو از توو کیفم کشیدم بیرون...

نشستم رو تخت و دفترچه رو باز کردم و شروع کردم خوندن....

(خاطرات جان لارنس)

(امروز که درحال مطالعه در کتابخونه بودم،چیزی نظرمو روی دیوار جلب کرد...به نظر میومد یه دندون باشه ولی خیلی بزرگتر از دندون انسان بود...

بلند شدم و رفتم سمتش ..دستمو کشیدم رو بدنش و خواستم از روی دیوار بردارمش ولی تا اونو کشیدم سمت خودم،صدای تقی اومد و دیواری که پشت اون دندون بود مثل یه در باز شد...

حیرت کردم؛چرا توو یه کتابخونه باید دیوار مخفی درست کنن؟!!!!!!

میخواستم بیخیال حس کنجکاویم بشم و بدون دردرس اینجا رو فراموش کنم ولی نشد..نتونستم ...

خداروشکر وقتایی که من در زیر زمین کتابخونه مشغول مطالعه بودم کسی پایین نمیومد پس با خیال راحت به سمت اون در رفتم و داخلش شدم...

اولش چیزی جز یه راهرو تاریک نبود ولی وقتی اون راهرو تموم شد به جایی رسیدم که واقعا شگفت انگیز و البته تعجب برانگیز بود

من در وسط یک آزمایشگاه بزرگ بودم..البته نه یک آزمایشگاه معمولی ؛اونجا چند موجود افسانه ای در قفس بودند که راجبشون در کتاب های افسانه ها خونده بودم....

با تعجب و حیرت خیره به اون ها بودم که صدای پایی از پشت سرم شنیدم ولی دیگه برای قایم شدن دیر بود....

part58#

دختر ماه

برگشتم ببینم کیه که با صاحب کتابخونه روبرو شدم...بهش خیره بودم و منتظر بودم یه چیزی بگه که البته زیاد طول نکشید بهم گفت

صاحب کتابخونه:پس بالاخره فهمیدی که اینجا یه راز داره..میدونستم از تو همیشه چیزو پنهان کرد..

جان:اینجا رو برای چی درس کردی؟اصلا این موجودات رو از کجا پیدا کردی؟

صاحب کتابخونه:به موقعش بهت میگم ولی اگه بفهمم حرفی راجب این موضوع به کسی زدی خودت و خانوادهت رو به طرز فجیعی میکشم..

لبخندی بهم زد و برگشت رفت...ولی من واقعا هنوزم مات حرفای اون و موجودات اطرافم بودم.....)

خواستم بزنم صفحه بعدش رو بخونم که صدای در اومد...کتاب رو زیر بالشتم گذاشتم و رفتم در باز کردم.....

بچه ها بودن که برگشته بودن...نمیدونم اینا که کلید دارن چرا هردفعه باید در بزنن...انگار من دربان اینام...همشون خوشحال بودن و به مزخرفاتی که میگفتن میخندیدن ..بهشون چشم غره ای رفتم که البته ناگفته نماند کسی محل نداد بهم و به خندیدنشون ادامه دادن..بیخیالشون شدم و رفتم توو آشپزخونه...الان میدونم چجوری حال شمارو بگیرم

مواد فسنجون رو آماده کردم و شروع کردم به پختن غذا.....میدونستم پری عاشق فسنجون و هروقت فسنجون میبینه از خوشحالی بال درمیاره ولی من یه کاری میکنم از ناراحتی عر بزنه..

تا پخت کامل غذا از آشپزخونه بیرون نرفتم که مبادا کسی بیاد اینجا و نقشم خراب شه...

part59#

بعد اینکه غذا کامل پخت..فقط اندازه یه بشقاب برنج و خورشت گذاشتم رو گاز و بقیه رو هم توو کابینتا قایم کردم ...پنجره رو بستم که بوی غذا خوب توو خونه پخش شه...

از توو یخچال سالاد و دلستر اوردم گذاشتم رو میز غذا روهم اوردم و نشستم ...

از قصد قاشق و چنگال رو میزدم به بشقاب که صدا بده اونا متوجه بشن...زیاد طول نکشید که همشون یکی یکی اومدن توو آشپزخونه ...

دختر ماه

پری تا فسنجون رو دیدی چشماش اینجوری شد

منم یه لبخند شیطانی زدم و مشغول خوردن شدم..

اومدن پشت میز نشستن منتظر چشم دوختن به من..

_چیه چرا نگاه میکنی؟؟!!!!

پری:غذای ما کو پس؟؟

_مگه شماها غذا نمیخورین؟؟

آرزو:پ ن پ نمیخوریم

_ای وای چه بد ...من فک کردم شما ها نمیخورین فقط برا خودم پختم ..

سامیار:ینی چی.. ما غذا میخوایم

_برین زنگ بزنین یه چیزی بیارن براتون دیگه

پری:سوین اذیت نکن دیگه همه باهم از غذای تو میخوریم ..

_عمر! من غذای دهنی نمیتونم بخورم

پری:باشه نخور

بعدشم بشقابہ منو برداشت گذاشت وسط میز و مثل گشنہ های سومالی بهش حملہ کردن...نخورده ها

اگہ واقعا غذا نبود کہ الان حالتون رو اساسی میگرفتم اونا کامل کہ غذا رو خوردن (البته ناگفته نماند کم موندہ بود بشقابہ

بخورن..)با لبخند های ملیح از آشپزخونہ بیرون رفتن..

منم باز یه لبخند شیطانی زدم و رفتم یه دیس بزرگ پر برنج و خورش و واسه خودم آماده کردم و از آشپزخونہ زدم بیرون...

اون خنگولا خوشحال از اینکه نداشته بودن من غذا بخورم داشتن باهم حرف میزدن و میخندیدن..

منم خیلی شیک و مجلسی رفتم مبل کنار پری نشستم و سینی غذا رو گذاشتم رو پام مشغول خوردن شدم... قیافه اینا واقعا دیدنی بود همه دهن ها یه متر باز و چشما قد گردو گشاد شده بود.... کامل غدامو خوردم... واقعا داشتم میترکیدیم ولی نمیشد نخورم دیگه...

نوشیدنیمو که خوردم برگشتم سمت اونا و گفتم ببندین مگس میره توش...

با این حرفم به خودشون اومدن نفری یه چشم غره نصیبم شد ..

تا دهن باز کردن حرف بزنی پیشی گرفتم و گفتم :

_هرکی زودتر برسه آشپزخونه اون غذایی که مونده رو میتونه بخوره..

با این حرفم همشون با سرعت باور نکردنی رفتن آشپزخونه =/جوری رفتن که حس کردم باد اومد... تو فیلمای دیده بودم اینقدر سرعت دارن ولی الان بازم حیرت کرده بودم...

خخخخ ولی خوب سرکارشون گذاشتما چون به اندازه همشون غذا مونده بود....

صدای جر و بحثشون میومد...

خنده ای کردم و بیخیال اونا رفتم تو اتاق... امشب ماه کامل بود و از پنجره اتاق خیلی خوب دیده میشد....

رو تخت دراز کشیدم و خیره شدم به ماه...

_ینی راس میگن که من الهه توام؟! راس میگن که من از تو انرژی میگیرم.. خودمم نمیدونم کاش تو میتونستی حرف بزنی و کمکم کنی ... به دخترت کمک کنی... الان که بهت نگاه میکنم حس میکنم وجودم جزئی از وجود تو هس.. کاش میتونستم این قدرت رو زودتر درک کنم....

part61#

صبح بعد اینکه بیدار شدم و صبحونه خوردیم از بچه ها خواستم که بشینیم توو حال ازشون یه سؤال داشتم..

دختر ماه

بچه ها شما گفتین اگه من قبول کنم میتونم خانوادم و بقیه مردممون رو نجات بدم ولی شما از اون روز که من قبول کردم هیچ حرفی نزدین... حتی درباره قدرتم بهم توضیح نمیدین.. چرا نمیریم به سرزمین خودمون؟؟!!

همشون ساکت بودن و فقط بهم نگاه میکردن تا خواستم دهن باز کنم و یه چیزی بهشون بگم سامیار حرف زد..

سامیار: ببین سوین ما راجب قدرت های تو چیزی نمیدونیم که بخوایم کمکت کنیم ولی یه پسر هس که میتونه کمکت کنه.. ما به اون خبر دادیم و ازش کمک خواستیم... اون تا چن روز آینده میاد پیشمون واسه کمک کردن به تو...

اون پسر کیه؟

سامیار: پسر همون جادوگری که بهمون گفت تو چی هستی..

خب چرا به همون جادوگر نگفتین بیاد؟

سامیار: اون جادوگر مرده

وای چه بد..

سامیار: اره ما وقتی شنیدیم خیلی متاسف شدیم.. ولی توخیالت راحت باشه چون پسرش خیلی بهتر از پدرشه...

باش.. خب چرا برنمیگردیم به سرزمین خودمون؟؟

ایندفعه ساشا جواب داد..

ساشا: چون اول تو باید قدرت هاتو به دست بیاری و اماده بشی.. به محض اینکه بالدازار بفهمه تو وارد قلمرو خودت شدی و قصد نابودی اونوداری، مطمئن باش هرکاری میکنه تا از بین ببرت...

اها باش پس امیدوارم خیلی زود بتونم خودمو کامل کنم.. با اینکه پدر و مادرم تا حالا ندیدم ولی حس میکنم خیلی دلتنگشونم خیلییییی..

آرمان: درکت میکنیم ماهم خیلی وقته خانواده هامون رو ندیدم

آهی کشیدم و بلند شدم به سمت اتاق رفتم دلم تنهایی میخواس....

دختر ماه

دلم نمیخواست بشینم و فکر کنم.. از فکر کردن زیاد دیوونه شدم دیگه... به اطراف اتاق نگاهی انداختم که ببینم چیکار کنم تا از بیکاری باز نرم توو فکر که چشمم به بالشتم افتاد...

سمتش رفتم و کتابو از زیرش برداشتم و بازش کردم... انگار از اون روزی که آزمایشگاه رو پیدا کرده بود تا چند روز چیزی نوشته بود چون صفحه بعد اون تاریخش واسه پنج روز بعد اون اتفاقه..

(دفترچه خاطرات جان لارنس)

(امروز آقای سیمور رییس کتابخونه بهم پیشنهاد داد که باهاش توو اون آزمایشگاه مشغول به کار بشم.. راستش پیشنهاد بدی نبود.. دلم میخواست بدونم توو آزمایشگاه چیکار میکنه یا اون موجودات رو از کجا تونسته بیاره... قبول کردم پیشنهادش رو از همین امروز مشغول به کار شدیم... اون میگفت که این موجودات برای دنیای انسان ها خطرناکن و باید راهی پیدا کنیم تا قدرت هاشونو بگیریم و بعد بکشیمشون.. ازش که پرسیدم چرا با همین قدرت های نمیکشیشون؟؟... در جوابم گفت شاید قدرت شفا دهنده داشته باشن و بتونن زنده شن.. ما که اینا رو نمیشناسیم...

حرفاش به نظرم درست و منطقی بود ..)

توو این صفحه حرفاش تموم شد ... زدم صفحه بعد و دوباره شروع کردم خوندن..

(توو این چند روز دائم با آقای سیمور داخل آزمایشگاه بودیم و کتاب های مختلف رو میخوندیم ولی هنوز به چیزی نرسیدیم...

اون موجودات تا جایی که من فهمیدم تعدادی از الف ها بودند... یکی از پری های دریاچه ای که همه بهش میگن بهشت ولی مردم عادی نتونستند تا حالا اونجا برن چون قسمتی از جنگل ممنوعه اس و پا گذاشتن به اونجا ینی مرگ .. یک جادوگر که طبق گفته سیمور یکی از نژاد های برتره جادوگران...

ولی یه چیزی اینجا خیلی عجیب بود؛ این موجودات طبق گفته افسانه ها همه در جنگل ممنوعه زندگی می کنن پس چجوری سیمور تونسته بره اونجا و سالم برگرده... یه جای کار اشکال داره من مطمئنم...

امروز تونستم به یه فرمول احتمالی برسم که شاید با این بتونیم اون موجودات رو نابود کنیم فقط خدا کنه این فرمول درست باشه و ما به هدفمون برسیم.. اونجوری که سیمور میگه اگه بتونم این کار رو انجام بدم شهرت جهانی پیدا میکنم... صفحه های بعد خالی بود...

اخه چرا.. دفتر خاطرات سه صفحه ای مگه میشه بهش گفت اصلا دفتر خاطره...

دختر ماه

شایدم همش کاره یه ادم مریضه که بخواد مردم رو سرکار بزاره...

ولی یه حسی بهم میگفت اینا واقعیته...ولی اگه واقعیته چرا دیگه هیچی ننوشته...

باید بفهمم اول اصلا پروفیسوری به اسم جان لارنس توو این شهر زندگی میکنه یا میکرده بعد به بقیه موضوع ها و احتمالات فکر کنم...

اگه اینا واقعیت باشن واقعا چجوری سیمور به اون جنگل رفته...منم خیلی راجب جنگل ممنوعه ای گه در امریکا هس شنیدم...هرکی بره اونجا امکان نداره زنده برگرده...

این خاطرات واقعا مبهمه و جوابه این سئوالا رو شاید فقط جان بتونه بده...

part63#

بلند شدم رفتم سمت کمد...یه کت کوتاه چرم پوشیدم...شلوارکتان مشکی...موهام محکم بالا سرم بستم و یه کفش اسپورت مشکی پام کردم و رفتم تووهایل...بچه ها داشتن حرف میزدن که با ورود من ساکت شدن و به من نگاه کردن...

ساشا: کجا به سلامتی؟؟

_میرم بیرون یه کاری دارم زود برمیگردم...

بعد هم بدون اینکه بهشون اجازه حرف زدن و سئوال پرسیدن بدم از خونه زدم بیرون...

به سمت آزمایشگاه مرکزی اینجا راه افتادم شاید پروفیسور اونجا کار میکرده..

وقتی رسیدم با هزار دنگ و فنگ و دروغ بافی گذاشتن برم داخل...

رفتم سمت مدیریت آزمایشگاه و بعد کسب اجازه وارد اتاق شدم...

اتاق بزرگی بود که البته رنگ هرچیزی که اونجا بود سفید بود و چشمو اذیت میکرد...یه میز بزرگ وسط اتاق بود که یه آقای پیری روی اون نشسته بود و منتظر به من زل زده بود...

رفتم جلو و سلام کردم و اونم تعارف کرد که بشینم..

_بخشید آقای مدیر..

دختر ماه

نداشت حرفمو ادامه بدم و گفتم: تام ویلیس هستم..

_اوه خوشبختم آقای ویلیس..من سوین هستم و برای یه سئوالی مزاحم شما شدم...

ویلیس:بله بفرمائید در خدمتم..

_آقای به اسم جان لارنس اینجا کار میکنن؟

بالین حرفم حس کردم غمی تو چشمای آقای ویلیس نشست..

ویلیس:اوه جان..یکی از بهترین دوستان من بود..بله یه زمانی اینجا کار میکرد..

_الان کجان؟؟

ویلیس:هیچکی ازش خبری نداره ..نزدیک 4ساله که به طرز عجیبی ناپدید شده..

بالین حرفش جا خوردم..ینی چی ناپدید شده..ینی مربوط به قضیه آزمایشگاه و اون موجودات ربط داره..

نگاه ناراحتی به آقای ویلیس انداختم و بعد تشکر و خدافظی از اونجا بیرون زدم...

اگه پروفیسور نتونم پیدا کنم شاید بشه با اون رییس کتابخونه آقای سیمور حرف بزنم...

اره باید برم بااون حرف بزنم.....

part64#

وارد کتابخونه که شدم لیا رو دیدم پشت میز نشسته بود و مشغول کتاب خوندن بود..

به سمتش رفتم..

_سلام لیا

سرشو بالا آورد و تا منو دید لبخند پهنی رو لباش نشوند و با خوشرویی جواب داد

لیا:سلام عزیزم خوش اومدی

دختر ماه

ـ مرسی..چخبرا

لیا:خبری نیس

ـاومم لیا من زیاد وقت ندارم فقط اومدم اینجا کسیو ببینم..

لیا:کی؟

ـرییس اینجا

لیا:رییس اینجا در حال حاضر منم عزیزم

ـچی؟!!!!راست میگى؟

لیا:اره چرا دروغ بگم اخه

ـپس اقای سیمور چی؟

لیا:اقای سیمور پدر من بود

ـبود؟!!!!ینی الان دیگه نیس!!!

لیا چیزی نگفت و ساکت موند..

ـلیا پدر تو کجا میتونم ببینم؟

لیا:نمیدونم...

ـینی چی نمیدونم؟!!!!!!

لیا:پدرم 4ساله که غیبتش زده ...خبری نداریم ازش..

چیییییی...ینی سیمور هم همراه پروفیسور ناپدید شده!!!! دیگه مطمئن شدم که ناپدید شدن اینا ربطی به موضوع آزمایشگاه داره..

ـلیا من میرم زیر زمین یه کتاب میخوام..

لیا:باش برو

دختر ماه

دویدم سمت راه پله و با سرعت رفتم زیر زمین...وارد سالن که شدم هرچی روی دیوار ها رو گشتم اثری از اون دندون که توو کتاب نوشته شده بود پیدا نکردم...

ناامید نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم رو میز...توو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد..

_پله؟

پری:سوین کجایی زود باش بیا خونه

_چرا؟

پری:چون مت اومده

_مت؟مت کیه دیگه؟؟

پری :همون پسری که قرار بود بیاد کمکت کنه

_اها باشه الان میام..

گوشیو قطع کردم و لبخندی زدم...خداروشکر بعد این همه ناامیدی یه امیدی هم پیدا شد..خوبه مت اومد و حداقل میتونم با کمک اون خوده واقعیمو بهتر بشناسم...

با لیا خدافظی کردم و به سمت خونه رفتم...

part65#

وارد خونه که شدم بچه پری و آرزو رو میل نشسته بودن و فیلم میدیدن..

_سلام

آرزو:سلام..اومدی

پری:نه هنوز تو راهه

آرزو:هرهر بانمک

دختر ماه

پری خواست جوابشو بده که گفتم

_دعوا نکنین..

و چشم غره ای بهشون رفتم

_پس کو اون پسری که گفتین اومده؟؟

پری:با پسرا رفتن توو تراس..

دیگه حرفی با اونا نزدم و رفتم سمت تراس...

پسرا نشسته بودن و حرف میزدن...

سلامی کردم که توجهشون به من جلب شد...یکی یکی جوابمو دادن و مت از جاش بلند شد و اومد سمت من..

مت:چقدر بزرگ شدی..

_مگه شما منو دیده بودی؟

مت:بله بانو

_اها باش...

دستشو دراز کرد سمتم ..نفهمیدم باید چیکار کنم که انگار خودش فهمید چون دستمو گرفت توو دستش و بوسه ای زد رو دستم..

سریع دستمو کشیدم عقب و بهش چشم غره ای رفتم که اون دیوونه خندید و بینی ام رو کشید و گفت

مت:اخم نکن کوچولو..

این چرا اینقدر خودمونیه ناخودآگاه به ساشا نگاه کردم که دیدم اخم غلیظی رو پیشونی داره...اخم ساشا رو که دیدم نمیدونم چرا بدفعه غم عجیبی توو دلم نشست..دلم نخواست که ساشا اخم کنه و ناراحت باشه..

بدون توجه به مت و بقیه رفتم کنار ساشا نشستم و گفتم

_خوبی؟امروز تحویل نمیگیری

ساشا چیزی نگفت و فقط بااخم یه نیم نگاهی بهم انداخت...

دختر ماه

_ساشا باتوام ها..خوبی؟؟

ساشا با عصبانیت به طرفم برگشت و گفت

ساشا:به توجه که خوبم یا نه..مگه دکتري..

بعد هم پا شد و رفت داخل...مات موندم...ساشا چرا اينجوري کرد مگه حرف بدی زدم..کاری کردم که ساشا اينجوري ازم عصبانيه...نگاهی به بچه ها کردم که دیدم دارن با ترحم نگاه میکنند..طاقت نیاوردم و اشک توو چشم جمع شد ..بلند شدم و دویدم رفتم توو اتاق و اجازه دادم بغضم بشکنه....این دومین باره که ساشا اشکمو در میاره...ولی اخه چرا من که ايندفعه کاری نکردم که اونجوري سرم داد زد....

part66#

نیم ساعتی نشسته بودم کنج اتاق و اشک میریختم...اخه ساشا!!!! چرا سرم داد زدی اونجوري بی شعور...خیره شده بودم به دیوار اشک میریختم که در اتاق باز شد و مت اومد داخل...

نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم..

اومد نزدیکم نشست و گفت

مت:سوين ميشه گريه نکنی..

چیزی نگفتم که دوباره مت گفت

مت:میدونی سوين تقصير من بود نبايد اونکار رو میکردم که ساشا ناراحت شه...

_کدوم کار؟

مت:اون که دستتو بوسیدم..

_کارت درست نبود...ولی چرا ساشا بايد ناراحت بشه؟

مت:چون اون...

با باز شدن در حرفش نصفه موند....برگشتم به در نگاه کردم ساشا رو با قیافه ناراحت و بهم ریخته جلوی در دیدم....

دختر ماه

اومد داخل و رو به مت گفت میشه ما رو تنها بزاری..

من که بهش محل ندادم و سرمو گذاشتم رو زانو هام..

مت:البته چرا نشه ؟

و بلند شد و از اتاق رفت بیرون...

ساشا اومد کنارم نشست و خیره شد بهم..برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم چیه ادم ندیدی؟؟

بعد تموم شدن حرفم یدفعه ساشا منو محکم کشید توو بغلش و فشارم داد...

نمیتونستم عکس العملی نشون بدم چون از تعجب زیاد انجام هر حرکتی برام غیرممکن بود....

بعد چن مین بالاخره منو از آغوشش جدا کرد ولی من هنوزم مات بودم و با چشمای گرد شده ساشا رو نگاه میکردم...

ساشا:سوین میدونم حرکتی خیلی غیر منتظره بود ولی باور کن دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

بالاخره از مات بودن دراومدم و به ساشا گفتم

_چیو نمیتونستی تحمل کنی؟

ساشا:دوری از تو رو...

ها!!!!!! چشمم باز شد قد گردو ..این ساشا چشه امروز!!!!!!

_ساشا حالت خوبه؟؟

ساشا:خوبم...سوین باید حرف بزنی..

_پس الان داریم چیکار میکنیم..

ساشا:نمیدونم...سوین من نمیتونم مقدمه چینی کنم

_چی میخوای بگی؟؟

ساشا:سوین یکی از اون جفت هایی که گفتم منم...

چی!!!! ذهنم خالی از هر چیزی بود فقط حیرت کرده بودم و نمیتونستم حتی کلمه ای به زبون بیارم...

ساشا که انگار فهمیدی خیلی شوکه شدم خودش به حرف اومد...

ساشا: ببین سوین میدونم خیلی تعجب کردی ولی باور کن دروغ نمیگم... باور نمیکنی برو از اونایی که بیرونن بپرس... وقتی تو به دنیا اومدی پدر مت گفت که تو دوتا جفت داری... یک جفت خون آشام و یک جفت گرگینه... تو باید بین من و پسر پادشاه گرگینه ها یکیو انتخاب کنی... من نمیدونم چرا انتخاب شدم ولی چیزیه که خدایان الهه ها خواستن و ما نمیتونیم کاری بکنیم... میدونم تو حسی به من نداری ولی بدون اینکه وسط حرفام بپری بزم... من از همون لحظه ای که پدرت تو رو به من سپرد احساسم بهت شکل گرفت... نمیخواستم چیزی بهت بگم تا خودت با احساست تصمیم بگیری... ولی نتونستم... نتونستم جلوی احساس مسئولیتی که بهت دارم رو بگیرم... احساس مسئولیت و...

نداشتم دیگه حرفشو ادامه بده و داد زدم

_ برو بیرون... فقط برو بیرون... احساست از سر مسئولیتی که بهت دادن هه واقعا که... برو بیرون و اینم بدون تو از این لحظه به بعد دیگه هیچ مسئولیتی در قبال من نداری که بخوای بخاطرش عذاب وجدان بگیری پس برووووو...

ساشا: سوین تو داری اشتباه...

بازم نداشتم کامل حرف بزنه و داد زدم برو بیرونن...

خواست که بازم حرف بزنه ولی از دفعه پیش بلند تر فریاد زدم برو بیرون...

با داد و بیداد های من بچه ها اومدن توو اتاق و نگران زل زدن به ما...

ساشا با کلافگی نگاهی بهم انداخت و به سرعت رفت بیرون...

بچه ها خواستن چیزی بگن که پیشی گرفتم و گفتم

_ اگه میخواین درمورد ساشا و احساس مسئولیت مزخرفش حرف بزنین برین بیرون چون نمیخوام بشنوم...

چشم غره ای نثارم کردن و همشون رفتن بیرون البته به جز مت...

_ چیه مت خوبه گفتم نمیخوام چیزی بشنوم...

دختر ماه

مت: منم نمیخواهم راجب این موضوع چیزی بگم...

چیزی نگفتم و رفتم کنار پنجره نشستم و زل زدم به ماه...

مت هم اومد نشست کنارم...

مت: سوین

_بله

مت: چرا اعصابانی ای؟؟...

part68#

_ساشا راست میگه که جفت منه؟؟

مت: اره راس میگه...

چیزی نگفتم...

مت: سوین تو از چی عصبانی شدی که اونجوری سر ساشا داد زدی؟؟

_نمیدونم...اون میگه جفت منه ولی از طرفی میگه بخاطر احساس مسئولیت عذاب میکشه..مگه من بهش گفتم احساس مسئولیت داشته باشه..خب نداشته باشه

مت: سوین یه سؤال بپرسم درست جواب میدی؟؟

_بپرس

مت: تو دوشش داری؟؟

_کیو؟؟

مت با لبخند گفت

مت: ساشا رو...

با حرف مت ذهنم پر شد از اسم و چشمای ساشا... من تاحالا دوس داشتن رو تجربه نکردم... نمیدونم چجوریه...

_مت میتونی راز نگهدار باشی؟

مت: سوین من الان به عنوان یه برادر پیشتم مطمئن باش هر حرفی بین من و تو گفته بشه کسی نمیفهمه...

_مت من نمیدونم دوست داشتن چجوریه... چون تاحالا نشده که جنس مخالفی رو دوس داشته باشم... نمیدونم اسم این حالتام

چییه... امروز که ساشا رو ناراحت و عصبانی دیدم منم غم نشست توو دلم فقط میخواستم که بخنده... هر وقت به چشماش نگاه میکنم آرامش خاصی به وجودم سرازیر میشه... دوست دارم دریای چشماش همیشه آروم باشه تا منم آروم باشم... نمیدونم اسم اینا چییه... بعضی وقتا حس خیلی تلخی داره ولی بعضی اوقات شیرین تر از عسل..

مت لبخندی زد و چیزی نگفت ...

_مت میشه یه حرفی بزنی..

مت: سوین تو داری عاشق میشی...

چییی این امکان نداره ... مگه میشه اخه... من عاشق بشم و خودم نفهم... وای خدایا کمکم کن خیلی گیج شدم

مت که فهمید نیاز دارم با خودم و احساسم کنار بیام، بدون هیچ حرفی تنهام گذاشت و رفت بیرون...

part69#

مت که از اتاق بیرون رفت چشمای ساشا جلو چشمام جون گرفت...

دریای آبییه چشماش وقتی اون حرفا رو میزد بی قرار بود و حال منم بی قرار کرده بود...

اره شاید دوستش داشتم ولی این حس یه طرفه اس..

اون که منو نمیخواه... اون گفت بخاطر مسئولیتش عذاب وجدان داشته....

باور نداشتم کسیو دوس داشته باشم که اون منو نمیخواه... باورش خیلی سخت بود...

همیشه به خودم میگفتم که اگه عاشق بشم خودم سریع میرم به عشقم میگم که دوسش دارم و خلاص..

دختر ماه

ولی الان که توو موقعیتش هستم؛ واقعا نمیتونم...

نمیتونم برم به ساشا بگم که من دارم عاشقت میشم و بعد اونم با یه پوزخند مسخرم کنه..سخته برام..

به ماه خیره شدم...ماه امشب از همیشه پر نور تر و درخشان تر بود....

تو حداقل بهم بگو چیکار کنم....تو بگو راه درست فراموش کردن ساشا هس یا عاشق کردنش.....

الان که فکر میکنم دلم نمیخواد حتی اون یکی جفتم که راجبش حرف میزنن رو ببینم...روحم و جسمم ساشا رو میخوان...ولی کاش اونم منو میخواست...

دو روز بعد

توو این دو روز خیلی فکر کردم ...ولی به نتیجه ای نرسیدم پس بیخیالش شدم ...خدا اگه صلاح بدونه خودش عشق ساشا رو توو قلبم بیشتر میکنه اگه هم که نه این عشق کمرنگ میشه.....

توو این دو روز همه به جز مت بامن سرسنگین بودن و زیاد باهام حرف نمیزدن....

حق داشتن من خیلی سر ساشا داد زدم و تقریبا پیش دوستامون خوردم...

ساشا مثل بقیه ازم فراری نیست و فقط با دلخوری نگاه ام میکنه....خیلی دلم میخواد معذرت خواهی کنم تا مثل قبلا بشینم پیشش و ازش سؤال بپرسم و باهاش حرف بزنم،ولی بهترین راه برای لو ندادن احساسم دوری و بی محلی بود.....

part70#

بعد صبحونه رفتم پیش مت نشستم ...داشت قهوه میخورد و توو فکر بود..

_مت؟

جوابی نداد و معلوم بود که حواسش اصلا اینجا نیس

_متتت؟

دختر ماه

با صدای بلند من از فکر بیرون اومد و برگشت بهم نگاه کرد...چشم غره ای بهم رفت که نیشمو برایش باز کردم..

مت:بلله؟

_کی پس تمرینامون رو شروع میکنیم؟؟

مت:از هروقت که تو بخوای

_خب از امروز

مت:باش پس سوین باید خیلی جدی باشی چون من موقع کار اصولا کسی بخواد شوخی کنه یا غر بزنه رو جوری تنبیه میکنم که به غلط کردن بیفته..

_باش ..کاری نمیکنم..

مت:خوبه..خب از همین حالا شروع میکنیم...بین سوین دختر ماه،جزئی از طبیعت...جزئی از طبیعت ینی اینکه تو میتونی عنصر های طبیعت رو کنترل کنی...عنصر های آب،خاک،آتش،گیاهان..این چهار عنصر اصلی هستن که یه الهه ماه میتونه کنترلشون رو به دست بگیره...البته عنصر باد هم هس ولی دو الهه قبلی نتونستن اونو به دست بیارن...علاوه بر این ها تو قدرت شفابخش داری که استفاده ازش خیلی محدوده و زمانی که عنصر باد رو به دست بیاری میتونه شفابخش هم باشی...تو هروقت بتونی کنترل عناصر رو به دست بگیری...چهار الهه بهت ملحق میشن و کمکت میکنن...اون چهار الهه،الهه های عناصری هستن که تو به دست میاری...

خیلی خوب به حرفای مت گوش میدادم و به ذهن میسپردمشون...ولی به اون قسمت حرفش که رسید دیگه چیزی نگفت

_مت چرا ساکت شدی پس؟

مت:فعلا تا همینجا بسه...هروقت تونستی عناصر رو کنترل کنی بقیه حرفامو بهت میگم...

_مت یه سؤال بپرسم؟؟

مت:اره

_من وقتی با جفت واقعییم یکی بشم کدوم قدرتم کامل میشه؟؟

مت:اینو بعد کنترل عناصر بهت میگم حالا هم پاشو کلی کار داریم...

مت بعد این حرفش بلند شد و رفت اتاق ...فکر میکردم مت همه سؤالامو جواب میده ولی این بدتر از همه اس والا...

بلند شدم رفتم توو اتاق آماده شم که با مت بریم بیرون...یه پالتو خاکستری تنم کردم و شلوار لوله سفید...بوت های خاکستریم رو هم پام کردم و بعد از گذاشتن کلاه روی سرم از اتاق رفتم بیرون...

مت آماده بود و داشت با بچه ها حرف میزد...

_مت من آماده ام

مت:باش بریم...خدافظ بچه ها

منم خدافظی کردم و از خونه اومدیم بیرون...روبه مت گفتم

_قراره کجا بریم؟؟

مت:به نظر من بهترین مکان برای تمرین جنگله...

_باش

مت یه تاکسی گرفت و به سمت جنگل راه افتادیم...راه رو که دیدم فهمیدم داریم میریم همون جنگل مزخرف توو خوابام...

_مت؟

مت:جانم

_من یه خوابایی میدیدم همش تو جنگل بود و یه پیرمرد همش میخواست چیزایی رو بهم نشون بده ولی از وقتی جریان رو به ساشا گفتم دیگه اون خوابا رو ندیدم..ساشا میگفت اونا میخوان ذهن منو نسبت به دوستانم خراب کنن تا برم طرف اونا..

مت متفکر به حرفام گوش میداد

مت:خب چه چیزایی تو خواب میدیدی؟

_خون اشام بودن بچه ها رو اول تو خواب دیدم...گرگ دیدم..دفعه اخر هم دوتا چشم بود یکی زرد و یکی قرمز...

دختر ماه

مت: خب ببین این خواب آخرت که راجب جفت های تو بوده که چشمای قرمز متعلق به ساشا بوده و چشمای زرد واسه چشمای اون یکی جفته...سوین یه نصیحت بهت بکنم

_چی؟؟

مت: ببین فک نکن چون ساشا دوستمه دارم اینو میگم..هیچوقت اون گرگ رو به عنوان جفت انتخاب نکن...

_چرا؟؟

مت: ببین اون گرگینه یه شیطانیه مثل بالدازار..شاید از قبیله گرگ ها باشه ولی خیلی خبیثه ..اگه نخواستی ساشا رو انتخاب نکن ولی اون پسر رو هم انتخاب نکن..چون مثل خواهر دوست دارم اینو گفتم سوین دیگه انتخاب با خودته..

دیگه من چیزی نگفتم و مت هم سکوت کرد...

وقتی رسیدیم کرایه تاکسی رو حساب کردیم و دوتامون به سمت جنگل راه افتادیم....

part72#

همون حاشیه های جنگل وایستادیم و وسط جنگل نرفتیم...

مت: خب ببین سوین اول با خاک شروع میکنیم....بشین روی زمین و دوتا دستات رو بزار روی خاک های اطرافت و ذهنت رو خالی کن...به هیچی فکر نکن تاکید میکنم هیچیییی...فقط روی خاک های زیر دستات تمرکز کن و فکر کن تو جزئی از وجود خاکی...

بعد تموم شدن حرفای مت نشستم روی زمین و دستامو گذاشتم روی زمین..چشمامو بستم و سعی کردم ذهنمو خالی از هرچیزی کنم...ولی نمیشد هرچیو میتونستم از ذهنم بیرون کنم ولی چشمای ساشا رو نمیتونستم...شاید نزدیک به هزار دفعه سعی کردم تمرکز کنم ولی نمیشد چشمای آبییه اون از مغزم بیرون نمیرفت...

ناامید چشمامو باز کردم و به مت نگاه کردم..مت لبخندی زد و گفت

مت: فک کنم بدونم چی ذهنتو اینقدر بهم ریخته..فکر ساشا مگه نه؟؟

_اوهوم..هرکار میکنم ساشا از مغزم بیرون نمیره..

دختر ماه

مت:سوین تمام سعیتو بکن تو نباید ناامید بشی...هر سختی ای پایانش خوشه مطمئن باش..

با حرف مت کمی انرژی گرفتم و دوباره شروع کردم...اینقدر سعی کردم ولی نشد..سرم درد گرفته بود و نمیتونستم حتی تکون بخورم...

چشمامو باز کردم و به مت نگاه کردم..اون که انگار فهمید حالم اصلا خوب نیست گفت

مت:پاشو سوین واسه امروز بسه خیلی تلاش کردی...بمونه واسه فردا..

بلند شدم و لباسمو تkundم و رو به مت گفتم

_سرم داره منفجر میشه...خیلی سخته

مت:میدونم ولی تو باید اراده قوی داشته باشی..

لبخند کم جونی زدم و تا خواستم راه برم سرم گیج رفت که دستمو گذاشت رو درخت کنارمو تعادل حفظ کردم..مت نگران نزدیک اومد و گفت

مت:حالت خوبه سوین?...چی شد؟؟

_خوبم مت فقط یه لحظه سرم گیج رفت

مت با نگرانی پرسید:مطمئنی؟

_اره خیالت راحت..

بعدش لبخندی زدم و به راه افتادم ولی به دقیقه نکشید که باز سرم گیج رفت و پخش زمین شدم...مت دوید طرفم و نگران یه چیزایی میگفت که نمیفهمیدم و توو سیاهی مطلق فرو رفتم....

part73#

با سروصدا های اطرافم چشمامو باز کردم...تو اتاق خونه بودم و یه سرم هم به دستم وصل بود...سرم هنوز درد میکرد ولی الان به اندازه ای نبود که توان حرکت رو ازم بگیره...به صداها گوش دادم...صدای داد و بیداد ساشا بود که انگار با مت دعوا میکرد...

میخواست بدونه چرا از هوش رفتم ولی مت هم دلیلش رو نمیدونست...

دختر ماه

به سرم نگاه کردم تقریباً تموم شده بود... خیلی اروم سوزنش رو از دستم کشیدم بیرون و بلند شدم.. ولی همین که سرپا ایستادم سرم گیج رفت.. نشستم رو تخت و بعد اینکه حالم بهتر شد بلند شدم... هنوزم ضعف داشتم ولی میتونستم تعادلمو حفظ کنم تا نخورم زمین....

رفتم توو هال که همه چشما برگشت سمت من... پری سریع اومد طرفم و زیر بغلمو گرفت و به سمت مبلا بردم... اروم روی مبلا دو نفره نشستم و به بقیه نگاه کردم...

به ساشا نگاه کردم و گفتم

_مت چیزی نمیدونه چرا سر اون داد میزنی

آرزو: خب میشه بگی چیشدت که از هوش رفتی؟؟

_فک کنم خیلی به خودم فشار آوردم سر درد خیلی بدی گرفتم و تا خواستم راه برم خوردم زمین و از هوش رفتم...

دیگه چیزی نگفتن... البته حرفی هم واسه گفتن نبود چون همه میدونستن به هر سختی ای شده باید زودتر قدرت هامو به دست بیارم...

پری رفت توو اشپزخونه و برام غذا آورد.. اخ دستت طلا بدجور گشتم بود... فک کنم 3 بشقاب پر غذا خوردم چون چشمای بچه ها دیگه داشت از حدقه در میومد... خو چیه گشتمه..

از پری تشکر کردم و بدون توجه به بقیه رفتم توو اتاق ...

خو حالا که بقیه روز بیکارم میخوام فکر کنم که چجوری پروفیسور و آقای سیمور رو پیدا کنم.... شاید بتونم از مت کمک بگیرم...

آره آرررره خودشه مت جادوگره شاید به کمک جادو بفهمه اونا کجا هستن....

صدامو بلند کردم و اسم مت رو صدا زدم...

بعد چن دقیقه مت اومد توو اتاق و گفت

مت: بله سوین؟؟ چیشده باز صداتو بالا بردی...؟

part74#

دختر ماه

_مت تو میتونی با جادو کسیو پیدا کنی؟

مت:کیو؟؟

_اع مت سئوالمو جواب بده میتونی؟؟

مت:اره خب

_یه چیزی ازت بخوام قول میدی به بچه ها چیزی نگی..

مت:باش بگو..

همه جریانات اون کتاب و کتابخونه و غیب شدن پروفیسور و سیمور براش گفتم..

مت:خب حالا که چی؟؟؟

_ازت میخوام باجادو بفهمی اونا کجان یا اصلا زنده هستن یا نه....

مت:سوین اگه همه اینا سرکاری باشه چی مثلاً یه ادم مریض و مردم آزار اونا رو نوشته باشه

_نه مت من مطمئنم واقعیه...لیا و رییس آزمایشگاه گفتن اونا ناپدید شدن..

مت:خب اگه اینجوری باشه یکی از وسایل اون دونفر رو نیاز دارم و چن تار از موهاشون..

چشمامو تو حدقه چرخوندم و رو به مت گفتم

_متتتت اخه من مو های اونارو از کجا پیدا کنم..

مت:راس میگی اینو بیخیال میشیم...سوین گفتی اون دو نفر توو اون کتابخونه رفت و آمد داشتن؟؟

_اره

مت:پس بپوش بریم!!!!

_کجا؟؟!!!!

مت:بریم کتابخونه...

_اها....

دختر ماه

بعد آماده شدن و کلی دروغ بافتن برای بچه ها رفتیم کتابخونه....

وارد کتابخونه که شدیم..با لیا احوالپرسی کردم و ازش اجازه گرفتم که همراه مت بریم پایین که اونم گفت مشکلی نداره و میتونیم بریم..

توو زیر زمین مت گفت که کتاب پروفیسور رو بهش بدم..سریع از کیفم بیرون اوردمش و به مت دادم...

مت کتاب رو گذاشت روی میز و شروع کرد به زیر لب چیزی رو زمزمه کردن...بعد چن دقیقه چشماشو باز کرد و لب زد اونا همینجان.....

part75#

_چی گفتی مت!!!!

مت سرگردون نگام کرد و گفت

مت:اونا همینجان سوین...

وای ینی مردن و روحشون الان اینجاس..بالین فکر جیغی کشیدم و پریدم سمت مت...مت متعجب نگام کرد و گفت چته؟

_مت ینی روحشون اینجاس؟؟ینی اونا مردن؟؟

مت:نه دیوونه...من جسمشون رو همین اطراف حس کردم ولی نمیدونم کجا هستن!!

_مت ینی میشه توو همون آزمایشگاهی باشن که اینجاس؟؟

مت:اره چرا که نشه

_خب چجوری ما باید بریم داخل آزمایشگاه؟؟

مت:ببین سوین من میتونم واسه چن ثانیه لایه های اجری دیوار رو نامرئی کنم تا اونطرف دیوار دیده بشه...باید خیلی سریع نگاه کنی ببینی جای اون دندونی که گفتی میتونی بین این اجر ها ببینی یا نه

_باش

دختر ماه

مت رفت سمت یه دیوار و دستش رو گذاشت اونجا بعد چن ثانیه دیوارا نامرئی شدن و پشت اون ها نمایان شد... شگفت زده بودم ولی الان وقت حیرت و تعجب نبود... سریع همه جا رو نگاه کردم که همونجایی که مت وایستاده بود یه راهرو دیدم دوییدم اونطرف که همه چی به حالت عادی برگشت و مت افتاد رو زمین... سریع رفتم سمت مت

_مت چیشدت؟؟ حالت خوبه؟

مت:اره خوبم فقط این جادو رو چون تازه یاد گرفتم واسه استفاده ازش انرژی زیادی از دست میدم...

_وای متاسفم چرا بهم نگفتی ضعیفت میکنه

مت:خوبم سوین جان باور کن

_مطمئنی؟

مت:اره

_باش..

مت:خب دیدی کجا بود ؟

_فقط تونستم اون راهرو رو ببینم دقیقا همینجاس ...

و به دیوار پشت سرمون دست کشیدم..

مت:پس کلید ورود به اونجا هم باید همینجا ها باشه بیا پیداش کنیم..

_باش...

بعد هم بلند شدیم و شروع کردیم به گشتن اون اطراف

part76#

هرچقدر گشتیم چیزی پیدا نکردیم...دیگه ناامید شدم...کنار دیوار سر خوردم و نشستم...

_مت ولش کن دیگه نیست من که خسته شدم...

دختر ماه

مت: منم خسته شدم...

مت روبروم وایستاد و گفت

مت: سوین پاشو بریم

_پاش...

خواستم بلند شم که لباسم کشیده به چیزی و کمی پاره شد...

با تعجب به اونجا نگاه کردم... با چیزی که دیدم چشمم برق زد... همون دندون بود...

_متتتتتتتتتتتتت

با جیغی که زدم مت دوتا سخته رو رد کرد فک کنم..

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت

مت: چته دیووونه!!!!

_پیا اون دندونه اینجاس... من و تو اصلا این پایین رو نگشتیم..

مت سریع اومد اونجا نشست و اون دندون رو خیلی اروم لمس کرد...

مت: سوین این یه دندون انسان نیست

_خودم میدونم

مت: این دندون نیش یه خون آشامه

_چی!!! واقعا!!!

مت: اره

مت اونو سمت خودش کشید که صدای تقی اومد دیوار اونجا شروع به کنار رفتن کرد... سریع رفتم کنار مت وایستادم و دوتایی

هیجان زده به اون قسمت نگاه کردیم... بعد چن ثانیه که دیوار کامل کنار رفت اون راهرو نمایان شد...

زیاد طولانی به نظر نمیرسید... دست مت رو محکم گرفتم و باهم پا به راهرو گذاشتیم و جلورفتیم...

دختر ماه

چیزه خاصی نظرمو جلب نکرد اونجا...جلو تر که رفتیم اون آزمایشگاه بالاخره دیده شد...دست مت رو ول کردم دوییدم اونطرف ولی وقتی وارد شدم و هر جا رو نگاه کردم کسیو ندیدم...ناامید به مت نگاه کردم که مت دستشو گذاشت رو بینیش و اروم گفت که چیزی نگم...منم گوشامو تیز کردم و گوش سپردم به صداهایی که شاید اطرافم باشه...سعی میکردم حتی خیلی اروم نفس بکشم و صدایی ایجاد نشه...با خودم درگیر بودم که دیدم مت اروم اروم داره میره یه سمتی...منم پشت سرش یواش رفتم...جلوی یه کمد تقریباً بزرگ و ایستاد و خیلی ناگهانی در اون کمد رو باز کرد...با باز شدن در کمد قیافه دو پیرمرد و چن موجود دیگه پیدا شد که با ترس به ما نگاه میکردن....

part77#

مت :بیاین بیرون...

بعد هم خودش از جلوی در کمد کنار وایستاد...

اونا یکی یکی اومدن بیرون و گوشه دیوار کنار هم جمع شدن..وا اینا چرا اینجوری میکنن انگار انسان های اولیه هستن ...طبق نوشته های پروفیسور یک پری بود و سه تا الف و یه دختره کوچولو و ریزه که خیلی خوشگل بود...فک کنم همون جادوگره باید باشه...

صدامو صاف کردم و رو به اونا گفتم

_کدوم از شماها پروفیسور لارنس هستین؟

یکی از اون پیرمرد ها که ریش های بلند سفید رنگ داشت سرشو زیر انداخت و اروم لب زد :منم

رفتم نزدیکش ولی وقتی دیدم همشون با نزدیک شدن من ترسیدن زیاد جلو نرفتم و گفتم

_من سوین ام و این دوستم مت...مااز طریق دفترچه خاطرات پروفیسور از راز این آزمایشگاه و شما سر در آوردیم...میشه از ما نترسین باور کنین نمیخوایم بخوریمتون..فقط وقتی سراغ شما رو گرفتیم و همه گفتن گم شدین قضیه بنظرم مشکوک شد و با کمک دوستم تونستم شما رو پیدا کنم..

پروفیسور جلو اومد و دقیق به صورتم نگاه کرد..

جان لارنس:ینی تو از افراد اون شیطان نیستی؟؟

ایندفعه اون آقای دیگه که حتما آقای سیمور هس جلو اومد گفت

سیمور:اون شیطانی که قدرت های این بیچاره ها رو گرفت و مارو اینجا زندانی کرد...بالدازار..

چییییی بالدازار!!!!!! باورش غیرممکن بود...

من که ماتم برده بود و فک کنم مت هم بدتر از من بود..ینی اون بااون همه قدرتی که داره؛ قدرت های این موجودات رو میخواد
چیکار کنه!!!!

مت زودتر از من به خودش مسلط شد و اومد طرفم

مت:سوین

تو همون حالتی که بودم جوابم دادم

_یله

مت:الان وقت تعجب کردن نیس بهتره از اینجا بریم

برگشتم سمت مت و به اونا که اونطرف وایستاده بودن اشاره کردم

_ما بریم اینا چی؟؟بازم باید اینجا بمونن...

مت:نه اونا روهم با خودمون میبریم فقط تو باید یه کاری کنی

_چیکار؟؟

مت:برو بالا و لیا رو سرگرم کن تا وقتی ما از اونجا رد میشیم ما رو نبینه الان وقت این نیس که همه بفهمن سیمور و جان پیدا
شدن..

_باش پس عجله کنین...

بعد این حرفم سریع به طرف بیرون حرکت کردم و خودمو به طبقه بالا رسوندم...

لیا پشت میز نشسته بود و کتاب میخوند..

_خسته نباشی لیا جون

سرشو بالا آورد ..منو که دید لبخندی زد و گفت

لیا :توهم خسته نباشی عزیزم

_مرسی..لیا یه کمکی بهم میکنی

لیا:حتما عزیزم

_میتونی برام یه رمان عاشقونه خیلی خوب بیاری؟

لیا:اوه حتما عزیزم صبر کن

بلند شد و رفت به سمت آخر کتابخونه که دیدی به اینجا نداشت...سریع به قسمت زیر زمین نگاه کردم که دیدم پشت دیوار
وايستادن و منتظر علامت من..

سریع جوری که جلب توجه نکنم گفتم بیان برن...

مت و اونا سریع از کتابخونه زدن بیرون و منم بیخیال لیا شدم و همراه اونا رفتم بیرون...

مت سریع یه تاکسی گرفت و همه به سمت خونه راه افتادیم...

هممون روبروی نگاه کنجاو ومنتظر بچه ها نشسته بودیم و باید بهشون توضیح میدادن...

مت مسئولیت اینکار رو قبول کرد و مختصر همه چیو توضیح داد...بچه ها هم وقتی اسم بالدازار رو شنیدن کنجاو شدن بدونن
جریان چیه...

آرمان خونه نبود ...

_پری آرمان کجاس؟؟

پری:از وقتی شما رفتین اونم رفته بیرون..فک کنم رفته شکار...

بلند شدم و رفتم روبروی پروفیسور و سیمور نشستم و گفتم

_میشه هرچی که افتاده رو برامون توضیح بدین...بعد هم من به شما میگم که ما چجوری بالدازار رو میشناسیم و چجوری شما رو پیدا کردیم فقط اول شما توضیح بدین...

پروفیسور و سیمور نگاهی بهم انداختن و سیمور گفت که اون اول شروع میکنه....

part79#

سیمور: خیلی سال پیش اون کتابخونه یه آزمایشگاه بود مخصوص تحقیق بر موجودات ماورایی....وقتی متخصص های اونجا فوت شدن اون آزمایشگاه تعطیل شد و برای فروش گذاشته شد...من خریدمش و به همه گفتم که آزمایشگاه رو خراب میکنم...ولی خرابش نکردم فقط به کمک یکی از بهترین معمار های آمریکا آزمایشگاه رو مخفی کردم و روی اون کتابخونه ساختم...من همیشه به موجودات ماورایی علاقه داشتم و میگفتم که اونا تخیلی نیستن و وجود دارن..همیشه میرفتم توو اون آزمایشگاه و راجبشون کتاب میخوندم و تحقیق میکردم..تا اینکه یه روز یه مردی اومد پیشم و بهم گفت که براش یه کاری انجام بدم...بدون چون و چرا قبول کردم که بعدا فهمیدم اون با نفوذ به ذهنم اجبارم کرده که قبول کنم...اون این پری دریاچه رو برام آورد و گفت باید یه جای مخصوص زندانش کنم تا بقیه موجوداتی که لازم داره رو بیاره...این جادوگر از نژاد ماه بان هارو آورد و این الف هارو...وقتی همه اینها کامل شد بهم گفت باید تحقیق کنم که بفهمم چجوری میشه قدرت های اینا رو ازشون جدا کرد...من شروع کردم به تحقیق کردن ولی پروفیسور هم ماجرای آزمایشگاه رو فهمید...بهبش گفتم بهم کمک کنه و اون قبول کرد...ما بعد خیلی مطالعه و تحقیق تونستیم بفهمیم چجوری میتونیم قدرت اینا رو بگیریم...به اون مرد گفتم فهمیدیم و همه قدرت اینا رو گرفتیم و به اون مرد انتقال دادیم وقتی کار تموم شد اون گفت که تمام این مدت بازیچه اش بودیم و اون شیطانیه...اون نیرو هارو واسه مقابله با الهه ماه میخواست و میتونه به کمک اون نیرو ها با الهه ماه برابر بجنگه...

دیگه چیزی نگفت و ساکت شد....هممون ساکت بودیم ینی بالدازار میدونسته که قراره من به جنگش برم ولی اخه چجوری!!!!

اون دختر جادوگر بهم خیره شد و گفت

دختر جادوگر: من مایا هستم سرورم

_سرورم!!!!!!

دختر ماه

مایا: بله من همون لحظه ای که شما رو دیدم فهمیدم شما دختر ماه هستین

_خب چرا بهم میگی سرورم؟

مایا: چون من ماه بان هستم و شما الهه ماه ..یجورایی ملکه من هستین

خواستم چیزی بگم که صدای دست زدن کسی از پشت سرمون اومد...

part80#

برگشتم به پشت سر نگاه کردم...وا این آرمان دیوونه شده چرا دست میزنه...

خواستم چیزی بهش بگم که خودش شروع کرد به حرف زدن

آرمان: پس بالاخره فهمیدین

ساشا: ینی چی آرمان هیچ میفهمی چی میگی...خُل شدی؟؟!!

آرمان: میخوام بدونم شماها فک کردین که بالدازار اینقدر احمقه که شماها بتونین ازش پنهان بشین و اونم این همه سال نتونه پیداتون کنه...بالدازار از همه ثانیه های این 19 سال خبر داشت و میدونست بالاخره یه روز شماها میرین که به خیال خودتون اونو نابود کنین..ولی کور خوندین دوستای گرام...

ساشا خواست چیزی بگه که آرمان دستشو گذاشت رو بینیش و گفت هیس بعد هم دوباره ادامه داد:

آرمان: اسم ژاوی رو شنیدین مگه نه؟

منتظر جواب به بچه ها زل زد که مت جواب داد

مت: آره خب اون یکی از خبیث ترین زیر دست های بالدازاره..

آرمان بلند خندید و گفت

آرمان: افرین بهتون

بعد هم دستشو گذاشت رو صورتش و برداشت ولی وقتی برداشت که من به شخصه یه سگته ناقص زدم..

دختر ماه

به جای آرمان یه موجود کریه و زشت با یه لبخند شیطانی روبرومون وایستاده بود...

از ترسم یه جیغ کوتاه زدم که باعث خنده بلند اون شد ...

سامیار ناباور زیر لب گفت

سامیار: ژاوی!!!

اون موجود کریه خنده ای کرد و گفت

ژاوی: بله من ژاوی ام و همه این سال ها من بودم که با شما بودم ... بالدازار ازم خواست که بزارم آریل عزیز بزرگ بشه و به

موقعش بکشمش ولی خیالتون راحت هنوز موقع مرگ آریل نشده

قهقهه شیطانی ای سر داد و به سرعت از جلوی چشمای ما غیب شد...

من که از ترس دسته های مبل رو داشتم خرد میکردم.. ساشا زودتر از بقیه از شوک بیرون اومد و سریع طرف من اومد و منو

کشید توو آغوشش و اروم گفت

ساشا: سوین گریه نکن.. آروم باش من نمیزارم کسی اذیتت کنه اروم باش..

part81#

دستی به چشمام کشیدم نمیدونم چجوری ولی گریم گرفته بود و نفهمیده بودم.. به ساشا نگاه کردم، نگرانی توو صورتش معلوم

بود... اون چشما رو که دیدم نتونستم طاقت بیارم و خودمو انداختم توو بغلش گریه کردم.. مهم نبود دیگه اگه همه بفهمن دوشش

دارم ... مهم الان بود که نیاز به آرامش داشتم...

ساشا منو از بغلش کشید بیرون و گفت

ساشا: سوین چرا گریه میکنی؟

_ساشا اون همه چیو میدونه حالا دیگه توان مقابله بامنو داره ... من خیلی ضعیفم مطمئنم شکست میخوریم..

ساشا: هیچوقت ناامید نباش سوین تو تنها نیستی.. ما کمکت میکنیم ... اگه تو مطمئنی شکست میخوریم ... من مطمئنم که پیروز

میشیم..

دختر ماه

فقط به چشماش نگاه کردم و چیزی نگفتم...ساشا یدفعه قیافه شیطونی به خودش گرفت و گفت

ساشا:اصن بیا شرط ببندیم اگه شکست خوردیم هرچی تو بگی...اگه موفق شدیم هرچی من بگم باید انجام بدی..

به این تلاشش واسه امیدوار کردن من لبخندی زدم و دستمو گذاشتم توو دستش و گفتم قبوله

لبخندی زد و گفت

ساشا:حالا سوین خانوم میشه بلند شی یه غذای خوشمزه آماده کنی..آخه خیلی گشنمه

لبخندی زدم و بلند شدم رفتم آشپزخونه...

چون زیاد حوصله نداشتم و دوس داشتم زودتر آماده شه...ماکارانی پختم ..بعد آماده شدن بچه هارو صدا زدم اومدن توو آشپزخونه ولی ساشا و سامیار نبودن..

_ساشا و سامیار کجان؟

آرزو:رفتن توو اتاق الان صداشون میزنم بیان

بلند شد و خواست بره که گفتم

_خودم میرم تو بشین..

به سمت اتاق رفتم تا خواستم در رو باز کنم حرف هاشون توجهمو جلب کرد..

ساشا:سامی تو که بهتر از همه میدونی چقدر دوشش دارم....میتروسم بهش بگم و مثل اون روز عصبانی بشه...ولی از یه طرف هم میتروسم عاشق اون عوضی بشه...دارم دیوونه میشم..

سامیار:ساشا تو سعی کن بهش بگی شاید قبولت کرد..

ینی ساشا کسیو دوس داره...بااین فکر غم زیادی توو دلم نشست ولی با حرفی که ساشا زد چشمام گرد و شد قلبم شروع کرد به بی قراری....

part82#

دختر ماه

ساشا: سامیار تو سوین رو نمیشناسی الان بهش بگم دوست دارم فک میکنه بخاطر چی باز دارم میگم.. منظورمو اشتباه برداشت میکنه...

دیگه چیزی نفهمیدم.. زانو هام سست شدن و دیگه نتونستم رو پام وایستم... اصلا باور نمیشد که ساشا هم دوسم داره... اشکام شروع به باریدن کرد.. اشکایی که بخاطر خوشحالیه زیاد بود...

میخواستم در اتاق رو باز کنم و ببرم توو بغل ساشا و بگم منم دوشش دارم ولی الان وقتش نبود... اول باید یه سؤال از مت بپرسم...

سریع اشکامو پاک کردم ولی نتونستم نیش بازمو جمع کنم... خواستم در بزنم که در باز شد و قیافه اون دوتا نمایان شد...

سامیار با چشمای تنگ شده گفت

سامیار: اینجا چیکار میکنی؟؟

_اومدم صداتون کنم برا ناهار

اجازه حرف دیگه ای رو بهشون ندادم و سریع رفتم طرف آشپزخونه....

بعد غذا خوردن خواستم برم توو اتاق دراز بکشم که مت نداشت و گفت برم حاضر شم تا واسه تمرین بریم جنگل... گفت دیگه نمیتونیم حتی یه دقیقه رو هم از دست بدیم...

رفتم توو اتاق آماده شدم ولی وقتی اومدم بیرون دیدم همه حاضر و آماده منتظرن..

_همه باهم میریم؟؟

مت: اره قرار نیست دیگه برگردیم اینجا...

_پس قراره کجا بمونیم؟؟!!!

مت: میریم جنگل ممنوعه اونجا توو کلبه مایا میمونیم تا تو قدرتات رو پیدا کنی بعد میریم سرزمین خودمون.

_اها

به پروفیسور و سیمور نگاه کردم و گفتم

_شما هم میاین؟؟

دختر ماه

جان لارنس: نه دخترم ما نمیتونیم بیایم ولی امیدوارم موفق بشی و هرکاری که میدونستی ما میتونیم انجام بدیم حتما بیاین و بهمون بگیم...

لبخندی زدم و گفتم ممنون..

سیمور: ممنون دخترم بابت نجات ما از اون آزمایشگاه..

_خواهش میکنم کاری نکردم...

با اونا خدافضلی کردیم و رفتیم بیرون و به سمت جنگل ممنوعه راه افتادیم...

part83#

وسط جنگل وایستاده بودم و با دهن باز به دور و اطرافم نگاه میکردم...غیرقابل باور بود...فک میکردم جنگل ممنوعه مثل این فیلما یه جای ترسناک و تاریک با درختای بلند و خشک شده...ولی این جایی که من میدیدم یه تیکه از بهشت بود..خیلی خوشگل بود...اونجا انگار بهار بود ...هوا سرد نبود فقط نسیم خنکی میومد...انواع درخت ها و میوه هایی که توو این فصل نیس ولی اینجا بود...همه جا سرسبز ..وایییی خیلی خوشگل بود..

با یه لبخند بزرگ برگشتم سمت بچه ها و گفتم

_اینجا خیلییییی خوشگله...

ساشا:دوسش داری؟

_کیو؟؟!!

ساشا:اینجا رو دیگه دیوونه

_اها..اره خیلییی خوبه عاشقش شدم

ساشا:اینجا هنوز اولشه تو بری وسطای جنگل فک کنم از خوشی غش کنی..

_وایییی توروخدا منو ببر همه جا روببینم

ساشا:میبرمت ولی الان نه هروقت که تمرینت تموم شد

اون سه تا الف و پری دریاچه از ما خدافظی کردن و گفتن میرن سمت دهکده خودشون..

مت هم به من گفت که بشینم رو زمین و شروع کنم..

مت و بچه ها اونطرف نشستن و به من خیره شدن فقط مایا اومد کنارم و گفت

مایا: اگه اجازه بدین کمکتون کنم...یه چیزایی یاد دارم درمورد به دست آوردن نیرو ها...

ـچرا که نه...حتما روی کمکت حساب میکنم

مایا:خب ببین وقتی چشاتو بستنی از ته دلت بخواه که جزئی از خاک بشی..ذهنت خالی نباشه هم عیبی نداره ولی سعی کن تمرکز تو ببری بالا و ذهنتو خلوت کنی...وقتی حس کردی بدنت خنک شد دیگه به هیچ وجه چشمت رو باز نکن بزار نیروت خودشو آزاد کنه..

ـیاش

چشمامو بستم و دستامو گذاشتم رو زمین ...ذهنمو خالی کردم ولی مثل دفعه قبل ساشا از ذهنم بیرون نرفت..مایا گفت عیبی نداره فقط خلوت باشه دیگه پس مثل اوندفعه خودمو خسته نکردم برا بیرون کردن اون چشما...تصور کردم که جزئی از خاکم..دونه های ریز خاک رو تصور کردم..لرزی وجودمو گرفت و خنکی لذت بخشی رو حس کردم ...صدای مایا رو شنیدم که گفت

مایا:سوپن حالا حس کن کف دستت خاک هست و اونو رو هوا معلق کن ...

همون کاری که مایا گفت رو انجام دادم...خاک رو سر انگشتام حس کردم و دستمو از زمین فاصله دادم ..ولی با فاصله دادن دستم همه اون حس ها از بین رفت و دیگه اون خاک ها رو حس نکردم...

ناراحت چشمامو باز کردم و به مت و مایا که کنارم وایستاده بودن نگاه کردم..

part84#

ـمت چرا نتونستم

مت:سوین جان تو تونستی فقط نتونستی درست کنترلش کنی..

_اخه چجوری کنترلش کنم

مایا:عزیزم هنوز اولشه یکم سخته...زمان که بگذره کنترلش خیلی آسون میشه...الان دیگه نمیخواد چشمتو ببندی فقط فک کن که یه مشت خاک کف دستت باشه بعد خودت هرکار خواستی بکن با اون خاک...

جوابی بهشون ندادم و کاری که مایا گفت رو انجام دادم...یکم خاک کف دستم به وجود اومد که با همون یذره کلی ذوق کردم...با خوشحالی به مت نگاه کردم که لبخندی بهم زد و اروم لب زد آفرین...

به اون خاک های توو دستم نگاه کردم و مثل توو فیلما اون خاک رو مثل یه گلوله درست کردم و پرت کردم رو هوا و با نیش باز بهش نگاه کردم...یکم که رفت بالا دوتا دستامو بهم زدمو اون گلوله از بین رفت...

خوشحال از جام پریدم و جیغ زدم...همه برام دست زدن...خخخخ چه نمایش باحالی بودا...دوباره خاک درست کردم و هربار به شکل های مختلف درستش میکردم و رو هوا حرکتش میدادم...خیلی ذوق کرده بودم ولی مت نداشت زیاد ادامه بدم و گفت بس کنم چون ممکنه حالم بد بشه...راس میگفت واسه بار اول خیلی انرژی خرج کردم...

لبخند زدم و رفتم توو کلبه...کلبه خیلی بزرگی بود ولی از بیرون کوچیک دیده میشد...از مایا که دلش رو پرسیدم گفت که شکل بیرونیش بخاطر جادو کوچیک دیده میشه...

رفتم توو یکی از اتاقا و خودمو انداختم رو تخت...خیلی خسته بودم و دلم میخواست بخوابم...

ولی بخاطر ذوقی که از بودن اینجا و به دست آوردن یکی از نیروهام داشتم نمیتونستم بخوابم....

خیره شده بودم به فضای بیرون و تصور کردم که خاک روی پنجره هس ...پنجره پر شد از خاک ..لبخندی زدم و از بین بردمش... برگشتم اون سمت دراز کشیدم و چشمامو بستم و خوابم برد.....

part85#

از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود ...بلند شدم صورتمو شستم و از اتاق رفتم بیرون...

بچه ها همه توو پذیرایی نشسته بودن و غذا میخوردن..سلام کردم بهشون و نشستم کنار مت..

دختر ماه

_مت؟

مت:بله

_میای بریم بیرون کارت دارم

مت:چیکار؟

_بیا بریم بهت میگم...

مت:باش پاشو بریم

دوتایی باهم رفتیم بیرون و از کلبه دور شدیم..زیر یه درخت نشستیم ...

_مت

مت:جانم؟

_ساشا هم دوسم داره

مت با تعجب برگشت سمتم و گفت

مت:واقعا!!!!!!خودش بهت گفت

_نه حرفاشو با سامیار شنیدم که میگفت منو دوس داره..

مت:وای چه خوب حالا میخوای چیکار کنی..بهش میگی؟

_نمیدونم ...میشه به سئوالم جواب بدی؟

مت:کدوم سئوالت؟؟

_مت من چی ام؟؟خون آشامم مثل بقیه؟؟ از بچه ها که پرسیدم گفتن هر وقت جفت رو پیدا کنی میفهمی

مت:بهت میگم..بین سوین همونجور که میدونی تو یه جفت خون اشام داری یه جفت گرگینه...تو وقتی یکی از اونا رو انتخاب

کنی میتونی مثل عشقت بشی..تو ساشا رو انتخاب کردی؟؟

_اره حتی نمیخوام اون یکو ببینم..

دختر ماه

مت: خب ببین تو که ساشا رو انتخاب کردی باید به ساشا بگی که تو رو تبدیل کنه...

_اها باش...مت از فردا باید رو کدوم نیرو کار کنم؟؟

مت: فردا میریم سراغ آب

_اها مرسی

مت: خواهش میکنم..حالا هم پاشو بریم داخل

_باش..

بلند شدم و همراه مت به کلبه برگشتیم...

part86#

ساعت 12 شب بود و بقیه خوابیده بودن ولی من هرکار میکردم خوابم نمیبود...این جنگل حتی شبای خیلی خوشگلی هم داشت...از رو تخت بلند شدم و سوییچم رو پوشیدم و از کلبه رفتم بیرون...

روی یه تخته که اونجا بود نشستم و به ماه خیره شدم...امشب کامل بود و زیباییش از همیشه بیشتر بود...در سکوت به ماه خیره شده بودم که حس کردم صدایی شنیدم...

بلند شدم و به اطرافم نگاهی انداختم که باز صدایی اومد...ترسیدم برگشتم که برم داخل کلبه ولی با یه گرگ بزرگ پشت سرم روبرو شدم....

مطمئنم الان باید جیغ میزد و ولی نزد...خیره شدم به اون گرگ بزرگ و زیبا که با اون چشمای زردش خیره به من بود...رفتم جلوتر و دستمو روی بدن خاکستری رنگش کشیدم..با نوازش من زوزه ای آرام کشید و خودش چسبوند بهم...حس خوبی بهش داشتم ولی مطمئن هم بودم این یه گرگ معمولی نبود...از اطلاعاتی که توو افسانه ها خونده بودم یا توو فیلما دیده بودم الان میدونستم این یه گرگینه اس...

دستم رو روی بدنش کشیدم و گفتم

_تو یه گرگینه ای مگه نه...

دختر ماه

به چشماش خیره شدم و گفتم

_میشه از حالت گرگیت بیای بیرون...مطمئن باش کاریت ندارم...

بالاین حرفم عقب رفت که فکر کردم میخواد بره ولی در عرض چن ثانیه به جای اون گرگ یه پسر روبروم بود با وضعی افتضاح...سریع پشتمو کردم بهش و گفتم

_لباساتو بپوش...

خنده ای سرداد و گفت:من که لباسام اینجا نیس..خودت خواستی شیفت بدم ...

سریع سویشرتو دراوردم و پرت کردم طرفش و گفتم

_بگیر اینو یجور بییچ دور خودت..

جوابی نداد و بعد چن ثانیه گفت:برگرد

برگشتم زیر چشمی بهش نگاه کردم که خداروشکر اون سویشرت رو مثل آدم پیچیده بود دور خودش...

اومد نزدیک و گفت:من مایک هستم از آشنایی باهات خوشبختم سوین...

_تو منو میشناسی؟؟!!!

مایک:مگه میشه دختر ماه به جنگل ممنوعه پا بذاره و اهالی اینجا شناسنش..در ضمن من خیلی وقته که میشناسمت و منتظرت بودم

_منتظرم بودی!!!!!!چرا؟؟!!

مایک:به موقعش خودت میفهمی..خب دیگه من باید برم...

اجازه حرف زدن بهم نداد و دوباره تبدیل به گرگ شد و از اونجا دور شد...

شونه ای بالا..انداختم و خواستم برم داخل که چشمم به سویشرت افتاد...دیگه دلم نمیخواست استفادش کنم ..نمیدونم چرا ولی اصلا از این پسر خوشم نیومد فقط توو حالت گرگش خوب بود...پسره نجسب بی حیا..سویشرت رو انداختم بین بوته ها و رفتم داخل...

دختر ماه

خواست دوباره پرتم کنه بالا که جیغ زدم و گفتم

_ساشا اگه پرتم کنی خفت میکنم

خنده ای کرد و منو گذاشت زمین...

ساشا:سوین خیلی دوست دارم

خواستم جوابشو بدم و بگم من دیوونشم ولی یدفعه با نگرانی پرسید

ساشا:ولی اون یکی جفتت چی؟؟اگه اونو دیدی و از اون خوشت اومد چی؟؟

لبخندی به روش زدم و گفتم

_مطمئن باش من دیگه کسیو به غیر تو نمیتونم بخوام...حتی حاضر نیستم اون یکیو ببینم...جفت حقیقی من تویی..

لبخندی زد و صورتشو آورد جلو...گفتم الان صحنه مثبت 18میشه ولی ساشا بوسه آرومی رو پیشونیم نشوند و صورتشو عقب برد..

part88#

اون بوسه آرامشی به وجودم تزریق کرد که توصیفش ممکن نبود....

ساشا:سوین

_جانم

ساشا:امشب بعد اینکه همه خوابیدن آماده باش باید جایی بریم....

_کجا؟؟

ساشا:شب میفهمی

_باش

ساشا:عزیزم برگردیم دیگه باید با مت و مایا تمرین کنی..

دختر ماه

لبخندی زدم و دستشو گرفتم... باهم برگشتیم سمت کلبه....

به کلبه که رسیدیم بچه ها همه بیرون نشسته بودن و صدای خنده هاشون میومد... ساشا با صدای بلند بهشون سلام کرد که چرخیدن سمت ما ولی تا دست ها و لبخند رو لبامون رو دیدن مات موندن... مت جلو اومد و گفت

مت:گفتی پس

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... بچه ها بلند شدن و اومدن پیش ما... منتظر به ساشا نگاه کردن که ساشا با لبخند گفت

ساشا: بالاخره گفتم و گفت

حرفش زیاد مبهم نبود منظورش به اعترافمون بود... با حرف ساشا بچه ها شروع کردن به جیغ زدن و دست زدن... پری اومد جلو و بغلم کرد... لبخندی به همه بچه ها زدم و به ساشا نگاه کردم... توو چشمات برق عجیبی بود... برقی شاید از عشق و خوشحالی... توو فاز لاو بودیم که مت ضدحال زد و گفت فعلا بسه و باید تمرینو شروع کنیم...

چپ چپی بهش نگاه کردم که قهقهه بچه ها بالا رفت...

ساشا اروم در گوشم گفت

ساشا: عیب نداره برو تمرین کن ما کلی وقت داریم..

لبخندی بهش زدم و رفتم پیش مت..

مت و مایا بردنم نزدیک یه رودخونه که همون نزدیک کلبه بود... باید همون کارایی رو میکردم که برای نیروی خاک انجام دادم... دستمو کردم توو آب و چشمام رو بستم... چن ثانیه ای گذشت که حس کردم بدنم خیس شده... صدای مایا رو شنیدم که گفت ادامه بده و چشمتو باز نکن... بالاینکه اون حس خیزی اذیتم میکرد ولی ادامه دادم که حس کردم از سرانگشتام باریکه ای از اب به وجود اومده... لبخندی زدم و چشمامو باز کردم....

part89#

باریکه ای از اب روی انگشتام در حال حرکت بود... ایندفعه خیلی کنترلش نسبت به قبل آسون بود... با ذوق مشتمو بستم که اون آب ها از بین رفتن....

مایا غرغر کرد که چرا دستمو مشت کردم ولی وقتی حواسش نبود رفتم کنارشو دستمو گذاشتم رو بدنش خیس شد....

اولش مات بود نفهمید چیشده ولی وقتی فهمید خواست منو بزنه که فرار کردم...حالا من بدو مایا بدو...داشتم نفس کم میاوردم ولی اگه وایمیستادم مایا خفم میکرد...دوییدم سمت ساشا و پشت اون قایم شدم...

_ساشا بگو منو نخوله

بالین حرفم بچه ها شروع کردن به خندیدن که مایا بیشتر کفری شد و دمپایش رو پرت کرد سمتم...ولی از اونجایی که نشونه گیریش افتضاح بود دمپایی دقیقا خورد تو سر پری....

پری هم همون دمپایی رو دوباره زد توو سر مایا و دیگه جنگ رو ادامه ندادیم و صلح کردیم....

از بعد از ظهر که اومدیم کلبه هروقت کسی حواسش بهم نبود با نیروهام کار میکردم و همون بیش از حد استفاده از نیروها الان خیلی خستم کرده بود و بی رمق بودم....

بچه ها خوابیده بودن و ساشا گفته بود که امشب باهم بیرون....

پالتومو با یه ساپورت گرم پوشیدم و رفتم توو هال که ساشا رو هم اونجا دیدم...لبخندی بهم زد و دستمو گرفت باهم از کلبه بیرون رفتیم...

توو سکوت راه میرفتیم و به اطراف نگاه میکردیم ولی این سکوت زیاد طول نکشید و ساشا گفت

ساشا:سوین تو مطمئنی که میخوای تا اخر با من باشی؟؟؟؟

_معلومه که مطمئنم

ساشا:ینی الان آماده ای که مثل من بشی

_مثل تو بشم؟؟؟؟!!!

ساشا:آره چون تو الان جفتت رو انتخاب کردی باید من تورو تبدیل کنم

_اها...مت بهم گفته بود..اره آماده ام...

چشماش برقی زد و طی یه حرکت کاملاً ناگهانی منو انداخت رو کولش و شروع به دوییدن کرد...از سرعت زیادش همه جا رو تار میدیدم و سرگیجه گرفتم...

چشماتو بستم و ترجیح دادم تاریکیو ببینم تا این سرعت سرسام آور رو...

با کم شدن سرعت و ایستادن ساشا چشماتو باز کردم و به اطراف نگاه کردم...

واو اینجا چقدر خوشگله...روی یه تپه بلند بودیم که کل جنگل زیر پامون بود و ماه انگار کنارمون بود...

خیلی خوشگل بود...دوس داشتم دستمو ببرم ماه رو لمس کنم...اونقدر محو اطراف بودم که نفهمیدم ساشا کی منو گذاشت رو زمین..وایستاده بودم یه جا و بادهن باز به این مکان رویایی نگاه میکردم...ساشا اومد کنارم و گفت خوشه میاد؟؟

با ذوق برگشتم طرفش و گفتم

_خوشم میاد!!!!عاشقشمممم ساشا..اینجا معرکه اس

لبخندی زد و چیزی نگفت

_ساشا

ساشا:جانم

_کی منو تبدیل میکنی؟؟

ساشا:همین الان

بعد این حرفش اومد جلو و توو چشماتو خیره شد...صورتش کم کم اومد پایین...چشماتو بستم و منتظر دردی طاقت فرسا بودم ولی لبای ساشا رو لبام نشست و منو قافلگیر کرد...بوسه ای کوتاه ولی لذت بخش رو لبام نشوند و اروم گرفت ممکنه یکم درد داشته باشه...

خواستم چیزی بگم که دندونای ساشا پوست گردنمو شکافت و باحس فرو رفتن دندوناش دردی توو وجودم پیچید....

میفهمیدم که خون ذره ذره از وجودم کشیده میشه...ساشا یه لحظه دندوناشو از گردنم بیرون کشید و منو دست خودشو با ناخنش برید که خون ازش روونه شد...با تعجب بهش نگاه کردم که دستشو آورد جلو دهنم..با چندشی بهش نگاه کردم که به زور

دختر ماه

مچ دستشو رو دهنم فشار داد و اجبارم کرد خونشو بخورم و خودشم دوباره شروع به خوردن خون من کرد...طعم گس خون توو دهنم حالمو بد میکرد ولی بدتر از اون این بود که حس میکردم دیگه خونی توو بدنم نمونده....

چشمام سیاهی رفت و درحال سقوط بودم ولی ساشا نداشت و محکم تر منو گرفت...طاقتم تموم شد و توو تاریکی فرو رفتم...

part91#

ساشا

با حس شل شدن بدن سوین بهش نگاه کردم دیدم چشماش بسته اس و نفس نمیکشه...مرده بود...نمیدونم کی دوباره چشماشو باز میکنه ولی احتمال میدادم تا فردا بیشتر طول نکشه...

آروم گذاشتمش رو زمین و خودمم کنارش دراز کشیدم...صورتش مهتابی شده بود و بدنش یخ ...

لبخندی به صورت رنگ پریده اش زدم و به ماه خیره شدم..ماهی که امشب شاهد یکی شدن روح من و سوین بود...داشتم به شباهت الانِ ماه و سوین فکر میکردم به اینکه دوتاشون الان مهتابی و درخشان بود...ولی بویی که ازش متنفر بودم تو بینیم پیچید...

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که اون گرگ نفرت انگیز رو دیدم....

با اعصابنیت بهم زل زده بود و منم هر لحظه منتظر بودم بهم حمله کنه تا تموم استخوانای تنش رو خورد کنم...ولی حمله نکرد و فقط زوزه ای خشمگین سر داد...شیفت داد و با اعصابنیت چن قدم جلو اومد و گفت

مایک:چرا تبدیلیش کردی؟؟؟؟

_چون منو دوست داشت

مایک :عوضی اون فقط یه بار منو دیده بود باید میذاشتی با شناختن من انتخاب کنه

_اوه ساری..ولی اون اصلا دلش نمیخواست تو رو ببینه....حالا هم برو نمیخوای که توسط من توو همچین شب باشکوهی بمیری...

با اعصابنیت بهم نگاه کرد و برگشت خواست بره که گفتم

_اوه مایک صبر کن...

_حواستو جمع کن سوین الان ماله منه و درضمن یه خون آشامه...دیگه نمیخوام حتی یه لحظه ببینم که اومدی پیشش چون مطمئن باش اگه ببینم زندت نمیزارم...قوانین رو یادت نره وقتی الهه ماه جفتشو انتخاب میکنه؛اون یکی جفت اگه بخواد کاری بکنه یا نزدیک الهه من بشه اجازه تیکه تیکه کردنش رو دارم..

بعد هم لبخندی بهش زدم و از سر راهش کنار رفتم....غرضی کرد و شیفت داد...سریع از جلو چشمای من محو شد...

رفتم پیش سوین دراز کشیدم و رو به ماه گفتم

_تو که میدونی من مثل دنبال قدرت الهه ات نیستم و از همون بچگیش دل بهش بستم...

آهی کشیدم و چشمامو بستم

part92#

سوین

با حس های عجیبی چشمامو باز کردم...به اطرافم نگاه کردم زیر یه درخت بودم و سایه اش روم افتاده بود...

اتفاقای دیشب یادم بود ولی ساشا رو نمیدیدم...حس خیلی غریبی داشتم گلوم میسوخت و حس تشنگی داشتم....صدا های خیلی ضعیف رو می شنیدم...حس عجیب و البته غریبی بود ولی دوشش داشتم...بلند شدم برم ببینم ساشا کجاس ..بدنم که از سایه عبور کرد حس کردم روغن داغ ریختن رو بدنم و شروع کرد به سوختن....جیغی زدم و سریع برگشتم تو سایه..از زیر نور افتاب که کنار اومدم اون سوختن هم از بین رفت...توو فیلما دیده بودم خون آشام ها نمیتونن زیر نور افتاب برن ولی فک نمیکردم واقعیت داشته باشه...

داشتم دنبال راه حلی میگشتم که بتونم از اینجا برم یدفعه ساشا جلوم ظاهر شد...

جیغی زدم پریدم عقب که باز آفتاب خورد به پوستم و بدنم شروع به سوختن کرد....

ساشا سریع هلم داد توو سایه و خودشم اومد کنارم....

با ناراحتی به ساشا زل زدم و گفتم

_ساشا چرا اینجوریه؟؟

ساشا: عزیزم تو نمیتونی همینطوری راحت زیر نور افتاب راه بری...

_پس شما چجوری راه میرین؟؟

ساشا انگشتی از جیبش درآورد و انگشتم کرد و گفت

ساشا: با کمک طلسمی که توو این انگشترا هس..

یه انگشتر نقره بود که یه نگین درشت از الماس روش بود ...خیلی خوشگل بود...

_ساشا از کجا آوردی اینو؟؟

ساشا: این انگشتر یادگار مامانمه...دادم مت روش طلسم گذاشت..لطفا مراقبش باش سوین برام عزیزه

_چشم

لبخندی زد و گفت

ساشا: حالا راحت میتونی بیای زیر نور ...

با ترس دستمو یکم از سایه رد کردم وقتی دیدم نسوخت با خیال راحت رفتم زیر نور افتاب...

ساشا لبخندی زد و يدفعه شروع کرد به دوییدن...با تعجب نگاش کردم ولی سرعتش اینقدری زیاد بود که سریع از جلو چشمم محو شد...

شونه ای بالا انداختم و منم شروع کردم به دوییدن...ولی سرعت من فک کنم از سرعت ساشا هم بیشتر بود چون سریع بهش رسیدم...

حس خوبی بود با سرعت دوییدن ...یجورایی حس پرواز کردن داشت...

دختر ماه

بعد کلی دوییدن ساشا وایستاد...اوه تازه فهمیدم ما از جنگل ممنوعه بیرون اومدیم و الان حاشیه اون جنگلی هستیم که داخل شهر بود..

_ساشا ما اینجا چیکار میکنیم؟؟

ساشا:تو حس تشنگی نداری؟؟

_چرا خیلی...گلو میسوزه..

ساشا:خب باید خون بخوری دیگه..

چیزی نگفتم...قبلا به این فک میکردم اگه خون اشام باشم خون نمیخورم چون خیلی چندشه ولی الان که به خون فک میکنم دلم میخواد هرچی سریعتر بتونم خون بخورم..گوشامو تیز کردم تا ببینم شکاری پیدا میکنم یا نه...صدای قدم های کسیو شنیدم که انگار داشت با تلفن حرف میزد...بدون توجه به ساشا سریع به سمت منبع صدا دوییدم ...

یه دختر بود که خیلی عصبی داشت با تلفن حرف میزد...

اروم اروم نزدیکش رفتم ولی حواسم نبود یه تیکه چوب زیر پام اومد و تقی صدا داد...

اون دختر که فک کرد حیوونه ترسید و سریع به عقب نگاه کردولی تامنو دید اروم شد...نمیدونست که من الان از صدا حیوون بدترم...

بدون هیچ حرفی جلوتر رفتم که اون دختر گفت

دختر:چیزی میخواین؟؟

لبخندی زدم و گفتم:نه

بعد سریع جلوش ظاهر شدم و دندونامو فرو کردم توو گردنش....

حالا دیگه طعم خون واسم گس نبود بلکه از عسل شیرین تر بود...با لذت میخوردم که یدفعه به عقب پرتاب شدم...ساشا بود که عقب پرتم کرده بود...با عصبانیت بهش نگاه کردم و داد زدم

_چرا نداشتی بخورم

ساشا:سوین تو داشتی میکشیش...آدم کشتن توو گروه ما نیس فقط باید درحد رفع عطشت بخوری فهمیدی....

به اون دختر نگاه کردم ساشا راست میگفت داشتم میکشتمش ...بیچاره رنگش مقل گچ شده بود و جون نداشت رو پاش وایسته...

دختر ماه

رو به ساشا گفتم

_متاسفم دست خودم نبود

ساشا: میدونم عزیزم هنوز اولشه و کنترلت سخته ولی یکم که بگذره خودت عادت میکنی... حالا هم صبر کن من اینو درست کنم
بریم..

_باش

ساشا ذهن اون دختر رو از وجود من پاک کرد و گفت که دور گردنش دستمال ببندد ..

اومد طرفم و لبخندی زد و گفت

ساشا: برگردیم کلبه؟؟

_اره

ساشا: پس بزن بریم

دوباره دوتا ییمون شروع کردیم به دویدن سمت جنگل ممنوعه....

part94#

وقتی رسیدیم خونه انگار بچه ها همه از موضوع خبر داشتن چون واکنش خاصی ازشون ندیدم... مت بهم گفت حالا که قدرت
ذهن و جسمم بیشتر شده خیلی راحت تر میتونم قدرتام رو به دست بیارم

الان هم بچه ها خوابیده بودن و من و ساشا بیرون از کلبه نشسته بودیم و به آسمون نگاه میکردیم...

ساشا: سوین

_جانم

ساشا: خسته ای؟

_نه چطور؟

ساشا:میخوای الان واسه قدرت یخت تمرین کنی شاید تونستی تنهایی فعالش کنی

_باش

مت بهم گفت حالا که روحم با جفتم یکی شده خیلی قوی شدم و دیگه لازم نیس واسه فعال کردن نیرو هام حتما اول همون عنصر پیشم باشه..

اول یه مشت اب به بالا پرت کردم و رو هوا معلق نگه داشتمش بعد باد خیلی سردی به سمتش فرستادم(باد و خاک باهم به دست اومدن)اب معلق رو هوا سر یه ثانیه تبدیل به یخ شد و افتاد رو زمین...

بالبخت به ساشا نگاه کردم و اونم با تحسین خیره شده بود بهم...

ساشا:چیشده سوین چرا ذوق نکردی ایندفعه؟؟!!!!

_نمیدونم ساشا خوشحالم ولی حس میکنم هرچی بیشتر قدرتامو تقویت کنم دردرسها زیاد تر میشه...

ساشا لبخندی زد و بغلم کرد

ساشا:نگران نباش.....من نمیزارم چیزی واست دردرس بشه..قول میدم

لبخندی زدم و خودمو توو بغلش مچاله کردم...شبیه بچه های لوس شده بودم قبول داشتم ولی دلم یکم آرامش و حمایت میخواست....

ساشا موهامو نوازش کرد و گفت

ساشا:نگران نباش ملکه من..

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم

_ملکه؟؟؟؟!!!!!!

part95#

ساشا:اوهوم ملکه من...

دختر ماه

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم... تا صبح همونجا نشستیم و حرف زدیم... ساعت 6 صبح بود بلند شدیم رفتیم توو کلبه.. بچه ها بیدار شده بودن و صبحونه میخوردن... سلامی بهشون دادم و نشستم پیششون...

همه در سکوت داشتیم صبحونه میخوردیم که ساشا سکوت رو شکست..

ساشا: مت، سوین تونست نیروی یخ رو هم فعال کنه..

بچه ها با خوشحالی بهم نگاه کردن و مت گفت

مت: افرین بدون کمک ماهم تونستی

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

مت: فقط یه نیرو مونده که فعالش کنی.. بعدش باید بریم سرزمین خودمون اون چهار الهه منتظرت هستن سوین.. سرزمین های اونا توسط بالدازار مورد حمله قرار گرفته و خونه هاشون رو از دست دادن... ماباید هرچی سریعتر بریم که بتونیم برای اونا خونه آماده کنیم...

_خونه آماده کنیم؟؟!! مگه ما میتونیم خونه درست کنیم!!!

مایا: ما نه ولی تو میتونی... اونجا که رفتیم خودت میفهمی...

دیگه چیزی نگفتم چون میدونستم جواب درست حسابی نمیگیرم.. عادت دارن همیشه منو گیج کنن این دیوونه ها...

بعد صبحونه با مت و مایا رفتیم بیرون...

مت: سوین اون تنه درخت که زخمی شده رو میبینی؟؟

_اره

مت: برو دستتو بزار رو اون و سعی کن ترمیمش کنی...

_چجوری؟

مت: این خیلی آسونه فقط دستتو بزار اونجا و تصور کن که اون درخت زیر دستت الان سالمه...

باشه ای گفتم و رفتم سمت درخت.. همون کاری که مت گفت رو انجام دادم...

دختر ماه

زیر پوستم قلقلکی حس کردم و بدنم خنک شد... حس کردم نیرویی از وجودم بیرون اومد و ترمیم شدن درخت رو زیر دستم حس کردم....

لذت خاصی داشت..چشمامو باز نکردم و با لبخند پهنی از اون حس خاص لذت بردم....

part96#

بعد چن ثانیه که حس کردم اون درخت ترمیم شد دستمو برداشتم و چشمامو باز کردم...

صدای دست زدن مایا و مت بلند شد...برگشتم و لبخندی زدم بهشون..

مت:عالی بودی سوین..واقعا فک نمیکردم اینقدر زود بتونی نیروهات رو به دست بیاری و کنترل کنی...

_مرسی...مت کی قراره بریم؟؟

مت:شب میریم

_باش

رفتیم توو خونه و بعد خوردن ناهار رفتیم توو اتاق تا یکم بخوابیم..خسته بودم و جسم و روحم نیاز به استراحت داشت...

بعدازظهر با سروصدای بچه ها از خواب بیدار شدم...

دست و صورتمو یه اب زدمو رفتم توو هال...هرکی مشغول یه کاری بود...

_چیشده بچه ها؟؟

پری برگشت بهم نگاه کرد و گفت

پری:اع بیدار شدی!!

_نه هنوز خوابم

دختر ماه

پری: بامزه چیزی نشده میخوایم راه بیفتیم بریم دیگه... فقط سوین هرچی لازم داری و میدونی اونجا نمیتونی پیدا کنی بردار که مطمئنن تا یه مدت نمیتونیم برگردیم اینجا..

_باش

رفتم پیش ساشا و سرمو گذاشتم رو شونه اش..

_ساشا

ساشا: جونم عزیزم

_من خون میخوام

ساشا: اخ تو از دیروز تغذیه نکردی... پاشو بریم منم باید برم بیمارستان خون بردارم..

بلند شدم و ساشاهم به سامیار گفتم باهامون بیاد که باهم برن خون بردارن...

رفتیم بیمارستان... ساشا و سامیار رفتن داخل منم رفتم حیاط پشت بیمارستان که خلوت بود...

وایستاده بودم و منتظر اونا بودم که بوی خون حس کردم... با بوی خون و عطش زیادی که داشتم دندون های نیشم بیرون اومدن به سمت اونجایی که بو میومد رفتم...

part97#

یه دختر و پسر بین دوتا دیوار که راه باریکی داشت و زیاد معلوم نبود وایستاده بودن... دست دختره زخم بود و خون میومد ولی انگار حالیشون نبود توو فاز خودشون بودن...

رفتم روبروشون وایستادم... اونا که متوجه من شدن خواستن چیزی بگن ولی تا قیافمو دیدن وحشت کردن و مثل گچ شدن...

خواستن فرار کنن که توو یه چشم بهم زدن رفتم جلو و گردن پسر رو گاز گرفتم و شروع کردم به خوردن خون گرم و لذیذش... دست دختره رو هم محکم گرفته بودم تا فرار نکنه ولی مدام جیغ میزد و کمک میخواست... خیالم راحت بود که کسی اینطرف پیداش نمیشه....

به خودم که اومدم دیدم پسر بی جون افتاد رو دستم... با چشمای ناباور به پسر نگاه کردم... مرده بود..

دختر ماه

حالا دختره هم ساکت شده بود و ناباور به اون پسر نگاه میکرد....

هول شده بودم و هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید...

پسره رو انداختم رو کولم و خواستم برم که چشمم به دختره افتاد...رفتم جلو بهش گفتم که همه چیو فراموش کنه و بعد هم بیهوشش کردم و از اونجا فرار کردم....

کنار بیمارستان یه خونه متروکه بود و از ظاهرش معلومه کسی اینجا زندگی نمیکنه...پسره رو انداختم توو باغچه اون خونه و سریع برگشتم سمت بیمارستان...

سامیار و ساشا منتظرم بودن...سعی کردم خونسرد باشم تا لو ندم که چه گندی زدم ...

_چیشد برداشتین؟

سامیار:اره...کجا بودی؟

_هیچی اون پشت یه دختر وایستاده بود منم که دیدم موقعیت خوبیه رفتم با همون عطشمو رفع کردم...

ساشا با چشمای تنگ شده نگاهم کرد و گفت

ساشا:سوین بلایی که سرش نیاوردی؟!؟

هول شدم و سریع گفتم

_نه چه بلایی!!

اون دوتا به ظاهر قبول کردن ولی میدونستم هنوزم شک دارن...

ساشا:بچه ها رفتن اون جنگل شمالیه شهر ماهم باید بریم اونجا که راحت بتونیم وارد سرزمین خودمون بشیم...

سری تگون دادم و چیزی نگفتم...

سامیار یه تاکسی گرفت و رفتیم به سمت اون جنگل مزخرف که من ازش متنفر بودم...

part98#

توو جنگل وایستاده بودیم و منتظر مت و مایا بودیم که بیان...رفته بودن شهر چیزایی که لازم دارن و بخرن...

بچه ها مشغول صحبت بودن و من یکم دورتر از اونا نشسته بودم و به گندی که زده بودم فکر میکردم...من بخاطر نیاز خودم یه آدم رو کشتم ..اصلا نمیتونستم کنار بیام با این موضوع که الان یه قاتلم...وای خدایا...

توو افکار بهم ریخته خودم غرق بودم که حس کردم بوته ها تکون میخورن...

با دقت به اون سمت نگاه کردم...اره واقعا تکون میخورد...بلند شدم و خواستم برم جلو ببینم چیه که اون پیرمرد از پشت بوته ها بیرون اومد...حینی کشیدم و سریع رفتم پیش ساشا وایستادم...

ساشا که از کار تعجب کرد برگشت ببینه چی منو وادار به ترسیدن کرده که خودشم با دیدن اون پیرمرد اخم نشست رو پیشونیش و دست منو محکم گرفت...

بچه ها بلند شدن و اومدن پشت سر ما وایستادن...

با لبخند مرموزی اومد روبروی ما وایستاد و با حالت تمسخرآمیزی به بچه ها گفت

پیرمرد:اوه خیلی وقته ندیدمتون دوستان من

آرزو:ما دوستای تو نیستیم..

پیرمرد:شنیدم آرمان هم اسیر بالدازار شده...

چییی مگه آرمان واقعه..من فکر کردم اون ژاوی احمق یه کاری کرده تا اینا فک کنن دوستی به اسم آرمان داشتن...

ساشا:به تو مربوط نیست چی میخوای اینجا

به نگاه کرد و با لبخند اومد سمتم

پیرمرد:اومدم به شاهزاده عزیزمون تبریک بگم

ساشا:بابت؟؟

پیرمرد قهقهه ترسناکی سر داد و عقب رفت..

پیرمرد:بابت فعال کردن نیروی تاریکش..

بعد این حرف غیب شد و دیگه اثری از اون موجود نفرت انگیز نبود...

دختر ماه

بر گشتم چیزی بگم که دیدم اونا همه با ترس و نگرانی بهم نگاه میکنن...

ساشا یدفعه با اعصابانیت فریاد کشید

ساشا:سوین تو چیکار کردی؟؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_من؟؟من کاری نکردم؟؟؟

ساشا یا عجز بهم نگاه کرد و گفت

ساشا:سوین تو نیروی تاریکت رو فعال کردی...چجور میگی که کاری نکردی ...

part99#

واقعا نمیفهمیدم که منظورش از نیروی تاریک چیه...

_ساشا نیروی تاریک چیه اخه...من با چه کاری فعالش کردم؟؟

ساشا با درموندگی بهم نگاه کرد و چیزی نگفت...سامیار اومد دستمو کشید و از بچه ها دور شدیم...

سامیار:سوین تو کسیو کشتی؟؟

با ترس و تعجب بهش نگاه کردم و خواستم انکار کنم که خودش گفت

سامیار:اخره چرا...چرا اینکار رو کردی سوین...

نه انکار فایده نداشت پس واقعیت رو میگم

_سامیار باور کن اصلا خودم نفهمیدم دارم چیکار میکنم...به خودم که اومدم دیدم جسم بی جون اون پسر افتاده رو دستم...

سرمو انداختم پایین...دوباره هجوم افکار ناراحت کننده و بیچارگی...

سامیار:سوین تو با کشتن یه فرد نیروی تاریکت رو فعال کردی

دختر ماه

سرمو بالا اوردم و گفتم

_نیروی تاریک ینی چی؟؟

سامیار: بجور حس که اگه از الان کنترلش نکنی تبدیل به یه موجود بی رحم میشی که به بچه و کوچیک رحم نداره و فقط به فکر کشته...

با ترس به سامیار نگاه کرده و گفتم

_ولی من نمیخوام اینجوری بشم

سامیار: تو با کشتن یه فرد اون غریزه تاریک رو بیدار کردی ولی از الان باید مواظب باشی و کنترلش کنی تا بیشتر از این پیش نره.... همه الهه ها این نیروی تاریک رو دارن... اونایی که از نیروی تاریکشون استفاده کردن باور کن حتی به خانواده خودشونم رحم نکردن...

دیگه طاقت نیاوردم و از هجوم این همه مشکلات زدم زیر گریه...

عجب غلطی کردم.. حالا باید چیکار کنم خدا!!!!!!

نشستم رو زمین و گریه کردم...

توو فکر غم و غصه و مشکل جدید بودم که یدفعه فرو رفتم توو یه آغوش گرم و دوست داشتنی..

ساشا رو سرم بوسه ای زد و گفت

ساشا: سوین گریه نکن... گریه نکن که طاقت دیدن اشکتو ندارم... قول میدم کمکت کنم تا خودتو کنترل کنی... قول میدم عزیزم فقط گریه نکن فداتشم

برگشتم و با شرمندگی به ساشا نگاه کردم و گفتم

_ساشا معذرت میخوام دست خودم نبود..

ساشا: عیبی نداره دیگه خودم مواظبتم نمیذارم بیشتر از این پیش بره...

لبخندی زدم و خودمو توو بغلش جمع کردم و سرمو گذاشتم رو سینهش..

ده دقیقه ای بدون حرف توو بغل ساشا بودم....مت و مایا هم اومدن وقتی قضیه رو فهمیدن خیلی ناراحت شدن..

ساشا:سوپن پاشو باید بریم...

_باش

بلند شدم و همراه ساشا به سمت بچه ها رفتیم....من چون تصویری از سرزمین خودم توو ذهنم نداشتم باید به کمک بچه ها میرفتم...

دست ساشا و پری رو گرفتم و چشمامو بستم..

بچه ها زیر لب چیزایی میگفتن که من ازش سردر نمیاوردم بنابراین سکوت کردم...

بعد چن ثانیه ساشا بهم گفت چشمامو باز کنم...

چشمامو باز کردم ولی تا چشمم به اطراف افتاد حیرت کردم....توو یه چمنزار سرسبز بودیم...خیلی خوشگل بود....گل های رز قرمز و سفید اطرافمون بود ...هوای بهاری و زیبایی اینجا حس قشنگی بهم تزریق میکرد...

رفتم سمت گل ها و دستمو کشیدم بهشون...با نوازش من انگار که جون تازه ای گرفته باشن ..گلبرگ ها بیشتر باز شدن و زیباتر شدن...با تعجب نگاه کردم که مت گفت

مت:تعجب نکن خنگول...خب تو قدرت گیاهان رو داری با دست زدن به اونا معلومه شاداب میشن

_اها!!!

مت:کوفتت

چپ چپ به مت نگاه کردم و چیزی نگفتم...

بچه ها به راه افتادن و منم بلند شدم دنبالشون رفتم ولی هنوزم با حیرت به زیبایی اطرافم چشم دوخته بودم...

ساشا اومد کنارم و گفت

ساشا:دوست داری اینجا رو؟؟

دختر ماه

_اره خیلی خوشگله

ساشا: اوهوم من قبلا هروقت دلم میگرفت میومدم توو این چمنزار ...

_ساشا الان کجا میریم؟

ساشا: میریم طرف قصر ... کلی کار داریم یا بهتره بگم داری

_دارم!!!!

ساشا: اوهوم اون الهه ها و مردمشون منتظر تو هستن تا مکان زندگیشون رو بهشون بدی...

_من هنوزم منظور شما رو درک نکردم اخه من چجوری میتونم خونه بسازم؟!!!!

ساشا: خیلی راحت... یکی از ساده ترین کارایی که تو میتونی با نیروهات بکنی؛ شکل دادن بهشونه...

_چجوری؟

ساشا: یه خونه که مدلتش رو دوست داری تصور میکنی بعد نیروت رو آزاد میکنی... خودش درست میشه..

_چه جالب.. الان میتونم امتحان کنم؟؟

ساشا: اره امتحان کن..

part101#

یه مشت آب توو دستم جمع کردم شکل یه قلب تصورش کردم.. وقتی دستمو باز کردم واقعا مثل یه قلب شده بود...

قلب از جنس آب، خیلی خوشگل بود...

به ساشا که با لبخند خیره شده بود بهم نگاه کردم.. دستشو گرفتم توو دستمو اون قلب رو گذاشتم رو دستش... لبخندی زدم و

رفتم پیش پری و با اونا هم قدم شدم...

بعد چن دقیقه راه رفتن چمنزار تموم شد و وارد یه دهکده شدیم...

دهکده بزرگی به نظر میومد و البته خیلی هم خوشگل بود...

خونه های سنگی... مغازه های کوچولو که همشون بسته بودن... عجیب بود که هیچ کس اینجا نبود...

پری چرا هیچکس اینجا نیس؟؟

پری: خیلی از مردمی که اینجا بودن الان اسیر بالدازار هستن...اونایی هم که الان اینجا زندگی میکنن منتظر تو هستن جلو دروازه های قصر...

_اها...قصر کجاس؟؟

پری:روبروت رو ببین..

برگشتم مستقیم رو نگاه کردم...یه قصر بزرگ سفید رنگ جلو روم بود...مردم زیادی اونجا بودن و با لبخند بهم نگاه میکردم...پری گفت کم هستن ...اینا که خیلی زیادن...

با تعجب بهشون نگاه میکردم که ساشا اروم دستمو کشید و منو همراه خودش برد...

از مردم که گذشتیم به چهار نفر با قیافه های خیلی زیبا رسیدیم...دو مرد و دو زن...

مت رفت کنار اونا وایستاد و رو به من گفت

مت:به سرزمینت خوش اومدی آریل....

part102#

بی حرکت فقط بهش نگاه میکردم...اصلا نمیدونستم که باید چیکار کنم...

مت جلو اومد و دستمو گرفت اجبارم کرد باهاش هم قدم بشم..رفتیم سمت اون 4نفر...من که بهشون رسیدم لبخند گرمی بهم زدن؛منم اجبارا یه لبخند کوچیک نشوندم رو لبم...مت منو وسط اون چهار نفر گذاشت و خودش رفت جلوتر شروع کرد به حرف زدن ..

مت:مردم عزیز...باید بگیم که خیلی از دیدنتون خوشحال شدیم...میدونم خیلی وقته منتظر همچین روزی؛منتظر برگشتن آریل به سرزمین خودمون...خیلی ها خانواده هاتون اسیر اون شیطان هستن و حالا میخواین که آریل نجاتشون بده...ماهم برای همین کار برگشتیم پس مطمئن باشین به زودی دوباره خانواده هاتون رو میبینین...و یه موضوع دیگه؛ما19ساله که ملکه و پادشاهی نداریم...این موضوع باعث هرج و مرج زیادی شده بخاطر همین ما تصمیم گرفتیم که ملکه جدیدمون رو معرفی کنیم...همه باهم بگیم زنده باد ملکه آریل...

دختر ماه

بعد این حرف مت همه کسایی که اونجا بودن یکصدا گفتن زنده باد ملکه آریل... دوست داشتم مت رو خفه کنم... اصلا از خودم نپرسید میتونم همچین مسئولیتی رو قبول کنم یا نه... بین اون جمعیت ساشا رو پیدا کردم و با بی قراری بهش نگاه کردم... لبخندی بهم زد اروم لب زد نگران نباش...

مت اومد روبروم و اروم گفت: زانو بزن

با تعجب بهش نگاه کردم که نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و اجبارم کرد زانو بزنم...

زانو زدم و سرمو انداختم پایین که حس کردم چیزی سنگین روی سرم قرار گرفت و بعد صدای دست زدن جمعیت بلند شد..

دستی جلوی صورتم قرار گرفت... به صاحب دست نگاه کردم.. مت بود که دستشو دراز کرده بود تا بهم کمک کنه بلند شم.. دستمو توو دستش گذاشتم و اروم بلند شدم... دستی به سرم کشیدم که فهمیدم یه تاج بزرگ روی سرمه...

به مردم نگاه کردم... شادیشون حس خوبی بهم میداد..

مت گفت بریم داخل؟

قبول کردم و ما و اون چهار نفر داخل رفتیم و مردم به سمت خونه های خودشون برگشتن ولی عده خیلی زیادی همون بیرون نشستن...

part103#

داخل قصر خیلی زیباتر از بیرون بود ولی همه جا خاک خورده و تاریک... مت به اون 4 نفر که هنوزم نفهمیدم کی هستن گفت که ما حرف میزنیم و نتیجه اش رو به شما میگییم... اون هام باشه ای گفتن و به سمت بیرون قصر رفتن..

هممون روی اون مبلا نشستیم و مت رو بهم گفت

مت: این 4 نفر که دیدی همون الهه ها هستن... مردمی که بیرون هستن مردمشون و خونه ای ندارن... میتونی کمکشون کنی؟؟

اره خب من برای کمک اومدم اینجا...

مت: باش پس اول کار اونا رو راه میندازیم بعد میایم راجب مسائل خودمون صحبت میکنیم...

باش

دختر ماه

بلندشدیم و به سمت بیرون رفتیم...به ساشا چسبیده بودم و ولش نمی‌کردم...دلم آرامش میخواست که فقط ساشا بهم میداد..اونم سفت منو گرفته بود و با جدیت راه میرفت...

بیرون که رفتیم اون چهار نفر با نگرانی بهمون نگاه کردن که مت بهشون گفت خیالتون راحت باشه

بعدهم رو به من به زنی که لباس سبز زیبایی به تن داشت و چهره دلنشین و ارومی داشت گفت

مت:ایشون سلن الهه طبیعت و گیاهان هستن

لبخندی بهش زدم و گفتم خوشبختم

مت به نفر بعدی اشاره کرد که پسره جوون و زیبایی که لباس های سرارابی به تن داشت

مت:مایک خدای یخ...

اظهار خوشبختی کردم و به نفر بعدی نگاه کردم...خانومی با لباسای خاکی رنگ...چشمایی به رنگ خاکستری و موهای شیری رنگ...قیافش یجورایی بی روح و ترسناک بود..

مت:ایشون هم ساها الهه خاک و باد

_خوشبختم

بعدی هم پسری با چشمای آبی و موهای آبی رنگ..لباس های سلطنتی آبی و سفید پوشیده بود و لبخند دلنشینی رو لبش بود...قبل اینکه مت چیزی بگه خودش گفت:پیتتر خدای آب ..خوشبختم بانو

_منم خوشبختم پیتتر..

دیگه چیزی نگفتن و رفتیم سمت دهکده...

ساشا اروم توو گوشم گفت

ساشا:نگران نباش میدونم که میتونی

بهش نگاه کردم و دستشو یواشکی اوردم بالا و بوسه ای روی دستش زدم...

part104#

به دهکده که رسیدیم مت اومد پیشم و گفت

مت: ببین سوین هرکدوم از این الهه ها مردمشون حدود 100 نفر هستن... تو فقط باید تصور کنی که 100 تا خونه میخوای اونجا باشه دیگه هیچی نیس فقط چشاتو ببند و دستاتو بزار روی زمین و تصور کن... درضمن بگم از هر نیروت 100 تا خونه درست کن...

_یاش

رفتم جلوی اولین زمین خالی وایستادم و دستامو گذاشتم رو زمین و 100 خونه با جنسی از یخ تصور کردم.. بدنم سرد شد و حس کردم نیرویی با سرعت از بدنم خارج شد... چشمامو باز کردم و دیدم خونه ها در حال شکل گرفتن هستن... خیلی خوشگل بود.. خونه یخی... ذوق کردم و رفتم سمت اون یکی زمین و اونو از جنس آب درست کردم...

از گیاهان و خاک هم درست کردم ... خیلی خوشگل شده بود چهار عنصر کنار هم... با لذت خیره شدم به این منظره زیبا دست ساز خودم... پری از پشت بغلم کرد و گفت

پری: افرین به عشقولی من

چی چی بهش نگاه کردم و گفتم

_لوس

خندید و چیزی نگفت...

مردم ازم تشکر کردن و ما همراه اون چهار نفر به قصر برگشتیم...

_مت چرا اینجا اینقدر تاریک و بی روحه..

مت: آلات درستش میکنم...

مت وردی زیر لب خوند و بشکنی زد که قصر پرشد از لوستر های بزرگ و زیبا و بعد هم روشنایی... مایا و مت قصر رو به کمک جادو کاملاً تمیز کردن و گفتن از فردا چن تا خدمتکار هم میارن..

حالا هم نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن.. خیلی خسته بودم و از صبح انرژی زیادی مصرف کرده بودم...

_ساشا

_من خسته ام ..کجا برم بخوابم

ساشا:پاشو باهم بریم بالا...

از جمع معذرت خواهی کردم و با ساشا رفتیم بالا...

#part105

یکی از اتاق های بالا رو انتخاب کردم و رفتم داخلش...ساشا هم رفت توو اتاقی که قبلا واسه خودش بوده...

اتاقم یه اتاق بزرگه ک دیوارای سفید که طرح های سه بعدی طلایی داره....یه تخت سلطنتی طلایی رنگ وسط اتاق با پنجره های بزرگ و پرده های حریر سفید پوشونده شده...یه کمد بزرگ و میز توالت سفید هم بود...رفتم در کمد رو باز کردم که ببینم چیزی هس یا نه...با باز کردن در کمد دهنم از تعجب باز موند....کمد پُر بود از لباسای رنگارنگ...رفتم طرف میز توالت و یکی از کشو ها رو باز کردم..اونجاهم پر بود از لوازم آرایشی و زیور آلات.....

اینا ماله کی بودن اخه...خواستم برم از ساشا بپرسم که خودش اومد داخل اتاق...

_ساشا

ساشا:جانم

_این لباسا و وسایل اینجا واسه کیه؟؟

ساشا:واسه تو عزیزم

_من!!!!اخره کی اینا رو آورده من که چیزی با خودم نیاوردم....

ساشا:عزیزم اینارو مت با جادو اینجا گذاشته...نه تنها واسه تو،واسه همه کمد های اتاق هاشون پره...

_اع چه جالب

ساشا:اوهوم

دختر ماه

چیزی نگفتم و ساشا هم رفت سمت تخت و خودشو پرت کرد رو تخت...روبروی میز توالت وایستاده بودم و به وسایل نگاه میکردم که چشمم افتاد به آینه...

تاج بزرگ و زیبایی روی سرم قرار داشت...طلایی رنگ بود روش با سنگ های خاصی تزیین شده بود..

خیلی خوشم اومده بود ازش ولی سنگین بود...از روی سرم برداشتمش و گذاشتم روی میزیه تیشرت و شلوار راحت از کمد برداشتم و رفتم توو سرویس اتاق عوض کردم....

ساشا رو تخت خوابش برده بود...توو خواب مثل پسرپچه ها میشد...با لبخند رفتم طرفش و بوسه ای رو پیشونیش زدم و ملحفه رو کشیدم روش و خودمم اونطرف تخت دراز کشیدم و به ثانیه نکشید خوابم برد..

part106#

از خواب که بیدار شدم هوا روشن شده بود...برگشتم کنارمو نگاه کردم ..ساشا نبود...

از جام بلند شدم و از کمد حوله برداشتم و رفتم حموم...حس و حال کسیو نداشتم..دلم خون میخواست...خون گرم و تازه ... رفتم توو وان دراز کشیدم و چشمامو بستم....

نمیدونم چن ساعت اونجا بودم که با صدای در حموم از جا پریدم...

_بله؟؟

پری:سوین نمیای بیرون؟؟

_الان میام

پری:باش زود بیا پایین..

باشه ای گفتم و صدای قدم های پری که رفت رو شنیدم....

بلند شدم زیر دوش بدنمو آب کشیدم و رفتم بیرون...

رفتم سمت کمد و یه دامن ساتن آمریکایی سفید رنگ که خیلی خوشگل بود با یه تونیک حریر آبی نفتی پوشیدم...

دختر ماه

موهامو دورم آزاد ریختم و از اتاق رفتم بیرون...

توو سالن بالا سامیار هم بود که داشت میرفت پایین..

_سلام سامیار

برگشت بهم نگاه کرد و لبخندی زد و گفت

سامیار:سلام چه خوشگل شدی

_مرسی

سامیار:سوین تاجت رو چرا نداشتی؟؟

_باید بزارمش؟؟؟

سامیار:اره اون تا وقتی اینجایی باید رو سرت باشه

_باش پس وایستا برم بردارمش پیام باهم بریم

سامیار:باش منتظرم..

رفتم توو اتاق و تاج رو گذاشتم رو سرم...یجورایی بااون تاج حس قدرت میکردم...حالا که تاج رو گذاشتم نمیخواستم صورتم بی

روح به نظر بیاد پس یه رژ قرمز آتیشی زدم و رفتم...

سامیار پشت در وایستاده بود که با صدای در اتاق بهم نگاه کرد...

سامیار:با ابهت شدی..مثل یه ملکه واقعی شدی الان..

لبخندی زدم و باهم رفتیم پایین...

part107#

پایین که رفتیم کسی نبود...کجا بودن این موقع..

_سامیار بقیه کجان؟؟

_اها

خواستم برم توو اشپزخونه که سامی صدام زدم

سامیار: سوین

_بله

سامیار: منم میخوام برم پیششون تو نمیای؟

_نه گشمنه حوصله بیرون روهم ندارم...

سامیار: باش فقط ببین مت رفته چن تا انسان آورده اینجا واسه خدمتکاری حواست باشه فضولی نکنن دیگه...

بالین حرف سامیار چشمم برقی زد ...سریع بهش باشه ای گفتم تا زودتر بره....

نمیدونم چرا اینقدر میل به کشتن یکی داشتم الان....میدونستم نیروی تاریکم توو به وجود اومدن این حس دخیله و باید جلوش رو بگیرم...ولی دلم نمیخواست که این حسو سرکوب کنم...عقلم میگفت باید جلوش رو بگیرم ولی دلم میل به کشتن داشت..

بیخیال عقل شدم به جایی که صدا میومد رفتم...

یه اتاق بزرگ ته راهرو بود که صدای خیلی ضعیفی ازش میومد...

سامیار گفت چن تا ینی زیاده ولی این صدا واسه یه نفر فقط...

اروم در اتاق رو باز کردم...بله واسه این صدا نمیومد که همشون خواب بودن..خیلی زیاد بودن..زبونمو رو لبام کشیدم و به شکار هام نگاه کردم...دور تا دور اتاق رو نگاه کردم که چشمم به یه دختر جوون افتاد که گوشه اتاق کز کرده بود و صدای گریش میومد ...

پس اون صدای ضعیف واسه ایشون بوده...

آروم طرفش رفتم و کنارش نشستم...متوجه نشستم شد و برگشت با ترس بهم نگاه کرد...توو دلم پوزخندی زدم...بایدم بترسه...

دختر: ش...شم...شما کی هستین؟

لبخند مهربونی بهش زدم تا اعتمادش رو جلب کنم

دختر ماه

من سوینم..ملکه اینجا

دختر هول زده از جاش بلند شد و گفت

دختر:معذرت میخوام بانو

بلند شدم و کنارش وایستادم و گفتم

عیبی نداره..اسمت چیه؟

دختر:کت

اوه خوشبختم کت...من به کمکت واسه مرتب کردن اتاقم لازم دارم همراهم بیا

کت:چشم

لبخند مرموزی زدم و جلوتر از اون از اتاق رفتم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم....

part108#

به اتاق که رسیدیم گذاشتم اول اون وارد شه و بعد خودم رفتم داخل...

وسط اتاق وایستاده بود و به اطرافش نگاه میکرد...اروم اروم از پشت بهش نزدیک شدم و صورتمو کنار گوشش نگه داشتم..جوری که هرم نفس هام به پوستش برخورد میکرد...خواست برگرده که محکم گرفتمش..اون که خطر رو احساس کرد شروع کرد به دست و پا زدن و خواهش و التماس که ولش کنم ...

ولی من هیچی نمیدیدم فقط اون گردن سفیدش رو میدیدم که خونی که توش بود از الان مستم کرده بود...آروم کنار گوشش گفتم:اروم طعمه کوچولو

بعد هم خیلی سریع دندونای نیشم رو فرو کردم توو گردنش...خونی که پر فشار وارد دهنم شد غرق لذت کردم و من با اشتیاق تا قطره آخرش رو خوردم...

کت بیجون افتاد رو زمین..بی توجه از روش رد شدم و رفتم سمت آینه...چشمام خیلی تیره تر شده بود و برق خبیثی توو چشمام وجود داشت...دور دهنم خونی بود و دندونای نیشم هنوز بیرون بود.. از این قیافم خوشم اومد...خیلی قیافه خبیث و ترسناکی

دختر ماه

داشتم...نگاهی به کت انداختم...حوصله جمع کردنش رو ندارم ولی حیف که اونا الان میرسن و اگه اینو ببینن حتما سعی میکنن جلومو بگیرن...من نمیخوام آروم باشم..میخوام بکشم و لذت ببرم...سریع رفتم دور دهنمو شستم...دندونای نیشتم رفتن داخل و چشمام به حالت عادی برگشت...لباسام کثیف نشده بود فقط یه رژلب زدم و جنازه اونو برداشتم از پنجره اتاق پریدم پایین...

آروم روی زمین فرود اومدم...به طرف پشت قصر رفتم...یه باغچه بی روح و بزرگ که معلوم بود خیلی وقته کسی بهش اهمیت نداده گوشه حیاط بود...رفتم طرف اون باغچه و شروع کرد به کندن یه قسمت از خاک...

بعد چن دقیقه به اندازه این جنازه خاک رو کندم و کت رو گذاشتم داخلشو خیلی سریع خاک هارو ریختم روش...یه مقدار خاک رو لباسم بود که اونا رو تکوندم...برگشتم لبخند مرموزی زدم که اون لبخندم تبدیل شد به قهقهه ای خبیثانه...سریع رفتم داخل قصر و سرخوش به طرف آشپزخونه رفتم...یکی از اون خون های توی یخچال رو برداشتم و به اجبار خوردمش تا بچه ها اومدن شک نکنن...اون خون گرم و لذیذ کجا و این خون سرد کجا اخه...درحال خوردن بودم که صدای در اومد و بعد هم سروصدای بچه ها...بیخیال شونه ای بالا انداختم و به خوردنم ادامه دادم....

part109#

بعد اینکه اون کیسه خون رو تموم کردم رفتم توو سالن ...

_سلام به همگی

توجهشون به من جلب شد و جوابم رو دادن..ساشا بلند شد و اومد طرفم...

ساشا:خوبی

_خوبم تو چطوری

ساشا:بد

_چرا

ساشا:دلم برات تنگ شده بود

لبخندی بهش زدم...دستشو گرفتم و رفتیم پیش بچه ها نشستیم...مت که دید من اومدم پیششون گفت

دختر ماه

مت:سوین باید حرف بزنی

راجب چی؟

مت:راجب کاری که بخاطرش اینجا اومدیم...من یه چیزایی فهمیدم..

دیاکو:چی فهمیدی مت؟؟چرا از صبح باهم بودیم چیزی نگفتی؟؟

مت:میخواستم سوین هم باشه بعد بگم..ببین ما در صورتی میتونیم اون اسیر ها رو نجات بدیم که بالدازار رو بکشیم..

دیاکو:چی بکشیم!!!! اما کشتن اون غیرممکنه

آرزو:دیاکو درست میگه..کشتن بالدازار اصلا ممکن نیست..

مت:منم اولش همین فکر رو میکردم ولی با مایا خیلی رو کتاب ها تحقیق کردیم و تونستیم به یه راه برسیم..

پری:چه راهی؟

مت:یه خنجر هس که روح رو داخل خودش میکشه...ما باید جای اون خنجر رو پیدا کنیم...ولی مطمئن باشین این راه خیلی خطرناکیه چون اون خنجر تا جایی که من اطلاع دارم توسط یه موجود فوق خطرناک محافظت میشه و به دست آوردنش سخته...اول باید جای خنجر رو پیدا کنیم و بعد هم نقشه بکشیم واسه گذشتن از سد اون موجود...

مایا:وقتی اون خنجر رو داشته باشیم سوین میتونه خیلی راحت به جنگ به بالدازار بره و روحش رو تصاحب کنه...

دیگه کسی چیزی نگفت و منم به فکر فرو رفتم...ینی واقعا میتونستم همچین کاری بکنم....

part110#

بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم توو حیاط قصر...

فکر درگیر حرفای مت بود ...خداکنه هرچی زودتر بتونن جای اون خنجر رو پیدا کنن..رفتم نشستم روی یه صندلی که زیر درخت بود و سرمو گذاشتم رو میز...

فکر کاری که براش اومده بودم از یه طرف اذیتم میکرد از طرفی دیگه فکر کشتن و خون یه لحظه هم راحت نمیداشت..من همین الان تغذیه کردم پس چرا اینقد عطشم زیاده و گلوم میسوزه....

دختر ماه

سعی کردم ذهنمو با چیزای دیگه مشغول کنم ولی نشد...همش لحظه ای که یه آدم توو بغلم جون میده رو توو ذهنم میدیدم و حتی از فکرش هم غرق لذت میشدم...

با حس نشستن کسی کنارم سرمو از رو میز بلند کردم و به فرد کنارم نگاه کردم...

ساشا بود که کنارم نشسته بود و با غم نگاهم میکرد..

غم توو چشمات منو هم غمگین کرد ..دیگه به هیچی جز این چشمای نمناک و غمگین فکر نمیکردم...

_ساشا چیشده؟ چرا ناراحتی؟؟

ساشا:میتروسم سوین

_از چی؟؟

ساشا:از اینکه از دستت بدم توو این راه...

_ناراحت نباش دیوونه قول میدم من تا آخر عمر پیشتم...

ساشا بدون توجه به حرف مثلا دلگرم کننده من شروع کرد به حرف زدن ..

ساشا:از همون وقتی که دیدمت دیوونت شدم سوین..هرجا و هر لحظه مراقب بودم...وقتی تورو دادیم به اون خانواده انگار جونمو دادم به یکی..همیشه بدون اینکه بفهمی مواظبت بودم و نگاهت میکردم...هرجا میرفتی سایه به سایه باهات بودم...اونموقع میترسیدم که شاید تو وقتی بفهمی منو نخوای و بری طرف اون گرگ احمق..ولی وقتی گفتم دوسم داری دنیا رو بهم دادن...بعد 19 سال عاشقی،عشقم بهم گفت که اونم منو میخواد...خیالم راحت شد که تا آخرش دارم ولی حواسم نبود که ما داریم واسه یه راه پر خطر آماده میشیم..حرفای مت واسم یه تلنگر بود که دوباره ترس از دست دانت به جونم بیفته...سوین میتروسم...من نمیخوام از دستت بدم..میخوام تا آخر دنیا پیشم باشی و پشت باشم...

part111#

حرفاشو دیگه ادامه نداد و سرشو گذاشت رو شونم...بهش حق میدادم که نگران باشه...خودمم نگران بودم.. سرمو آروم گذاشتم رو سر ساشا و دستشو توو دستم گرفتم..آروم زیر لب گفتم

_دیوونتم دیوونه

دختر ماه
اونم اروم گفت

ساشا: منم دوست دارم..سوین؟

_جونم

ساشا: برام از اون قلبا درست میکنی؟

_چرا که نه..چشم

این دفعه از یخ قلب درست کردم ولی قلب یخی که درست کردم رنگش تاریک بود؛ به تاریکی شب..

من و ساشا با تعجب به قلب سیاه رنگ روبرو مون خیره شده بودیم..

ساشا: سوین این چرا سیاهه؟؟

_نمیدونم..

یه قلب دیگه با اب هم درست کردم ولی رنگ اون هم سیاه شد...

جرقه ای توو ذهنم زد... نکنه این واسه اون نیروی تاریک درونم باشه... با ترس به ساشا نگاه کردم اگه میفهمید من بازم کسیو کشتم دیوونه میشد...

سریع قضیه رو جمع و جور کردم و گفتم

_حتما واسه خستگیه...اخه از دیروز خیلی از نیرو هام استفاده کردم..

ساشا: اره شاید واسه همونه ...

_اوهوم..

چیزی نگفت دیگه و منو کشید توو بغلش... فکری توو ذهنم اومد.. شاید بشه با کمک ساشا نیرو هام رو پاک نشون بدم... دستشو گرفتم و با تمرکز کمی اب روی دست اون جمع کردم و به شکل یه قلب درستش کردم بعد دستمو باز کردم... ولی نشده بود اون طرفی که دست ساشا بود به رنگ طبیعی اب بود ولی دست من سیاه رنگ بود... ینی ساشا پاک بود و من تاریک... عشق بین من و ساشا مثل تضاد روشنی و تاریکی بود... من نمیخواستم که با ساشا تضاد پیدا کنم پس باید جلوش رو بگیرم...

چن دقیقه ای با ساشا همونجا نشستیم تا اینکه دیاکو اومد و ساشا رو صدا زد باهم رفتن...سروصدا از خونه میومد فکر کنم خدمتکارا رو از اتاق آورده بودن بیرون...دلم بدجور میخواست که همین الان گردن یکیشون رو بدم و خون لذیشون رو تا قطره اخر بنوشم ولی من نباید اینکار رو بکنم...من نمیخوام با ساشا فرق داشته باشم...

بلند شدم و رفتم داخل...به هیچی توجهی نکردم و یه راست رفتم توو اتاقم...دراز کشیدم و سقف زل زدم....

بدون هیچ فکری..مغزمو کاملاً خالی کردم...

نمیدونم چن دقیقه یا چن ساعت توو همون حالت بودم که در اتاق باز شد و سامیار اومد توو ..تعجب کردم سامیار توو اتاق من چیکار داره...

سامیار:سوین؟

بلند شدم رو تخت نشستم و گفتم

ـبله

سامیار:حوصله داری باهم حرف بزنین؟؟

ـاره بیا بشین...

سامیار اومد رو تخت روبروی من نشست ..

ـخب چیشده؟؟

سامیار من منی کرد..معلوم بود نمیتونه راحت حرفشو به زبون بیاره...

ـسامیار راحت باش بگو چیشده

سامیار خجالت زده سرش رو انداخت پایین و آرام گفت

سامیار:سوین من پری رو دوست دارم

لبخندی زدم ...میدونستم سامیار یه احساسی به پری داره...

سامیار:میشه باهاش حرف بزنی و احساسم رو بهش بگی..

_سامیار چرا خودت بهش نمیگی؟

سامیار:خجالت میکشم...باور کن توو این 200 سال زندگیم از وقتی با پری آشنا شدم بهش علاقه پیدا کردم ولی نتونستم بگم..اولش ترسیدم منو پس بزنه ولی الان خجالت میکشم حرفمو به زبون بیارم..

_فک نمیکنی اگه من بهش بگم ناراحت بشه؟یا فکر کنه احساست اونقدر زیاد نیس که خودت حاضر شی بهش بگی..

سامیار:ینی ممکنه ناراحت شه؟؟!

_آره ..میدونی سامیار من از زبون خود پری چیزی نشنیدم ولی خب از برخورد های شما دوتا میفهمیدم که همو میخوانین...پس لطفا برو بهش بگو من بهت قول میدم جواب نه نمیشنوی..

سامیار:ینی میگی خودم باهاش حرف بزnm؟

_اره..

part113#

سامیار:اگه عصبانی شد چی؟

_عصبانی نمیشه من بهت قول میدم..

سامیار:باش سوین ممنون

_خواهش میکنم کاری نکردم که..

لیخندی زد و بلند شد از اتاق بیرون رفت..

حوصلم سررفته بود توو اتاق..بلند شدم از کمد یه شنل سفید برداشتم ...تاجمو از رو سرم برداشتم..میخواستم برم سمت دهکده بخاطر همین نمیخواستم کسی بفهمه کی ام..کلاه شنل رو سرم گذاشتم و رفتم سمت در ولی وسط راه پشیمون شدم از پنجره

بیرون پریدم... دور باغ رو نگاه کردم ..فقط دیاکو و آرزو بودن که حواسشون به این سمت نبود...سریع دوییدم و از دروازه قصر بیرون رفتم...میخواستم یکم تنها باشم...نمیخواستم کسی بفهمه دارم میرم بیرون ..خیلی وقته تنهایی با فکر راحت قدم نزده بودم..

رسیدم به دهکده...همه جا شلوغ بود و مغازه ها باز بود...جالب اینجا بود که هرکس اینجا چیزی بخواد بخره ،مجانیه؛ینی هیچ چیزی بابت خریدش پرداخت نمیکنه ..البته فروشنده هاهم جنس ها رو رایگان دریافت میکنند....همه به ظاهر آروم بودن و خوشحال ولی خدا میدونه توو دلشون چی میگدره..

توو فکر و خیال خودم بودم که دیدم از دهکده خارج شدم و الان همون چمنزار بودم...

شونه ای بالا انداختم و رفتم کنار دسته گل های رز نشستم...عطر گل های رنگارنگ توو فضا پیچیده بود و حس خوبی بهم میداد...

دستم روی یک گل رز سفید نوازش وار کشیدم ولی اون گل با نوازش من سیاه رنگ شد..

بازم اون حس تاریکی...دیگه دلم نخواست اونجا باشم ...بلند شدم و با تمام سرعت دوییدم سمت قصر...

این بادی که به سرعت مثل شلاق به صورتم میخورد حالمو بهتر میکرد...کاش میشد برگشت به قبل...فکر نمیکردم اینقدر این زندگی سخت باشه...لعنت به من که جون دو نفر رو گرفتم و حالا خودم به این وضعیت گرفتار شدم...

part114#

به قصر که رسیدم بازم از پنجره رفتم توو اتاقم ...حوصله کسیو نداشتم اصلا..لباسامو عوض کردم و رفتم رو تخت دراز کشیدم...زیاد طول نکشید که خوابم برد...

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم....تشنگی دیوونم کرده بود..گلووم به طرز بدی میسوخت ..بدجور به خون نیاز داشتم..بلند شدم از جام و از اتاق رفتم بیرون....هوا بیرون تاریک بود و از ساکت بودن قصر معلومه نصف شبه و همه خوابن...

از پله ها به سرعت پایین رفتم و به سمت اتاق خدمتکارا راه افتادم...اصلا دلم نمیخواست از اون خون های یخ زده و کیسه ای بخورم...خون گرم و تازه میخواستم...الان دیگه برام مهم نبود که تا چن ساعت قبل میخواستم از کشتن آدما دست بکشم...الان فقط مهم این بود که وقتی خون میخورم یکی جلوی چشمم جون بده...

به اتاق رسیدم و در رو باز کردم رفتم داخل...همشون خوابیده بودن و توو عالم بی خبری بودن...

سراغ اولین تخت رفتم که یه زن روش خوابیده بود...

به قیافش میخورد 35 سال داشته باشه..

آروم از رو تخت برداشتمش...به سبکی پَر بود وزنش برام..

خیلی سریع خودمو رسوندم به حیاط پستی و اون زن رو پرت کردم رو زمین...

اون که از پرت شدنش روی زمین بیدار شده بود..با وحشت از جاش پرید و اطرافش نگاه کرد..چشمش که به من افتاد انگار تازه

موقعیتش رو درک کرد و با ترس عقب عقب رفت...

با لبخند مرموزی جلو رفتم و اروم گفتم

_نترس

از ترس زبونش بند اومده بود و فقط مِن مِن میکرد...

دیگه نتونستم تحمل کنم و با یه حرکت سریع خودمو بهش رسوندم و دندونای نیشم رو فرو کردم توو گردنش..دوباره از ریختن

خون توو دهنم غرق لذت شدم و با ولع بیشتری نوشیدم...

part115#

زن تقلا میکرد تا خودشو از چنگ من رها کنه ولی محکم گرفته بودمش و اجازه هیچ کاریو بهش نمیدادم...غرق نوشیدن و لذت بردن بودم که دردبدی رو توو شکمم حس کردم...اونو ول کردم و به شکمم نگاه کردم..اون زن احمق یه چاقو جیبی کوچیک رو فرو کرده بود توو شکمم...با عصبانیت بهش نگاه کردم و اون چاقو رو از شکمم بیرون کشیدم...جای اون زخم سریع ترمیم شد ولی عصبانیت من بیشتر شده بود...دیگه خون واسم مهم نبود فقط میخواستم جنازه اون زن رو بینم...توو یه چشم بهم زدن روبروش بودم...قبل اینکه فرصت هرکاری رو بهش بدم دستشو گرفتم و پیچوندم...صدای خوردن شدم استخون های دستش برام لذت بخش بود...همینکار رو با اون یکی دستش هم کردم..اینقدر سریع انجام میدادم که فرصت جیغ زدن هم نداشت ...به صورتش نگاه کردم...یکی از دستامو محکم گذاشتم رو دهنش تا سروصدا نکنه ...

دختر ماه

ناخونای تیزم رو کردم توو چشماش...رو صورتش خط مینداختم...وقتی از آش و لاش کردنش خسته شدم گردنش رو شکستم و از روش بلند شدم...ولی خشم درونم هنوز خاموش نشده بود...با عصبانیت تمام اجزای بدن این جنازه رو تیکه تیکه کردم...صحنه چندشی شده بود ولی من از دیدن این صحنه لذت میبردم...

خاک های توو باغچه رو کنار زدم و تیکه های بدن اون زن رو توو باغچه انداختم و بعد خاک ریختن روش انگار آتیش درونم خاموش شد...

لبخندی زدم و راضی از کاری که کردم به سمت قصر رفتم...

هوا کم کم داشت روشن میشد...سریع به اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم...ولی اینقدر غرق لذت از کشتن یه فرد بودم که خوابم نمیرد...

یک ساعت نشستم تا سروصدای بچه ها رو شنیدم...رفتم سمت کمد یه پیراهن بلند که تا زیر سینه مشکی رنگ بود و بعد دامن کرم رنگی که حالت پفی داشت و روش با گیپور مشکی تزیین شده بود...لباس شیکی بود واقعا شبیه لباس ملکه ها بود...موهامو شونه کردم دورم ریختم...تاجم رو سرم گذاشتم و بعد زدن یه ریمل و رژلب مات گلبهی رنگ از اتاق بیرون رفتم...

به در اتاق ساشا نگاهی انداختم...ازش دلگیر بودم...چن روزه زیاد وقتش رو واسه من نمیزاره...هی خدا..

بیخیال شدم و از پله ها رفتم پایین....

part116#

رفتم توو آشپزخونه..همه اونجا بودن و مثل آدم های عادی صبحونه میخوردن..سلام دادم بهشون که همه جوابمو به گرمی دادن...ساشا اشاره کرد که برم کنارش بشینم ولی بدون توجه بهش اخمی کردم و صندلی کنار سامیار که خالی بود نشستم... میلی به این صبحونه مزخرف نداشتم و فقط یه لیوان چای خوردم...همشون هنوز درحال خوردن بودن..اصلا حوصله موندن توو این فضا رو نداشتم...

از جام بلند شدم و خواستم برم بیرون که سامیار صدام زد...

سامیار:سوین کار داری؟؟

_نه چطور؟؟

دختر ماه

سامیار: یه کاری دارم باهات ... اگه حوصله داری باهم تا جایی بریم

_باش چرا که نه

سامیار لبخندی بهم زد و بلند شد اومد سمتم... نگاه خیره ساشا رو حس میکردم که با عصبانیت بهم نگاه میکنه...

باینکه به سامیار اعتماد داشت ولی بازم حسودی میکرد... اصلا بترک از حسودی و فضولی من باهات فعلا قهرم...

با سامیار از قصر بیرون رفتیم...

_سامی کجا میریم؟؟

سامیار: میریم یه باغ کوچولو که همین نزدیکیاس میخوام از سلیقه ات سواستفاده کنم

_سلیقه!!!! سلیقه واسه چی؟؟!!!

سامیار: میخوام با کمکت اون باغ رو تزئین کنم تا فردا پری رو ببرم اونجا و حرف دلمو بگم بهش

_اوه چه رمانتیک...

سامیار: بله دیگه بعد چندین ساله عاشقی باید وصال رمانتیک باشه...

_بله بله شما درست میگین..

سامیار خنده ای کرد و چیزی نگفت...

یه لحظه به پری حسودیم شد... میدونستم ساشا دوسم داره ولی کاش اونم از این کارا میکرد...

آهی کشیدم و به زمین خیره شدم... نمیدونم چرا از صبح اینقدر حساس شده بودم... رفتارای ساشا به نظرم سرد شده بود...

دلم گرفته بود و دلم یکم آرامش میخواست... فک کنم سامیار ناراحتیمو حس کرد که منو کشید توو بغلش...

آروم توو گوشم گفت

سامیار: میفهمم از ساشا دلگیری ولی غصه نخور درست میشه...

آغوش سامیار مثل یه برادر بود اون لحظه برام.. حس حمایت و امنیت برادرانه بهم تزریق میکرد...

تا رسیدن به باغ سامیار منو توو بغلش نگه داشته بود و چرت و پرت میگفت و منو میخندوند...خدایی خیلی پسر خوبیه..اولا فکر نمیکردم اینجوری باشه ولی با گذر زمان شناختمش..

رفتیم توو یه کوچه کوچیک که دور تا دورش کلا باغ بود...سامیار جلوی یه در که تقریبا بزرگتر از همه بود وایستاد و کلید انداخت در رو باز کرد و رفتیم داخل...

یه باغ کوچولو کلا درخت بیدمجنون بود و روی زمین هم چمن های کوتاه...آخر باغ یه کلبه چوبی بود که از این بیرون خیلی خوشگل به نظر میرسید...

_وای سامی اینجا چقد خوشگله

سامیار:اوهوم واسه بابامه اینجا

_خوبه..خب حالا باید چیکار کنیم..

سامیار:اینجا و داخل کلبه رو تزئین کنیم ..هر وسیله تزئینی که بخوای من گرفتم گذاشتم توو کلبه...

_باش پس تو برو من درست میکنم..

سامیار:نه سوین کمک میکنم..

_اع سامی برو خودم درست میکنم

سامیار:اخه تنها میخوای اینجا رو آماده کنی

_اره از پشش بر میام..

سامیار ناچارا شونه ای بالا انداخت و از باغ بیرون رفت...

رفتم طرف کلبه و داخلش شدم..داخل یه آشپزخونه کوچولو داشت با کابینت های ام دی اف قهوه ای...یه هال کوچولو که یه دست مبل چرم اسپورت چیده بودن اونجا و یه تلویزیون ...گوشه هال یه راه پله بود که میرفت بالا...از پله ها بالا رفتم .. اتاق بود که یه تخت دو نفره و میزتوالت گذاشته بودن روبروی تخت هم یه پنجره بود...خیلی فضای رمانتیک و خاصی بود...

آهی کشیدم... بازم فکر کارایی که ساشا برامون نکرد اومد توو ذهنم... کاش اونم اینقدر به فکر بود... بیخیالش...

یه ایده توو ذهنم داشتم که مطمئن بودم خیلی جالب میشه... رفتم پایین و به سمت وسایل ها که گوشه هال بود رفتم... داخل اون کیسه بزرگ رو نگاه کردم... سامیار درست میگفت والا هرچیزی که میخواستم داخل بود...

چراغ های کوچیکی که به یه ریسمون وصل بودن رو برداشتم و همراه اون کیسه از کلبه بیرون رفتم...

اون چراغ ها رو به درختا وصل کردم که مطمئن بود اگه توو شب روشن بشن خیلی باحال میشه...

یه میز و صندلی گوشه حیاط بود... رفتم میز و دوتا اط صندلی هارو اوردم وسط راه چیدم و روش رو با گلبرگ و شمع تزئین کردم... چن تا قلب از جنس گل با کمک نیروم درست کردم و با نخ نامرئی از درخت اویزون کردم... رو زمین هم پر کردم از برگ های زرد که گوشه حیاط بود... خیلی فضای رمانتیکی شد فقط باید به سامیار بگم دو تا جام خون هم بزاره رو میز که کاملاً حال کنن...

رفتم داخل و از جلوی در ورودی تا طبقه بالا که میشد اتاق یه راه باریک با شمع درست کردم و جاهایی هم که شمع نبود کلا برگ های رز خشک شده رو ریختم... رو تخت یه روتختی سفید پهن کردم و بعد گذاشتن چن تا شاخه رز از اونجا بیرون رفتم... همینقدر به نظرم بس بود دیگه... نگاهی به اطراف انداختم و بعد مطمئن شدن از مرتب بودن همه چی از باغ رفتم بیرون...

به طرف قصر رفتم... نمیدونم چرا ولی از صبح اینقدر از کارای ساشا دلگیر شدم... تا دیروز برام مهم نبود ولی الان... هی..

دلم نمیخواست برگردم قصر ولی چاره ای نداشتم باید برمیشتم...

به قصر که رسیدم اصلاً نیمخواستم کسیو ببینم بخاطر همین از پنجره به اتاقم پناه بردم....

خون میخواستم و دریدن... ولی باید صبر میکردم تا شب... الان اگه کاری کنم حتما میفهمیدن...

دراز کشیدم رو تخت که صدای در زدن اومد و بعد هم مت اومد داخل...

باتعجب بهش نگاه کردم... از کجا فهمید من اومدم قصر..

دختر ماه

مت: اینجوری نگاه نکن دیدم که اومدی و از پنجره رفتی توو اتاقت...

_باش..کاری داری؟؟

مت:اره..ببین سوین تو علاوه بر اون عنصر ها نیروهای دیگه هم داری ولی خب اون عنصر ها نیروهای اصلیه تو هستن...

_خب اون نیرو های دیگه چیه؟؟

مت:ببین تو میتونی بدون دست زدن به اجسام اونا رو تکون بدی..توانایی نامرئی کردن خودت رو داری..توانایی تغییر چهره هم داری ولی سعی کن ازش استفاده نکنی چون فعلا ضعیفی و استفاده از این نیروت خیلی خستت میکنه..و درضمن اینو هم باید بگم..سوین تو نیروی عنصر آتش رو هم داری ولی اون نیرو با تاریک شدن بقیه عنصرها فعال میشه..توهم که نیروها ت تاریک نشده پس اون نیرو رو نداری و حواست هم باشه هیچوقت سمت تاریکی نری ...

توو دلم پوزخندی بهش زدم...اخه مت بیچاره از کجا میدونست من روز به روز تاریکتر از قبل میشم...

میدونستم راهی که میرم اشتباهه ولی نمیتونستم جلوش رو بگیرم ...من معتاد کشتن و دریدن شده بودم...این تاریکی رو دوس داشتم...

باصدای مت از افکارم دست کشیدم

مت:خب سوین من الان کار دارم میرم ولی از فردا کمکت میکنم که بتونی رو اون نیروهای دیگت روهم فعال کنی..فعلا

مت از اتاق رفت بیرون و باز هم من با فکرای آشفته خودمو رو تخت رها کردم...

part120#

تا وقتی که هوا تاریک شد توو اتاق موندم و بیرون نرفتم...مطمئن بودم ساشا فهمیده من برگشتم ولی حتی یه بار هم نیومد ببینه دارم چیکار میکنم...خیلی ازش دلگیر بودم جوری که کم کم داشتم به عشقش هم شک میکردم...

بلند شدم لباسمو مرتب کردم و رفتم پایین..

هه همشون نشسته بودن و میگفتن و میخندیدن..چشمم که به ساشا افتاد خشکم زد...دستشو دور گردن آرزو انداخته بود و توو گوشش پیچ پیچ میکرد و میخندیدن..حس میکردم زانو هام داره سست میشه ..در حال سقوط بودم که یکی از پشت سر کمرم رو گرفت و نداشت بیفتم...برگشتم دیدم سامیار که منو گرفته بود و با غم و نگرانی نگاهم میکرد...

دختر ماه

بچه ها متوجه حضور من و حال و وضعم نبودن... با ته مونده انرژی ای که برام مونده بود اروم به سامیار گفتم منو ببره اتاقم...

کمکم کرد رفتم توو اتاقم و خودش هم اومد داخل..

هیچی نگفتم و فقط به یه گوشه زل زدم... نمیخواستم گریه کنم و غرورم رو بشکنم.. من هرچقدر هم تاریک بشم... هرچقدر هم بد بشم.. بازم عشقم به ساشا پاکه و از اعماق وجودم میخوامش ولی اون....

اروم رو تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم....

سامیار:سوین؟

نمیخواستم سامیار دیگه متوجه بغض توو صدام بشه به اندازه کافی شکستنم رو دید... به هزار زحمت سعی کردم صدامو عادی جلوه بدم و گفتم

_بله؟

سامیار:خوبی

_خوبم

سامیار:از وقتی برگشتم قصر ساشا و آرزو همینجوری چسبیده بودن بهم برا همین وقتی برگشتی قصر نیومدم پیشت.. نمیخواستم بیای پایین و متوجه بشی..

اشک توو چشمام جمع شد... دیگه نتونستم تحمل کنم و چن قطره اشک رو گونه هام سرازیر شد..

part121#

سامیار که متوجه حال داغونم شد خواست بیاد جلو که اروم گفتم

_میشه بری بیرون... میخوام تنها باشم...

چیزی نگفت و فقط ناراحت بهم نگاه کرد و از اتاق رفت بیرون...

با رفتنش حق هضم اوج گرفت و سیل اشک هام جاری شد... حس میکردم قلب خاموشم درد میکنه... اخه چرا... اینه عاشقی... اینه اون حرفایی که بهم گفت...

نمیدونم چن ساعت گذشت که گریه میکردم...حالم خوب نبود...صدایی از بیرون نمیومد و سکوت شب خبر از نیمه شب میداد...
اشکامو پاک کردم ..دیگه نمیخوام ضعیف باشم..از این به بعد دیگه کاملا اجازه میدم تاریکی منو واسه خودش کنه...

از اتاق رفتم بیرون و از اتاق خدمتکارا ایندفعه 3نفر رو برداشتم..دیگه به یک نفر هم راضی نبودم....

دیگه خونشون رو هم نمیخواستم فقط میخواستم جون دادن اونا رو به چشم ببینم...از قصر بردمشون بیرون...یه جای خلوت و
اروم که مطمئن بودم صداشون رو کسی نمیشنوه..انداختمشون رو زمین با لبخند خبیثی نگاهشون کردم...بیچاره ها از ترس هم
دیگه رو محکم گرفته بودن...ولی من دیگه به کسی رحم نمیکردم...

رفتم جلو با ناخن های تیزم سریع رو بدن هرسه تاشون خط انداختم که از درد جیغ خفیفی کشیدن...صدای جیغشون لذت منو
به اوج میرسونند...با سرعت زیاد دورشون می چرخیدم و رو تن و بدنشون زخم های عمیقی ایجاد میکردم...صدای جیغ ها و
التماساشون دیوونم میکرد...حس قدرت زیاد ارومم میکرد...

روبروشون وایستادم...استخون های پاهاشون رو توو دستم گرفتم و محکم فشار دادم که صدای خُرد شدن استخون هاشون رو
شنیدم...هه دیگه نمیتونستن جیغ بزنن ...دیگه درد کشیدن بس بود براشون ...دستمو کرد تو سینه شون و قلبشون رو کشیدم
بیرون که بی جون افتادن زمین...یکی از قلبا رو جلوی بینیم گرفتم و بو کردم...بوی خون دیوونم میکرد ولی نمیخواستم دیگه از
خون قربانیام بخورم...قلب رو انداختم رو جنازه اونا و بدون جمع کردنشون به سمت قصر...

part122#

تا صبح نخواهیدم دیگه ؛به خیال خودم الان آروم بودمولی آروم نبودم...دلم کسیو میخواست که دو روزه بهم بی محلی میکنه و
دیروز هم با یکی دیگه دیدمش...بیشتر از ساشا؛از ارزو دلگیر بودم...اون که مثلا دوستمه چرا اینجوری کرد...

تازه کم کم میفهمم چقد تنهام...پری که چن سال دوستم بود الان کمتر از بقیه باهم حرف میزنیم...ساشا که عشقم بود اونجوری
کرد...خانوادمم که نیستن..دلم خیلی برا مامان و فرهان تنگ شده...کاش به حرف مامان گوش میدادم و دنبال اون بورسیه لعنتی
نمیرفتم...کم کم هوا روشن شد...رفتم یه کیسه خون برداشتم و خوردم...

رفتم توو اتاقم ..یه شلوار تنگ مشکی با یه پیراهن حریر مشکی رنگ ساده پوشیدم و شنلمو برداشتم از اتاق بیرون
رفتم...میخواستم برم یه جا که تنها باشم...نمیخواستم این نامردا که ادعای دوستی دارن رو ببینم...آروم و بی سر و صدا از قصر
بیرون رفتم...

دختر ماه

نمیدونستم کجا برم... شروع به قدم زدن کردم... هنوز اول صبح بود و هیچکی بیرون نبود... پشت دهکده یه جنگل بود... تصمیم گرفتم برم اونجا...

پامو که داخل جنگل گذاشتم انگار از یه مرز عبور کردم موجی از انرژی مثبت به سمتم اومد.. ولی اون انرژی مثبت هم حالمو خوب نکرد... شروع به قدم زدن توو جنگل کردم... جالب بود کلی حیوون اینجا بودن که با دیدنم ازم نمیترسیدن...

در حال قدم زدن بودم که وسط جنگل یه کلبه دیدم... کنجکاو شدم میخواستم بدونم کیه که وسط جنگل زندگی میکنه...

رفتم سمت کلبه و در زدم ولی جوابی نیومد... چن بار دیگه هم در زدم ولی جوابی نگرفتم... حتما کسی اینجا زندگی نمیکنه دیگه...

خواستم برگردم که در با صدای تق آرومی باز شد و یه پیرمرد با صورتی دلنشین پشت در نمایان شد...

part123#

نمیدونم چرا یدفعه هول شدم...

پیرمرد: سلام دخترم

_سلام

پیرمرد: خوش اومدی منتظرت بودم

_منتظرم بودین؟!!!

پیرمرد: بله صبر کن الان میام..

رفت داخل بعد چن دقیقه با یه سینی که دوتا فنجون داخلش بود برگشت...

پیرمرد: بیا بریم رو اون صندلی ها بشینیم..

دوتا صندلی و یه میز کنار کلبه بود... باهم رفتیم نشستیم اونجا... منتظر موندم چیزی بگه ولی نگفت... نمیتونستم تحمل کنم بخاطر همین گفتم

_ببخشید اقا شما از کجا میدونستین من امروز از اینجا سردرمیارم؟؟

دختر ماه

پیرمرد: من هافمنم... به کمک یه پیشگویی فهمیدم که امروز ملکه عزیزمون دیدنم میاد..

پیشگویی؟! شما پیشگو هستین؟؟

هافمن: نه دخترم... یه جادوگر هستم

واقعا!!!

هافمن: بله

چرا اینجا زندگی میکنین؟؟ چرا نمایین دهکده زندگی کنین؟؟

هافمن: ترجیح میدم از مردم دور بمونم

دیگه سئوالی نپرسیدم چون فهمیدم دلشش شخصیه و مطمئنن اگه بپرسم هم نمیگه...

هافمن: خیلی نا آرومی..

بله حال خوب نیس

هافمن: درکت میکنم... هرچقدر هم قلبت خاموش باشه ولی بازم بعضی اوقات از درد مچاله میشه..

شما مگه میدونین من چرا ناراحتم؟

هافمن: بله دخترم از خیلی چیزا خبر دارم من...

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم... بازم فکر ساشا عذابم داد... بازم بخاطرش اشک توو چشمام جمع شد...

هافمن: ناراحت نباش... مطمئن باش یه روز همه چی اونجوری میشه که میخوای

بازم چیزی نگفتم... بغض توو گلوم نمیداشت حرفی بزنم...

هافمن بحث رو عوض کرد و درباره نیروم پرسید

هافمن: تونستی عنصر هارو کنترل کنی

بله

دختر ماه

هافمن:عالیه...واسه بقیه نیروهات هم کمکت میکنم بتونی کنترلشون کنی...میدونم از دوستات هم دلگیری پس هر موقع کمک خواستی من آماده کمکم...

لبخندی زدم به مهربونی این پیرمرد و گفتم

_حتما ازتون کمک میگیرم ممنون...

هافمن:نیازی به تشکر نیس ..وظیفمه که به ملکه عزیزم کمک کنم...حالا هم اون دمنوش رو بخور..نشاط بخشه حالتو بهتر میکنه...

_چشم

part124#

فنجون رو برداشتم و جرعه ای ازش خوردم...مزه شیرینی داشت و بوی گل های بهاری میداد...خیلی خوب بود...دمنوشم رو کامل خوردم و از جام بلند شدم...

_مرسی آقای هافمن ...من باید برم دیگه ولی حتما بازم مزاحمتون میشم..

هافمن:مزاحم نیستی دخترم...من مشتاقانه بازم منتظر ملاقات میمونم...

لبخندی زدم و بعد خدافظی از جنگل بیرون رفتم...

هنوز تازه ساعت 8 شده بود و خیلی تا شب وقت داشتم...

رفتم سمت چمنزار و تا ساعت 1 ظهر اونجا نشستم....

بعدهم رفتم دهکده و توو بازارش قدم زدم.....حوصلم سررفته بود و دیگه نمیدونستم کجا برم..بیخیالش برمیگردم قصر و از اتاق خودم بیرون نمیرم..اره همین خوبه...

به قصر رفتم و حواسمو جمع کردم که کسی منو نیینه...از پنجره اتاقم داخل رفتم...صداشون رو می شنیدم که درحال گفتگو و خندیدن بودن...هه انگار نه انگار من از صبح نبودم...اصلا عین خیالشونم نبود...

در اتاقو قفل کردم و رو تخت دراز کشیدم...سعی کردم بدون کمک کسی خودم یکی از نیروهام رو کنترل کنم...

دختر ماه

به چراغ خواب کنار تختم نگاه کردم و سعی کردم اونو تکون بدم ولی نشد...ساعت ها نشستم و سعی کردم تکونش بدم ولی حتی یه ذره هم تکون نمیخورد...به خودم که اومدم ساعت 11شب بود ...با دیدن ساعت دلم خیلی گرفت...اینقدر براشون بی اهمیتم که حتی یه بار نیومدن ببینن من توو اتاق هستم یا نه...دیگه تحمل نکردم و بغضی که از صبح توو گلوم بود شکست...سیل اشک هام جاری شد و به حق افتادم...ساشا گولم زد...من مطمئنم گولم زد...گفت دوسم داره...ولی نداشت و نداره...اون گفت من میتونم به جفتم هم قدرت بدم...حتما اونم بخاطر قدرت اومد سمتم و حالا که قدرت رو گرفته بیخیالم شده..اخه چرا...اون که میگفت نمیتونه به جز من کسیو دوست داشته باشه...پس چی شد اخه...

اونقدر پیش خدا گلایه کردم و گریه کردم که از خستگی تقریبا بیهوش شدم..

part125#

نزدیکای ظهر بود که از خواب بیدار شدم...ابی به صورتم زدم و رفتم پایین...بقیه نشسته بودن و یه سری کاغذ هم جلوشون بود نمیدونم راجب چی حرف میزدن...قبل اینکه بهشون برسم به ساشا نگاه کردم...باز کنار آرزو بود و اونو توو آغوشش کشیده بود.. آهی کشیدم و رفتم..منو که دیدن همشون سلام دادن ولی جوابی از من نشنیدن...تصمیم گرفته بودم دیگه بی محلی کنم ...دیگه نمیخوام هیچکدومشون برام مهم باشن...بی توجه از کنارشون رد شدم و رفتم آشپزخونه...خدمتکارا همه مشغول کار بودن تا چشمشون بهم افتاد هول شدن و یکم خم شدن به نشونه احترام...به اونا هم بی محلی کردم و رفتم سمت یخچال..یه کیسه خون برداشتم و خوردم....

بعد تموم شدن صبحونه لذیذم از آشپزخونه رفتم بیرون که صداهای اونا توجهمو جلب کرد...

مت:تاحالا پنج نفرشون گم شدن ...جنازه سه نفر رو پیدا کردیم ولی اون دونفر دیگه رو هرچی گشتیم نتونستیم پیدا کنیم

دیاکو:اون سه نفر کجا بودن؟؟

مت:جنازشون تووی اون زمین خرابِ نزدیک مرداب افتاده بود که به طرز وحشیانه ای کشته شده بودن..ولی خونشون خالی نشده بود پس کار یه خون اشام نبوده...

پری:پس کار کی بوده؟؟

چن دقیقه ای سکوت شد بینشون...حالا فهمیدم..راجب اون خدمتکارایی که من کستم حرف میزنن..میخوان بفهمن قاتلشون کیه...هه...دنبال قاتلن بگردین شاید توو خواب پیدا کنین...پوزخندی توو دلم زد...

دختر ماه

سامیار: مت من میگم شاید کار اون گرگینه هایی که اون اطراف زندگی میکنن

مت:اره اینم ممکنه..ما باید این موضوع رو به سوین بگیم..هرچی باشه اون الان مالک این قصره..پس خدمتکارای اینجاهم به اون مربوط میشه..

دیاکو:اره موافقم باید بهش بگیم...

دیگه حرفی نزدن...از پشت دیوار بیرون اومدم و راه افتادم سمت راه پله..

مت:سوین ما باید باهات صحبت کنیم

پوزخندی زدم که مطمئنن از چشمشون دور نموند و بازم بدون محل بهشون رفتم بالا توو اتاقم....

دیگه اونا دوستای من نبودن...از هافمن کمک میگیرم و خودم میرم دنبال آزادی پدر و مادرم ..بدون کمک این آدمای مثلا دوست...

part126#

شنلمو برداشتم و بازم از پنجره از اون قصر مزخرف بیرون رفتم و به سمت جنگل دوییدم...

پری

هممون مات مونده بودیم از رفتار سوین...سرد بودن رو از رفتار و حرکاتش میشد تشخیص داد...دیروز که اصلا از اتاقش بیرون نیومد امروز هم اینجوری رفتار کرد...چیشده اخه...به مت نگاه کردم خواستم چیزی بگم که دیدم با دلخوری به ساشا و آرزو نگاه میکنه...

قبول دارم کار ساشا خیلی مزخرفه که اینجوری دل سوین رو شکست ولی عشق که زوری نیس...من از همون اول هم میدونستم ساشا بخاطر قدرت رفت طرف سوین...به سوین نگفتم چون ساشا رو بیشتر از سوین دوست دارم و مثل برادرمه...ولی خب دلم واسه سوین هم میسوزه...سامیار اومد کنارم و گفت

سامیار:پری میشه باهم حرف بزنیم

بلند شدم و با سامیار رفتیم توو حیاط

سامیار:پری تو میدونی چرا ساشا و آرزو اینکار رو میکنن؟؟

_سامی اونا همو میخوان چیزه عجیبی نیس

سامیار:اگه همو میخوان ساشا غلط کرد که به سوین گفت دوش داره

_حالا که گفته و قدرتی که میخواست رو گرفته ...

سامیار:پری اصلا میفهمی چی میگن..احساسات اون دختر بیچاره رو بازیچه قرارداد فقط واسه قدرت...ولی بازم این درست

نیس..ساشا جفت سوینه به جز اون نمیتونه عاشق کسی بشه...

از داد و بیداد سامیار عصبی شدم و منم مثل خودش بلند گفتم

_بین سامی به من مربوط نیسساشا و آرزو دوست من و خیلی بیشتر از سوین دوشون دارم پس بخاطر اون با اینا دعوا

نمیکنم به منم ربطی نداره که احساسش ضربه خورده..

سامیار بهت زده نگام کرد و گفت

سامیار:پری الان میفهمم اصلا نمیشناسمت...اون بیچاره اینقدر تورو دوست داره...مثل خواهرش میدونه تورو اونوقت تو اینجوری

حرف میزنی...واقعا برات متاسفم...اون من بهش گفتم که توی احمق رو میخوام رفت با ذوق و شوق برامون یه جای رویایی درست

کرد تا ببرمت اونجا بهت بگم دوست دارم ولی تو چیکار کردی...الان میگی اون دختر برات مهم نیس...واقعا که خیلی پستی...

بعد تموم شدن حرفش سریع از پیشم رفت...ینی سامیار دوسم داره...باورم نمیشه اصلا...ولی بازم نمیتونم پیش ساشا طرف سوین

رو بگیرم....

part127#

دختر ماه

درحین دوییدن اشک هام رو صورتم جاری میشد ولی باد بخاطر سرعت زیادم خشکشون میکرد....میگفتم میخوام قوی باشم ولی توو تنهاییم که میتونم بخاطر عشقم اشک بریزم...عشقی که وجودش نور امیدی بود توو این قلب تاریکم....به جنگل که رسیدم و ایستادم و اشکامو پاک کردم...توو تنهاییم گریه میکنم ولی نمیزارم بقیه به ضعیف بودنم پی ببرن..نمیزارم بفهمن که ساشا بدجوری دلمو با بی رحمی شکست....وارد مرز جنگل شدم و بازم اون حس خوب...بازم حیوونای دوست داشتنی...به کلبه هافمن رسیدم ولی قبل اینکه در بزنم خودش در رو باز کرد و به استقبالم اومد...لبخند زدم و گفتم

_سلام اقا..

هافمن:سلام دخترم خوش اومدی ..لطفا منو اقا صدا نزن

_پس چی بگم

هافمن:اگه دوست داری بهم بگو عمو و اگه هم که نه همون هافمن صدام بزن

_چشم عمو

لبخندی مهربون بهم زد و دستشو گذاشت پشت کمرم و آروم به سمت میز و صندلی هدایتیم کرد...

خودش هم نشست و یه بشکن زد که رو میز پر شد از خوراکی و نوشیدنی های عجیب

با تعجب داشتم نگاه میکردم که عمو خنده آرومی کرد و گفت

هافمن:از مزیت های جادو اینه دیگه

_هااااا

هافمن:خب تعریف کن...از دیروز تا حالا تمرین کردی؟؟

_اره تمرین کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم

هافمن:همه تمرکزت رو باید بزاری رو اون کار...ذهنت باید کاملاً خالی باشه...خالیه خالی...

_باش عمو سعیمو میکنم ولی الان بخاطر یه موضوع دیگه پیشتون اومدم..

هافمن:چه موضوعی؟؟

_راستش عمو من نمیخوام دیگه از اون ادمای به ظاهر دوست کمک بگیرم...میخوام خودم تنها برم برای کمک به مردم و

پدرومادرم...ولی تنها نمیتونم...میخوام کمکم کنین روی نیروهام مسلط بشم و جای یه خنجر رو برام پیدا کنین...

عمو قیافش جدی شد و چن دقیقه ای سکوت کرد...

part128#

هافمن: مطمئنی که میتونی تنها انجامش بدی؟؟

جوابی نداشتم واسه این سئوالش...خودم مطمئن نبودم که بدون کمک بتونم انجام بدم ..جوابی ندادم و سکوت کردم...

هافمن: باشه من نظری نمیدم و به تصمیمت احترام میزارم...حتما کمکت هم میکنم...

_ممنون عمو

هافمن: وظیفه دخترم...حالا هم برگرد قصر ...همونطور که گفتم کاملا ذهنت رو خالی کن و سعی کن با نیروی ذهنت اجسام رو تگون بدی...بهت بگما اگه میخوای کمکت کنم من خیلی سختگیرم...

لبخندی زدم و بلند شدم...

_ممنون عمو پس من میرم که تمرینامو شروع کنم..

هافمن: برو دخترم موفق باشی

دستی براش تگون دادم و به سرعت از جنگل خارج شدم و به سمت قصر رفتم...

به قصر که رسیدم طبق معمول این چن روز از پنجره به اتاقم رفتم...شنلمو درآوردم و خودمو پرت کردم رو تخت...نیم ساعتی بی حرکت فقط به یه جا خیره بودم که صدای در منو از اون حالت درآورد...

_یله؟؟؟

در باز شد و قامت سامیار توو چارچوب در نمایان شد...

سامیار: اجازه هس پیام داخل؟

درست رو تخت نشستم و سرد گفتم بیاتوو

اومد توو اتاق و در رو بست...

دختر ماه

سامیار:سوین میشه حرف بزنینم

_چه حرفی

اومد کنارم نشست و گفت

سامیار:باور کن من هیچی از این قضیه ساشا و آرزو نمیدونستم...وقتی هم این کارشون رو دیدم خیلی تعجب کردم...امروز بعد اینکه رفتی با پری حرف زدم ولی متعجبم از این که پری هم از اونا بدتر شده...جوری حرف میزنه انگار از تو متنفره..میدونم از بچه ها خیلی دلگیری و البته حق داری ولی باور کن من روحمم از این جریان خبر نداشتم...

با حرف سامیار دلم بدتر از قبل گرفت...هنوزم امیدی داشتم به اینکه شاید پری روش نمیشه باهام حرف بزنه ولی الان همون امید،پوچ شد...

آهی کشیدم و گفتم

_برام مهم نیس...

part129#

سامیار:سوین باور کن مثل یه خواهر دوست دارم...خواهش میکنم ازم دلگیر نباش...بخدا همه جوهر پشتتم نمیزارم کسی دیگه اذیتت کنه..

_سامیار میتونم بهت اعتماد کنم؟؟

سامیار:نمیدونم خودت باید جواب اینو بگی..

به چشماش نگاه کردم..سعی کردم جواب سئوالم رو از چشماش بگیرم...این چشمای غمگین نمیتونه دروغ بگه مطمئنم...

_ببین سامیار من میخوام یه کاری کنم اگه بخوای میتونی کمکم کنی

سامیار:چه کاری؟؟

_اول باید قول بدی به هیچ عنوان از این حرفام کسی خبردار نمیشه

سامیار:باشه قول میدم به کسی حرفی نزنم..

دختر ماه

_ببین من دارم روی نیروهام کار میکنم تا مسلط بشم...جای خنجر رو هم پیدا میکنم و خودم تنها میخوام برم برای نجات پدرومادرم و مردم...بدون هیچ کدوم از اون افرادی که بیرونن و ادعای دوستی دارن...ولی بااین حرفای امروزت حس کردم تو حداقل باهاشون فرق داری بخاطر همین بهت گفتم و میخوام اگه دوست داری همراهم بیای..

سامیار:سوین مطمئنی به کمک اونا احتیاج نداری؟؟اخره تو که تنها نمیتونی جای خنجر رو پیدا کنی..باید یه جادوگر کمکت کنه..
_تو به اینا کار نداشته باش فقط بگو هستی یا نه..

چن ثانیه ای بهم خیره شد و بعد دستمو گرفت و گفت

سامیار:تا آخرش باهاتم...

لبخندی زدم و از رو تخت بلند شدم و به سمت آینه رفتم...

_راستی به پری گفתי دوشش داری؟؟

سامیار:بین حرفام که با عصبانیت بود گفتم که میخوامش ولی الان نمیتونم باهاش باشم...حداقل تا وقتی که بخاطر رفتارش نبخشمش نمیتونم باهاش باشم

_اها

تاجم رو گذاشتم رو سرم و لباسام رو مرتب کردم..

_میخوام برم توو باغ یکم تمرین کنم اگه میخوای باهم بریم...

بلند شد و اومد طرفم...نمایشی یکم خم شد و گفت

سامیار :باعث افتخاره سرورم..

خنده ای کردم و همراه سامیار از اتاق رفتیم بیرون...

part130#

از اتاق بیرون که اومدیم طبق عادت به اتاق ساشا نگاهی انداختم ولی با صحنه ای که دیدم هزار بار بیشتر از قبل شکستم و کمرم خم شد...سرجام خشک شده بودم و به صحنه روبروم خیره شده بودم...

ساشا آرزو رو توو بغلش گرفته بود و میبوسیدش...

نتونستم طاقت بیارم... چون از پاهام بیرون رفته بود... بی حال افتادم رو زمین... سامیار با نگرانی نزدیکم اومد و با چشمای اشکی بهم نگاه کرد... پس اونم این صحنه رو دیده بود... زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد... خواست ببرتم توو اتاق که مانعش شدم به طرف راه پله رفتم... الان وقت شکستن و گریه نیست... الان که تنها نیستم... من به خودم قول دادم که فقط توو تنهایی هام غصه بخورم...

سامیار اومد کنارم و گفت

سامیار: خوبی؟؟

_اره خوبم... اوم سامیار یه چراغ خواب بردار بریم توو باغ میخوام رو اون تمرکز کنم و تکونش بدم..

سامیار بهت زده به این حال من نگاه کرد... بیچاره حق داشت فکر کنه دیوونه شدم...

توو پذیرایی چشمم افتاد به اون عوضیا که نشسته بودن و بگو بخند میکردن... با نفرت بهشون نگاه کردم و دوباره رفتم توو جلد سرد و مغرورم... زیرچشمی به سامیار نگاه کردم... انگار کینه سامی از منم بیشتر بود چون تا چشمش به اونا افتاد اخم غلیظی رو پیشونیش نشست... بدون توجه بهشون از کنارشون رد شدیم و از قصر بیرون رفتیم...

سامیار: خب کجا میخوای تمرین کنی؟؟

به میز و صندلی زیر یه درخت اشاره کردم و گفتم

_اونجا

باشه ای گفت و باهم رفتیم اون قسمت... چراغ خوابی که سامیار برداشته بود رو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم... بهش خیره شدم و ذهنم از هرچیزی خالی کردم... حتی ساشا هم از ذهنم پاک شد... چشمامو بستم و فقط به تکون دادن اون چراغ فک کردم... نمیدونم چقدر گذشته بود ولی اونقدر به ذهنم فشار آورده بودم که سرم از درد درحال منفجر شدن بود... خسته شدم و خواستم چشممو باز کنم ولی گفتم هزار یه بار دیگه هم تلاش کنم... فکر به شناور شدن چراغ رو هوا و دوباره درد طاقت فرسا سرم... دیگه از شدت درد نمیتونستم بمونم که صدای حیرت زده سامیار باعث شد چشممو باز کنم و از دیدن صحنه روبروم لبخند کم جونی رو لبام بشینه...

اون چراغ رو هوا بود... بالاخره تونستم ولی درد امونم رو برید و به سمت زمین سقوط کردم و به دنیای تاریکی و بیخبری فرو رفتم...

سامیار

بعد نیم ساعت که سوین چشماشو بسته بود بالاخره تونست اون چراغ رو تگون بده ...خیلی خوب بود...با حیرت سوینو صدا زدم که چشماشو باز کرد...ولی تا چشمم بهش افتاد خشکم زد..چشماش کاسه خون بود و از بینیش خون جاری شد...لبخند کمرنگی زد و یدفعه سقوط کرد...با ترس به سمتش دویدم...

رنگش سفیدتر از حدمعمول بود ...سریع بغلش کردم و به سمت قصر دویدم...مایا توو قصر منو دید و با دیدن سوین با نگرانی دنبالم اومد...سریع به اتاقش رسیدم و رو تخت گذاشتمش...مایا خودشو کنار تخت رسوند و گفت

مایا:چیشده؟

_نمیدونم داشت تمرین میکرد گه یدفعه از حال رفت..

مایا نفسی از سرآسودگی کشید و گفت

مایا:ترسیدم...چیزی نیست حتما خیلی به خودش فشار آورده...یکم استراحت کنه بهتر میشه...

_مطمئنی؟؟

مایا:اره نترس بیا بریم بیرون بزار راحت استراحت کنه...

_باش

با مایا از اتاق بیرون رفتیم که چشمم به بچه ها و الهه ها افتاد که بیرون پشت در اتاق وایستاده بودن

مت:چیشده؟؟

مایا:هیچی از حال رفته

به ساشا نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم...پوزخندی زد و دستشو انداخت دور گردن آرزو وباهمون پوزخند مزخرفش گفت

ساشا:حتما از غم دوری از حال رفته حیوونی..

بالین حرف ساشا خونم به جوش اومد...با عصبانیت طرفش رفتم و یقش رو گرفتم و محکم به دیوار کوبوندمش...

دختر ماه

_عوضی به جای اینکه الان از کارت پشیمون باشی، اینجا وایستادی پوزخند میزنی و تیکه میندازی... اینقدر بیشراف بودی و من نمیدونستم...

خواست حرفی بزنه که با مشت محکمی که زدم توو دهنش خفه شد... مت و دیاکو سریع طرفم اومدن و از اون آشغال جدام کردن و گرنه از زندگی محوش میکردم... بدون توجه بهشون رفتم توو اتاق و در رو محکم بستم...

part132#

سوین

با حس درد توو سرم چشامو باز کردم... به اطرافم نگاه کردم اول هنگ بودم ولی کم کم همه چی یادم اومد... دستی به سرم کشیدم ولی دردی رو حداقل از ظاهر بیرونیه سرم حس نکردم... فک کنم این احساس درد و کوفتگی بخاطر فشار زیادیه که به مغزم وارد کردم... بلند شدم و گیج رو تخت نشستم که همون موقع در اتاق باز شد و سامیار با چهره ای گرفته اومد داخل... حواسش اصلا بهم نبود... سرشو انداخته بود پایین و اومد صندلی کنار تختم نشست...

_سامیار؟؟

با صدای من فک کنم ترسید و سریع سرشو بالا آورد... با دیدن من اول گیج بود ولی بعد چند ثانیه لبخندی زد و گفت

سامیار: چه عجب چشمتون رو باز کردین بانو

_چن ساعت خواب بودم مگه؟؟

سامیار: تقریباً یه روزه... خیلی مغز تو خسته کرده بودی

_اره هنوزم احساس کوفتگی دارم

سامیار: بیشتر مراقب باش لطفا...

دیگه من چیزی نگفتم... گلوم به شدت میسوخت... احتیاج داشتم الان با نوشیدن خونی گوارا این عطش رو برطرف کنم... از پنجره بیرون رو نگاه کردم هوا تاریک بود...

_سامیار ساعت چنده؟؟

خوبه...ساعت خوبیه واسه دریدن و نوشیدن..

_پاشو برو استراحت کن من خوبم...

سامیار:نه بابا یه امشب رو نمیخواهم...باید حواسم بهت باشه...

_اع سامی لج نکن پاشو برو باور کن من خوبم...اگه مشکلی پیش اومد حتما خبرت میکنم

سامیار که اصرار منو دید بلند شد و بعداز توصیه های لازم از اتاق بیرون رفت....

نیم ساعتی صبر کردم تا مطمئن شم سامیار حداقل خوابیده...

از رو تخت بلند شدم و خیلی اروم از اتاق بیرون رفتم...الان زیاد دلم دریدن نمیخواست..فقط خون میخواستم پس یه ادم بس بود...از خدمتکارا باز هم یکیو انتخاب کردم همراه خودم به حیاط پشتی بردمش...

part133#

بعد از خوردن خورش کنار اون دوتا جنازه دیگه دفنش کردم...حس میکردم اون خوی وحشیم که نیاز به کشتن و دریدن داره از بین رفته...این جنازه رو حتی عذاب هم ندادم...اول کشتمش بعد خونشو خوردم...البته الان همون بهتر که اون خوی وحشیم خاموشه...الان وقت استفاده از اون نبود...یه روزی ازش استفاده میکنم که باعث نابودی تمام افرادی بشه که باعث عذابم شدن...الان وقت دریدن نبود...الان وقت قدرتمند شدن بود و من فقط تمرکزم رو این موضوع گذاشتم...

بعد اتمام کارم داخل قصر شدم و از پله ها بالا رفتم...خواستم برم داخل اتاقم ولی چیزی مانع شد...چیزی مثل حس دلتنگی...

به در اتاق ساشا نگاه کردم...خب فکره بدی نبود میتونستم برم یه کوچولو نگاهش کنم اون که توو خواب نمیفهمه...بااین فکر خودمو گول زدم و دستگیره اتاقش رو چرخوندم...در با صدای تق ارومی باز شد...خودمو آماده دیدن هر صحنه ای کرده بودم ولی فقط ساشا تنها رو تخت افتاده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود...

خیلی اروم کنارش نشستم و سرانگشتم رو نوازش وار کشیدم رو موهاش..

چقد دلم تنگ شده بود واسه این پسری که به بدترین شکل قلبِ تاریکم رو تیکه تیکه کرده بود...اهی کشیدم و اروم جوری که بیدار نشه به نوازشش ادامه دادم...

تا روشن شدن هوا همونجا نشستم و فقط به ساشا نگاه کردم...

با صدای زنگ ساعت به خودم اومدم و با بالاترین سرعتم از اونجا بیرون زدم..

به اتاقم رفتم و به تختم شیرجه زدم...نیاز داشتم یکم بخوابم...مطمئنن اگه بیدار بمونم از خستگی بازم از هوش میرم امروز...ولی فکر و خیال نمیداشت که چشامو ببندم و غرق دنیای خواب بشم...یکی از قدرت هامو که فعال کردم...دوتای دیگه مونده...اونارو هم به زودی به دست میارم شک ندارم...

و درمورد ساشا هم باید توو مغزم فرو کنم که دیگه طرفش نمیرم...ساشا همون دیشب تموم شد دیگه...

part134#

نزدیکای ظهر بود از خواب بیدار شدم...امروزم باید میرفتم پیش عمو...سریع از رو تخت بلند شدم...دست و صورتمو اب زدم و به سمت کمد رفتم...پیراهن حریر صورتی با یه دامن ساتن خاکستری پوشیدم...موهامو شونه کشیدم و محکم از بالا جمع کردم...یه رژ صورتی مات هم زدم و بعد از برداشتن شنل از اتاق بیرون رفتم...

پایین رفتم و از اشپزخونه یه کیسه خون برداشتم...درحین خوردنم دوباره بالا رفتم...با سامیار کار داشتم ولی نمیدونستم توو کدوم اتاقه...بخاطر همین با صدای بلند صدای زدم...

بعد چن ثانیه از یه اتاق ته راهرو بیرون اومد و گفت

سامیار:جونم؟

_دارم میرم یه جایی...میخوام باهام بیای

سامیار:باش صبر کن آماده شم پیام بریم

_باش من میرم پایین منتظر میمونم..

سامیار برگشت توو اتاق تا آماده شه و منم رفتم پایین روی یه مبل همون نزدیک راه پله نشستم...

بعد ده مین سامیار اومد و باهم از قصر بیرون رفتیم..

سامیار:کجا میخوای بریم؟

دختر ماه

_میریم پیش هافمن

سامیار:هافمن!!!اون کیه دیگه؟!!!

_یه جادوگر که توو جنگل پشت دهکده زندگی میکنه...قول داده بهم کمک کنه..

سامیار:اها

دیگه چیزی نگفت ...

نزدیکای جنگل که بودیم ،نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد...دلشوره گرفتم...حس میکردم دور جنگل رو هاله ای تیره و شوم گرفته...

بانگرانی سریع به سمت کلبه دوییدم...با رسیدنم به کلبه غم زیادی به دلم نشست...دلشوره ام بخاطر همین بوده پس...

part135#

میز و صندلی کنار کلبه شکسته شده بودن و در کلبه از جاش کنده شده بود.. خبری از هافمن نبود...سریع به داخل کلبه رفتم...اونجاهم مثل بیرون همه چی شکسته و داغون شده بود ...اطراف رو نگاه کردم ولی خبری از هافمن نبود...

خواستم برم طبقه بالا که سامیار رو کنارم حس کردم...برگشتم بهش نگاه کردم..اخمی رو پیشونیش داشت و با گنگی به اطراف نگاه میکرد..

سامیار:سوین اینجا کجاس؟

_کلبه هافمنه ولی نمیدونم چرا اینجوری شده...حس خیلی بدی دارم..تو برو بالا ببین کسی اونجا نیس منم آشپزخونه رو یه نگاه بندازم...

سامیار رفت سمت راه پله و منم به طرف آشپزخونه...

اونجا کسیو پیدا نکردم ولی خون روی کابینت های خبر از اتفاق های شوم میداد...

صدای سامیار اومد که میخواست من برم بالا ..سریع به طرف بالا دوییدم....

بادیدن هافمن که از تمام بدنش خون میرفت و داشت جون میداد حس کردم روح از تنم رفت...

دختر ماه

با ناراحتی سمتش رفتم و کنارش نشستم.. اشک توو چشمام جمع شده بود بخاطر دیدن هافمن توو اون وضعیت... بالاینکه چن روز بیشتر نبود که میشناختمش ولی بازم خیلی دوشش داشتم... دستشو گرفتم توو دستم و اروم گفتم

_عمو چیشده

نمیتونست به خوبی حرف بزنه ... سرمو نزدیک صورتش بردم تا بهتر بشنوم

هافمن: اف.. افراد بالدا... بالدازار ای... این کار رو کردن.. من وقت زیادی.. ندار... ندارم... خنجر رو ..توو کوه ..کوه های اتشفشانی سیاه پیدا..کن..

نفس عمیقی کشید و گفت

هافمن: مراقب باش... محافظ خیلی..خطر..خطرناکی داره..اون خنجر..

دیگه نتونست چیزی بگه و با نفسی عمیق چشماش بسته شد و نفسش قطع شد...

با گریه سرمو گذاشتم رو سینه عمو.. نابودت میکنم بالدازار.. نمیزارم دیگه یه روز خوش داشته باشی..

part136#

بعد 30مین از روی جنازه هافمن بلند شدم... مطمئن بودم چشمام بخاطر گریه زیاد سرخ شده بود و قیافمو ترسناک کرده بود...

سامیار با ناراحتی بهم نگاه میکرد... ولی من بازم سرد و خشک شده بودم...

به کمک سامیار هافمن رو توو همون جنگل نزدیک کلبه اش دفن کردیم...

حالا که عمو مرده بود حس میکردم روح جنگل هم مرده... با سامیار به قصر برگشتیم..

پری و مایا و مت توو حال نشسته بودن... با ورود من و سامیار عکس العملی نشون ندادن که بدجور اعصابم بهم ریخت... اخم غلیظی رو پیشونیم نشوندم و رفتم جلوشون و ایستادم....

_فک میکنم همه جا اینطوریه که وقتی یه ملکه وارد یه مکان میشه بقیه باید به احترامش از جاشون بلند شن...

اون سه تا و همچنین سامیار با دهن باز به من نگاه میکردن... فکرشم نمیکردن من هیچوقت اینجوری باهاشون حرف بزنم...

_سوین!!!حس نمیکنی صدا زدن اسم من بی احترامیه...

مت خواست چیزی بگه که نذاشتم و صدامو کمی بالاتر بردم و گفتم

_حواستون باشه...از این به بعد کوچیکترین بی احترامی به من بشه سخت مجازات میشین...من ملکه شما هستم الان پس باید بهم احترام بزارین...

بعد تموم شدن حرفام پوزخندی زدم و منتظر بهشون نگاه کردم...فک کنم از نگاهم خوندن که منتظر چی هستم چون هرسه تا باهم یه کم خم شدن و اروم گفتن چشم...

لبخندی از سر رضایت زدم و به سامیار اشاره کردم باهم رفتیم بالا..

سامیار:چرا اونجوری حرف زدی؟

_حقیقت رو بهشون یادآوری کردم..

دیگه چیزی نگفت ...

_میخوام شب به کتابخونه قصر برم..همراهم میای؟

سامیار:اره حتما میام..

_یاشه پس فعلا تا شب

وارد اتاقم شدم و در رو بستم...از این به بعد اون روی منو میبینن ... شکستنم،من بدتر از اون میشکنمشون...

part137#

تا شب اتفاق خاصی نیفتاد و منم از اتاق بیرون نرفتم...

نزدیکای ساعت 8بود که در اتاق به صدا دراومد..

_یله؟؟

دختر ماه

سامیار: نمیری کتابخونه؟؟

_چرا وایستا الان میام..

بلند شدم رفتم سمت میزتوالت... تاجم رو گذاشتم رو سرم و بعد مرتب کردن لباسام از اتاق بیرون رفتم

_سلام سامی

سامیار: سلام

به قیافش نگاه کردم.. به نظر میومد ناراحت باشه...

_چیشده ناراحتی؟؟

سامیار: نه فقط توو فکرم

_اها

دیگه فضولی نکردم.. اگه به من ربط داشته باشه خودش میگه دیگه...

_کتابخونه کجاس؟؟

سامیار: طبقه سوم قصر مخصوص کتابخونه اس

چیزی نگفتم و به سمت راه پله طبقه بالا رفتم...

طبقه بالا نسبت به دو طبقه پایین کوچیکتر بود... یه سالن بود که دورتا دورش رو قفسه های کتاب پر کرده بودن... با درموندگی به اون کتابا نگاه کردم... حالا من چجوری اون نقشه ای که میخوام رو اینجا پیدا کنم...

سامیار که قیافه درهمم رو دید گفت

سامیار: چیشد سوین؟؟

_هیچی فقط دارم فک میکنم اون چیزی که میخوام رو چجوری بین این همه کتاب پیدا کنم..

سامیار: چی میخوای؟

_بین سامی من یه نقشه میخوام... ولی یه نقشه معمولی نمیخوام.. یه نقشه کامل از تمام سرزمین های اینجا میخوام که جادویی باشه..

...ببین میخوام مکان اون آتشفشان هارو که هافمن گفت پیدا کنم ولی مطمئنم مکان اونا رو توو یه نقشه معمولی نمیتونیم پیدا کنیم...اگه توو یه نقشه معمولی بود تا حالا خلیا پیداش کرده بودن...یه نقشه ای لازم داریم که مکان های جادویی و اسرار آمیز رو بهمون نشون بده..

سامیار چیزی نگفت و به فکر فرو رفت...شک داشتم بتونم همچین نقشه ای رو توو این کتابخونه پیدا کنم...

part138#

چن دقیقه ای گذشت و دوتامون عمیق توو فکر بودیم و به قفسه ها زل زده بودیم...با صدای فریاد سامیار از جا پریدم و نگران بهش نگاه کردم...

...چیشده سامیار چرا داد میزنی؟

سامیار هیجان زده اومد روبروم و ایستاد و گفت

سامیار:پیداش کردممممم

...چیو!!!!

بدون توجه بهم دستمو کشید و به سرعت به طبقه پایین رفت...

...سامیار میشه بگی چیشده...منم بفهمم چته

سامیار:ببین سوین یادمه قبلا بابات یه نقشه خیلی بزرگ داشت که توو یه اتاق مخفی نگهش میداشت...میگفت این نقشه توسط یکی از بهترین جادوگرای دو قرن قبل طراحی شده و قسمت های مهم رو نشون میده...سوین من مطمئنم توو اون نقشه میتونم به مکان آتشفشان برسیم...

...خب اون اتاق کجاس؟؟

سامیار:توو اتاق شخصیه پدرومادرت یه دیوار هس که فقط با خون یه اشراف زاده کنار میره...پدرت همه وسایل مهمش رو اونجا نگه میداشت..

دختر ماه

_خب ما الان اشراف زاده از کجا بیاریم؟!!

سامیار نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت

سامیار:سوین مگه تو بچه همون پدرومادر نیستی!!

بازم منظورش نفهمیدم ...

_خب هستم..

سامیار:اهههه سوین خیلی گیج میزنی..خو توهم یه اشراف زاده ای دیگه

_اعععععع راس میگیا خب اتاقشون کجاس؟؟

سامیار:طبقه دوم اخر راهروی سوم ..

_اها بیا بریم...

سامیار:الان نه ...بچه ها میفهمن داریم یه کاری میکنیم..بزار شب که همه خوابیدن میریم اونجا..

درست میگفت اگه الان میرفتیم سمت اون اتاق همه میفهمیدن داریم یه کارایی میکنیم...همونطور که سامیار از اون اتاق مخفی خبر داره حتما بقیه هم میدونن دیگه...

part139#

سامی رفت توو اتاقش و منم رفتم پایین...حوصله اتاقم رو دیگه نداشتم...

رفتم آشپزخونه ...همه اونجا بودن که به محض ورودم از جا بلند شدن...پوزخندی زدم توو دلم...خوبه یاد گرفتن ..بدون اینکه بهشون محل بدم رفتم روی بالاترین صندلی نشستم و با غرور نگاهی بهشون انداختم...از این به بعد همینه..این چهره رو خیلی بیشتر دوست دارم..به یکی از خدمتکارا گفتم برام خون بیارن...آرزو اینطرف میز نزدیک من نشسته بود و ساشا هم کنارش بود..اونطرف هم دوتا از اون الهه ها نشسته بودن...

یه لیوان خون جلوم قرار گرفت..برداشتمش و جرعه ای ازش نوشیدم ...همشون سکوت کرده بودن و خیره شده بودن بهم...

جرعه ی دیگه ای نوشیدم و با لبخندی که میدونستم خیلی حرص دراره گفتم

_چرا ساکت شدین؟؟راحت باشین...

چن ثانیه ای همونطور ساکت موندن بعد خیلی اروم شروع کردن باهم حرف زدن..

پنج مین بعد سامیار وارد آشپزخونه ..میخواست بره روی تنها صندلی که کنار دیاکو بود بشینه ...

_سامیار

سامیار:بله ؟

_بیا کنار من بشین..

سامیار:اونجا که صندلی خالی نیست...

_بله درست میگی

به آرزو نگاهی کردم و با لحن دستوری گفتم

_پاشو برو کنار دیاکو بشین اینجا جای سامیاره..

پشت چشمی نازک کرد برام و گفت

آرزو:همونجا بشینه خب چی میشه

_من حرفمو دوبار تکرار نمیکنم...کنار یه ملکه کسی باید بشینه که لیاقت همنشینی با یه ملکه رو داشته باشه...

سکوت سنگینی توو فضا حاکم شد...با پوزخند بهش نگاه کردم که حالا داشت از عصبانیت منفجر میشد...خواست چیزی بگه
ساشا بهش اجازه نداد و دستشو کشید و باهم از آشپزخونه بیرون رفتن...شونه ای با بیخیالی بالا انداختم و به سامیار اشاره کردم
که بیاد بشینه...به خدمتکار هم گفتم براش یه لیوان خون بیاره...

part140#

به نظر خودم این رفتارم خیلی هم کم بود واسه خرد کردنش...نقشه ها دارم براشون این رفتارم در برابر چیزایی که تو فکرمه
هیچه...

نیم ساعتی نشستم همونجا و با سامیار دوتایی چرت و پرت میگفتیم میخندیدیم...

بعد 30 مین بلند شدم و از اسپزخونه رفتم بیرون که چشمم به اون دوتا موجود عوضی افتاد....

ساشا با عطش چسبیده بود به اون دختره ی آشغال و میبوسیدش...

هه بازم اون حس مزخرف این چن روز...حس مچاله شدن قلب خاموشم...

سعی کردم خودمو اروم کنم تا فک کنن ذره ای برام ارزش ندارن...نفس عمیقی کشیدم و بی تفاوت از کنارشون رد شدم و رفتم بالا ولی فقط خدا میدونه که توو دلم زار میزدم و گریه میکردم....

طبقه بالا یکی از خدمتکارا رو دیدم که داشت گردگیری میکرد وسایل رو...خشم آشنایی رو توو وجودم حس کردم..خشمی که الان فقط با دریدن آروم میشد...

سریع به طرفش رفتم و دستشو گرفتم و از پنجره کنارمون بیرون پریدم...

بخاطر محکم خوردنش به زمین فک کنم پاش شکست چون صدای خرد شدن استخون هاشو شنیدمجیغی کشید که سریع دهنشو گرفتم و با خشم سیلی محکمی به صورتش زدم...

_خفه شو...طعمه های من تا وقتی من نخوام حق آه و ناله ندارن..فهمیدییییی؟

با ترس بهم نگاه کرد و آروم سرشو تگون داد...

دستم از روی دهنش برداشتم و با آخرین سرعتم به پشت قصر رفتم...

اون دختر احمق رو محکم به زمین انداختم و با خشم بهش خیره شدم...آروم آروم بهش نزدیک شدم و پای چپش رو گرفتم دستم و پیچ دادم که صدای ترق تروق استخون هاش در اومد و لذت بردم....جیغی زد و سعی کرد پای دردناکش رو از حصار دستم آزاد کنه...

part141#

با خشم زیادی پاش رو ول کردم و صورتش رو بین دستم گرفتم و غریدم

_باید درد بکشین تا من آروم شم...میفهمی باید درد بکشیننن...شماها گناهی ندارین ولی باید خشم منو آروم کنین...

دختر ماه

فکش رو محکم فشار دادم که دندون هاش خورد شدن و استخون فکش شکست...بخاطر درد زیادش دیگه حتی نمیتونست جیغ بزنه و ناله کنه...خشمم تا یه حدی فروکش کرده بود و اینم دیگه جذابیتی برام نداشت...با یه حرکت قلبش رو از سینش بیرون کشیدم...جنازه اش رو پیش اونای دیگه انداختم و به قصر برگشتم...لباسام خونی شده بود و اگه کسی با این وضعیت منو میدید صددرد میفهمید موضوع چیه...

از پنجره پریدم توو اتاقم و به سمت آینه رفتم...چشمام خیلی تیره شده بود...انگار که یه دایره هس که با رنگ مشکی رنگش کرده بودن...برقی از جنس خباثت و شرارت رو میشد از چشمام تشخیص داد...

این چشما رو بیشتر از چشمای معمولی خودم دوست دارم...اوج قدرتم رو به رخ بقیه میکشه...این چیزیه که من میخوام...قدرت..تاریکی منو به قدرت میرسونه و منم جلوش رو نمیگیرم....

چشمام رو چن ثانیه ای بستم و وقتی باز کردم به شکل معمولی دراومده بود...

از توو کمد لباس برداشتم و به سمت حموم رفتم...الان یه دوش سرحالترم میکنه...

شخص مجهول

سرباز:قربان اون خانومی که منتظرشون بودین اومدن...

اع پس اومد بالاخره...

یهش بگو بیاد داخل...

سرباز:تعظیمی کرد و رفت بیرون...بعد چن ثانیه اومد داخل...شادیه توو چشماش خبر از این میداد که همه چی خوب پیش رفته...

چیشد اون معجون رو دادی بهشون؟؟

لبخند خیثی زد و گفت

+اره دادم...نتیجه اش بی نظیر بود عمو...

_خوشحالم که موفق شدی..منتظر باش نقشه های بی نظیر دیگه ای واسشون دارم برادر زاده عزیزم..

سوین

هووووف پس اینا کی میخوان بخوابن... ساعت 12 شبه و حدودا یه ساعته منتظرم اینا بخوابن که برم دنبال نقشه... از شانس خوبمم اینا امشب شب نشینی گرفتن ☹️...

نیم ساعتی گذشت... سروصدا ها قطع شده بود ولی نمیدونستم خوابیدن یا نه... بلند شدم از اتاق رفتم بیرون... میخواستم برم دنبال سامی که خودش از طبقه پایین اومد بالا... رفتم نزدیکش و اروم گفتم

_چیشد خوابیدن؟؟

سامیار: نه رفتن توو باغ... حواسشون به ما نیس بیا بریم..

_نیان بالا یه موقع؟

سامیار: بیان هم کسی جرات نداره طرف اتاق پدر و مادرت بره... باینکه خودشون نیستن ولی باز همه حساب میبرن ازشون...

_اها باش بریم...

باهم به طرف اتاق رفتیم... سامی با یه کلید مخصوص که نمیدونم از کجا آورده بود در رو باز کرد و رفتیم داخل ...

یه اتاق خیلی بزرگ به ست خواب طلایی رنگ که خیلی شیک بود... دیوارا کاغذ دیواری سفید با طرح های طلایی زده بودن... حالت سلطنتی داشت...

به دیوارا نگاه کردم ولی تفاوتی حس نکردم...

_سامیار این دیوارا که فرقی ندارن باهم...

سامی رفت طرف دیوار که پشت تخت بود و گفت

سامیار: این فرق داره یکم دقت کن...

دقیق به اون دیوار نگاه کردم... بازم تفاوتی پیدا نکردم... شبیه دیوارای دیگه بود... رفتم نزدیک تر به دیوار خیره شدم... هووووف نه والا فرقی نداره... خواستم برگردم سمت سامیار و یکی بزدم توو سرش که منو دست انداخته ولی چشمم به ردیف آخر کاغذ دیواری افتاد...

اون قسمت مثل بقیه دیوار سفید بود ولی طرح طلایی نداشت...

چشم غره ای به سامیار رفتم که زد زیر خنده...به طرف دیوار رفتم و لمسش کردم...ینی واقعا این در یه اتاق مخفی بود...ناخونم رو کشیدم رو مچ دستم که خون جاری شد...قبل اینکه ترمیم شه مچ دستمو مالیدم به دیوار که کل دیوار هم رنگ خونم شد... تعجب کردم و یه قدم اومدم عقب...من یذره خون مالیدم به دیوار چجوری کل این دیوار خونی شد...برگشتم به سامیار نگاه کردم ولی اون قیافش خیلی عادی بود...

بعد چن ثانیه دیوار به رنگ عادیه خودش در اومد و با صدای تقی کنار رفت....

شونه ای بالا انداختم...حتما واسه تشخیص خون بوده دیگه..

دیوار کنار رفت و یه راه خیلی باریک نمایان شد...با شک به سامیار نگاه کردم که اشاره کرد برم داخل...پامو داخل راهرو گذاشتم و منتظر موندم سامیار هم بیاد ولی اون همونجوری وایستاده بود و منو نگاه میکرد...

_سامی بیا دیگه...

سامیار:نمیتونم فقط خاندان اشرافی میتونن وارد اتاق مخفی بشن ..اینجا با جادو یه مرز قرار گرفته که اگه من ازش رد شم بیهوش میشم...

_اها ینی من تنها برم

سامیار:اره برو

با تردید نگاهی بهش انداختم و پشتمو بهش کردم از راهرو گذشتم و وارد یه اتاق شدم...به محض پا گذاشتنم به اتاق یدفعه همه جا روشن شد و حالا یه اتاق نقلی و خیلی شیک جلوی روم بود...

یه میز بزرگ وسط اتاق بود که پشتش یه صندلی بزرگ سلطنتی بود...جلوی میز یه ست چرم مشکی بود...دیوارای اتاق نسکافه ای رنگ بود...یه کمد بزرگ هم کنار اتاق گذاشته شده بود...یه قفسه بزرگ هم گوشه دیگه اتاق بود که روش دو تاکتاب بود و زیرش هم یه گاو صندوق قدیمی گذاشته بودن...

بیشتر به اتاق کار یه دفتر اداری میخورد تا یه اتاق مخفی مخصوص پادشاه...

به طرف قفسه کتاب ها رفتم...دو تا کتاب که روشن به یه زبانی نوشته شده بود که برای من قابل خوندن نبود...فک کنم از زبان های باستانی باشه...حتما سامیار میتونه بخونه اینا رو...اون دو تا کتاب رو برداشتم و توو دستم گرفتم که با خودم ببرمشون...نشستم و به گاوصندوق نگاه کردم...رمزی نبود...درش رو باز کردم که فکم چسبید به زمین...

گاوصندوق نبود که معدن جواهرات بود...پر بود از انواع و اقسام جواهراته گرون قیمت...ایول بابا عجب چیزایی ...با ذوق بهشون نگاه میکردم که صدای سامیار رو شنیدم...

سامیار:سوین چیکار میکنی پس ..بیا دیگه..

وایستا هنوز پیدا نکردم...

سریع در گاوصندوق رو بستم و به طرف اون کمد رفتم...

اونجا چن ردیف بود که سه ردیفش انواع معجون ها رو چیده بودن که مطمئن بودم جادویی هستن...دو ردیف پایینش چن مدل چوب خاص که من تا حالا ندیده بودم و چن مدل گل عجیب غریب...

اینجا هم که چیزی شبیه نقشه نیست...پس کجاس...

رفتم طرف اون میز بزرگ و کشو های اونو گشتم ولی اونجاهم به جز چن تا برگه که فک کنم صلح نامه بود چیزی پیدا نکردم...

با ناامیدی رو صندلی نشستم و دستمو محکم کوبوندم رو میز که یدفعه شیشه میز شروع به درخشیدن کرد و بعد چن ثانیه یه نقشه بزرگ جلوی روم قرار گرفت...

چن دقیقه ای با دهن باز به میز نگاه میکردم که صدای کلافه سامیار منو به خودم آورد...

سامیار:سوووووین...اگه نیست بیا بریم...

چیزی نگفتم و سریع اون نقشه رو برداشتم و سریع از اتاق رفتم بیرون...

سامیار کلافه توو اتاق راه میرفت...منو که دید اومد طرفم و گفت

سامیار:چیشد؟؟

نقشه رو اوردم بالا با لبخند گفتم

پیداش کردم

ازم گرفتش و بازش کرد...

سامیار:اره خودش سوین...فقط قایمش کن اینو...مت ببینه زود میفهمه نقشش چیه..

باش..

نقشه رو تا کردم و لای یکی از اون کتابا گذاشتم و با سامیار از اتاق رفتیم بیرون...

سامیار به اتاق خودش رفت و منم رفتم اتاق خودم...خسته بودم و الان حوصله بررسی این نقشه و کتابا رو نداشتم...

اونا رو زیر تشک تخت قایم کردم و شیرجه زدم رو تخت و با خیال راحت خوابیدم...

سوم شخص

ساعت 3 نصفه شب بود و همه به اتاق خودشون رفته بودن و خوابیده بودن...ولی اون دونفر هنوز بیدار بودن....

ساشا کلافه بود و حس میکرد که کنترل نیمی از حافظه اش رو نداره...خودش نمیدونست چرا ولی عقلش میگفت که باید از سوین متنفر باشه ولی دلش میگفت که اون سوین رو میخواد...این حس های متضاد کم کم داشت دیوونش میکرد...در عجب بود که هروقت سوین رو میدید اون فرمان مغزش پیروز میشد و به طرز عجیبی به محبوب دلش بی اعتنایی میکرد...یادش میومد از آرزو متنفر بود ولی باز هم به دلایل ندونسته ای الان باهاش رابطه داره و عقلش میگفت که عاشقشه...

از فکر در اومد به آرزو نگاه کرد که داشت با یه جام که محتویات آبی رنگ داخلش بود به سمتش میومد...

آرزو:بخور عزیزم الان وقتشه...

بی اختیار دستش رو جلو برد و جام رو از آرزو گرفت و سر کشید...

سوپن

صبح که بیدار شدم سامیار توو اتاقم بود... باهم از روی نقشه مکان آتشفشان رو پیدا کردیم و قرار گذاشتیم امشب وقتی همه خوابیدن حرکت کنیم به سمت اون کوه ها....

الانم درحال جمع کردن وسایل مورد نیازمون برای این سفر بودم... توو یه کوله پشتی چن دست لباس گذاشتی... چن تا کیسه خون هم برداشتم... فک کنم از اون معجون های توو اتاق هم بتونم چن تایی بردارم شاید لازم بشن..

به اتاق رفتم بعد کنار رفتن دیوار وارد اتاق مخفی شدم....

به سمت کمد رفتم و به اون معجون ها نگاه کردم... اسم هر معجون روی شیشه اش نوشته شده بود..

سه تا از اونا که احتمالا به درد میخورد رو برداشتم.. معجون درمان زخم های دارویی... معجون پرواز... معجون بیهوشی موجودات افسانه ای..

همینا بس بود فک کنم... از اون گل های اون پایین هم از هر کدوم یه شاخه برداشتم.. شاید لازم بشه.. خواستم برم بیرون که چشمم افتاد به گاو صندوق... دلم میخواست یدونه از اون جواهرات رو داشته باشم.. شاید دیگه نتونم برگردم اینجا...

به سمتش رفتم و درش رو باز کردم... انتخاب بین اون همه جواهر زیبا خیلی سخت بود... اول میخواستم یه گردنبند بردارم ولی چشمم رو یه انگشتر ثابت موند... خیلی خوشگل بود... انگشتر ظریفی که نگین درخشان سرخ رنگی روش داشت... برداشتمش و دستم کردم... خیلی به دستم میومد...

همون رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون... به اتاق خودم برگشتم و وسایلی که برداشته بودم رو داخل کوله گذاشتم... فک نکنم دیگه چیزی لازم باشه... حالا بازم از سامیار موقع رفتن میپرسم تا مطمئن شم چیزی لازم نیست... نقشه و اون کتابا رو هم گذاشتم توو کوله و زپیش رو بستم... کوله رو گذاشتم زیر تخت و از اتاق رفتم بیرون...

دختر ماه

بعد خوردن خون رفتم اتاق سامیار..

_سامی همه چی برداشتی؟؟

سامیار:اره..تونقشه رو برداشتی؟؟

_اره چن تا معجون هم برداشتم..با دوتا کتاب که توو اون اتاق بود گفتم شاید به درد بخوره..

سامیار:خوب کردی...حالا اون کتابا چی هستن؟

_نمیدونم من اون زبون رو نمیفهمم..گفتم شاید تو بفهمی..

سامیار:اها باشه بعدا یه نگاه میندازم بهشون..

_باش میگم سامی من تاجم رو هم باید بردارم؟؟

سامیار:نه بابا هزار همینجا تو قصریمونه..فقط سوین یه نامه برای بچه ها بنویس و بهشون بگو که دنبال چی رفتیم و دنبالمون نیان...

_باش..

رفت طرف کمدش و یه حوله بیرون آورد..

سامیار:من میرم حموم..

_باش منم میرم اتاقم اون نامه رو بنویسم...

سری تگون داد و وارد حموم اتاقش شد...منم از اتاقش بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق خودم...وارد اتاق که شدم دیدم مت اونجا نشسته...اخمی رو صورتم نشوندم و گفتم

_فک کنم قبل وارد شدن به اتاق یه نفر باید ازش اجازه بگیره...نه اینکه سرتو بندازی پایین و بری توو اتاق..

از رو صندلی بلند شد و اومد نزدیکم..

مت:خواستم اجازه بگیرم ازتون بانو..ولی تشریف نداشتین..گفتم توو اتاق منتظر بمونم..

از لحن صحبتش خوشم نیومد...انگار که داشت مسخره میکرد...نگاه چپی بهش انداختم و گفتم

_خب حالا کارت رو بگو و برو...زیاد وقت ندارم...

دختر ماه

مت: باش پس یه راست میرم سر اصل مطلب... باید بیای باهم جایی بریم..

با بیخیالی از کنارش رد شدم و رفتم جلو آینه و برسم رو برداشتم و شروع کردم به برس کشیدن موهام...

_کجا؟؟!!

مت: اتاق پدر و مادرت...

بالین حرفش مغزم به کار افتاد... فک کنم اینم پی برده که جای اون خنجر رو باید از نقشه جادویی پیدا کنه...

#148part

سعی کردم خودمو به بیخیالی بزنم و مثلاً کنجکاو باشم... با قیافه ای مثلاً کنجکاو برگشتم سمتش و گفتم

_اتاق پدر و مادرم چیکار داریم ما؟؟

مت: یه اتاق مخفی اونجاس که من فکر میکنم بتونیم جای خنجر رو اونجا پیدا کنیم...

حدسم درست بود پس.. باید یه جوری دست به سرش کنم الان..

_اها چه خوب فقط امروز نمیتونم یکم کار دارم بهتره بزاری فردا صبح....

مت: باش پس من صبح منتظرم...

سرمو تکیه دادم و مت هم رفت بیرون.... هه عمرا بزارم جای اون خنجر رو بفهمین... حداقل نه تا وقتی که من کارم باهاش تموم نشده...

به ساعت نگاه کردم.. ساعت 8 شب بود و ما نیمه شب قرار بود حرکت کنیم..

یه کاغذ و خودکار از کمد پیدا کردم و شروع کردم به نوشتن..

گفتم که دیگه اونا رو دوستای خودم نمیدونم و راهم رو از راهشون جدا کردم و با سامیار میریم دنبال خنجر و دنبال مون نیان...

کاغذ رو گذاشتم جیبم که موقع رفتن بزارمش روی تخت....

دختر ماه

دراز کشیدم و چشمامو بستم... سعی کردم رو قدرت نامرئی شدن تمرکز کنم ولی نتونستم... هیچ اطلاعاتی از این قدرت نداشتم... دلم نمیخواست که از مت و مایا کمک بگیرم...

با اعصابی داغون بلند شدم و از پنجره پریدم توو باغ... از قصر رفتم بیرون و رفتم داخل جنگلی که پشت قصر بود...

اگه هنوز آدم بودم عمرا این موقع شب پام رو توو جنگل میذاشتم ولی خب الان فرق داشت... به خودم و قدرتم اعتماد داشتم و نمیترسیدم....

شروع به قدم زدن کردم... ذهنم خالی از هر چیزی بود... تنها بودم و این تنهایی اذیتم میکرد ولی خب چاره ای هم نداشتم... تقصیر خوده احمقم بود که زود اعتماد کردم و حالا هم دارم تقاص اعتماد بیجام رو پس میدم...

part149#

تقریبا رسیده بودم وسط جنگل... سکوت سنگینی توو فضا حاکم بود و این حداقل بهم آرامش میداد...

روی یه تخته سنگ نشستم و به درخت های سربه فلک کشیده روبروم چشم دوختم...

توو حال و هوای خودم بودم که حس کردم یکی از بوته های کنارم داره تکون میخوره... وقتی دقت کردم چیزی ندیدم و فکر کردم توهم زدم ولی وقتی چن ثانیه بعد شدت تکون خوردن ها بیشتر شد فهمیدم توهم نبوده و سریع از جام بلند شدم... با دقت نگاه کردم که یدفعه یه گرگ از بین بوته ها پرید بیرون و اومد نزدیکم...

اع این که همون گرگيه که توو جنگل ممنوعه دیدم... اسمش چی بود؟!؟

آها مایک... با ذوق رفتم جلوتر دستمو رو سرش کشیدم و گفتم

_چطوری پسر...

کمی عقب رفت و شیفت داد و حالا به جای گرگ اون پسر روبروم بود... خداروشکر ایندفعه لباس تنش بود وگرنه خفش میکردم... باینکه لباساش پاره شده بودن ولی بازم از لخت بودنش خیلی بهتر بود... با لبخند بهش نگاه میکردم که با چن قدم خودشو بهم رسوند و یدفعه محکم بغلم کرد...

از تعجب چشمام شد قد توپ...

مایک: وای دختر دلم برات تنگ شده بودا...

دختر ماه

دلش برا من تنگ شده بود عجبیب...

به زور خودمو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم

_چطوری؟؟

مایک:خوب تو چطوری...چخبرا ملکه اسرار آمیز

لبخندی زدم و گفتم

_منم خوبم...تو اینجا چیکار میکنی ..مگه توو اون جنگل زندگی نمیکردی....

دستمو گرفت و اجبارم کرد باهم روی اون تخته سنگ بشینیم...

مایک:چرا اونجا زندگی میکنم ولی خب حتما باید بدونی که سرزمین ماهم توو این بُده ..

_اها

دوتامون سکوت کردیم...مایک دستمو گرفت توو دستش و با انگشت شصتش اروم روی دستم میکشید...

وقتی دید مخالفتی بااین کارش نکردم اون یکی دستشو رو انداختم دور کمرم و اجبارم کرد بهش نزدیکتر بشم...

part150#

نمیتونستم مخالفتی کنم باهاش...ینی یه حسی نمیداشت که من جلوی اینکاراش رو بگیرم...حس میکردم که یه کشش خاصی بهش دارم...آروم سرمو سرمو گذاشتم رو شونه اش...اون که اینکارم رو مهرتایید روی کاراش حساب کرد بیشتر منو به خودش فشار داد و اروم گفت

مایک:ناراحتی؟؟ چیزی شده؟

_اوهوم ناراحت و دلگیرم...

مایک:حتما از اون پسره ساشا...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

دختر ماه

تو ساشا رو از کجا میشناسی؟؟

مایک:همه میدونن که تو اونو به عنوان جفت انتخاب کردی و حالا اون ولت کرده...

وقتی این حرفو میزد حس کردم یه غمی توو صداشه...

_اره انتخابش کردم ولی اون قلبمو زیر پاش لگد مال کرد...میدونی مایک اصلا نمیتونم قبول کنم ساشا منو نمیخواد...من مطمئنم اون چشما واقعیت رو میگفتن...

با یاد ساشا قطره اشکی از چشمم چکید که مایک با انگشتش پاکش کرد و گفت

مایک:چرا نمیری سراغ اون یکی جفت..اون گرگینه...شاید اون دوست داره و منتظرته...

_نمیدونم...باید اول ساشا رو از قلبم بیرون کنم تا بتونم با یکی دیگه باشه که البته این کار به نظرم غیر ممکنه...

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت...منم سکوت کردم و به سیاهی شب خیره شدم...

حدود 5مین گذشت ولی صدایی از مایک درنمیومد...حوصلم سررفته بود ...سرمو بلند کردم و خواستم چیزی بگم که همزمان با من اون هم سرشو سمت من برگردوند...

_دفعه آخرت باشه به من نزدیک میشی

مایک:سوین معذرت میخوام...باور کن نمیخواستم این اتفاق بیفته...

حس عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد...قطره اشکی از چشمم چکید که از چشم مایک دور نمود...

مایک:سوین غلط کردم...باور کن دست خودم نبود...

از اون ناراحت نبودم...از دست خودم کفری بودم...

_متاسفم مایک..

بعد این حرفم سریع شروع کردم به دوییدن و به قصر برگشتم...

با حالی داغون به اتاقم رفتم و کلافه رو تخت نشستم...

وای خدایا اگه به خودم نیومده بودم الان چی میشد...

دختر ماه

حتی فکر به اینکه کسی غیر ساشا ببوستم دیوونم میکرد.... رفتم جلوی آینه دستمو محکم به آینه کوبیدم که هزار تیکه تبدیل شد....

اونقدری اعصابم داغون بود که کارام دست خودم نبود...دیوونه شده بودم...

هرچی روی میز بود رو پرت کردم زمین...از صدای شکستن ها همه اومدن توو اتاق و وقتی وضعیت اتاق رو دیدن دهنشون از تعجب باز موند...سامیار سریع اومد و منو محکم گرفت توو آغوشش و گفت
سامیار:سوین آروم باش..چته..آروم باش...

part152#

خودمو از آغوشش کشیدم بیرون و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم...من قول داده بودم دیگه جلوی کسی ضعیف نباشم....
_چیزی نیس من خوبم...فقط نتونستم قدرتمو کنترل کنم عصبیم کرد...

سامیار:دیوونه واسه یه نیرو اینجوری عصبی شدی..ولش کن دیگه کم کم مسلط میشی بهشون...
_اوهوم..

من و سامیار برگشتیم و منتظر به بقیه زل زدیم که اگه حرفی دارن بگن...چیزی نگفتن و رفتن بیرون..
به ساعت نگاه کردم..یازده و نیم بود و ما کم کم باید میرفتیم....

_سامی باید بریم دیگه...

سامیار:اره ولی اینجور که معلومه اینا امشب قصد زود خوابیدن ندارن پس باید یواشکی بریم...بین من میرم کوله ام رو برمیدارم
میرم بیرون قصر منتظرت میمونم توهم زود بیا...

_باش..

سامیار از اتاق رفت بیرون...کوله ام رو از زیر تخت بیرون آوردم و یه بار دیگه وسایلم رو چک کردم..

نامه رو از جیبم بیرون آوردم و گذاشتم رو تخت... کوله رو دستم گرفت و یه دور اتاق رو از نظر گذروندم... دلم برا اینجا تنگ میشه... شاید دیگه نتونم برگردم اینجا... خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم به میز کنار تخت افتاد... انگشتره که از اتاق پدرم برداشته بودم اونجا بود... سریع به طرفش رفتم و برداشتمش انداختم انگشتم....

از اتاق رفتم بیرون و در رو آرام بستم... مطمئنم اگه از راه پله میرفتم همه میدیدنم... رفتم سمت پنجره ته راهرو تا از اونجا ببرم پایین ولی بین راه پشیمون شدم... باید یه یادگاری از ساشا توو این سفر داشته باشم...

رفتم توو اتاقش... اطرافم رو نگاه کردم چیزه خاصی ندیدم که بردارمش... ناامید خواستم برم بیرون که گردنبندی که رو میز بود نظرم رو جلب کرد...

part153#

گردنبند محبوب ساشا بود... همیشه اونو گردنش میندازه... همونو برداشتم گذاشتم توو جیب کاپشنم و سریع از اتاق بیرون زدم... از پنجره پریدم پایین و نگاه آخرم رو به قصر انداختم و به طرف محل قرارم با سامیار رفتم...

ساشا

نمیدونم چرا امشب اینقدر نگرانم... از سرشب دلم شور میزنه... الانم حس کردم یه لحظه روح از تنم جدا شد... خیلی حس مزخرفی بود...

به بچه ها نگاه کردم که همه ساکت داشتن از اون نوشیدنی آبی رنگ میخوردن... هرشب آرزو بهمون از اون نوشیدنی میداد و برام سؤال بود چرا ما بدون هیچ چون و چرایی اون نوشیدنی رو میخوریم... هر وقت میخوام چیزی راجب این موضوع بپرسم، نمیتونم انگار یه چیزی جلوم رو میگیره... کلافه از جام بلند شدم و خواستم برم بالا که آرزو دستم رو کشید... منتظر بهش نگاه کردم که اون لیوان نوشیدنی رو دستم داد و با لحن پر عشوه ای گفت

آرزو: عزیزم نوشیدنی رو نخوردی..

—میرم توو اتاقم همونجا میخورم..

آرزو: باش برو منم یکم دیگه میام پیشت...

دختر ماه

از پله ها بالا رفتم و اون لیوان رو به لبم نزدیک کردم که بخورمش ولی یه حسی از قلبم نداشت... به لیوان نگاه کردم و خالیش کردم توو گلدون کنارم... آره از امشب این نوشیدنی رو نمیخورم... آرزو از کجا میفهمه خب..

لیوان رو روی میز کنار راه پله گذاشتم و رفتم توو اتاقم و خودمو انداختم رو تخت...

اخه این حس شوم چیه که من امشب گرفتارش شدم... چشمام رو محکم بستم و سعی کردم این فکر دلشوره رو از ذهنم بیرون کنم ولی نشد...

part154#

سوین

سامی همونطور که گفته بود بیرون قصر منتظرم بود...

_سامیار بریم؟؟

سامیار: اوهوم..

شونه به شونه همدیگه شروع به راه رفتن کردیم... میدونم بخاطر اینکه از پری دور میشه ناراحت بود ولی نمیتونستم کاری کنم خودش اینو خواسته بود...

هنوز چن قدم بیشتر نرفته بودیم که صدایی از پشت سرمون اومد... برگشتم که مایک رو دیدم داشت سمت ما میومد....

_چیشده مایک؟؟

اومد نزدیکمون با لبخند بهم گفت

مایک: منم میخوام پیام باهاتون..

متعجب به سامیار نگاه کردم که اخم غلیظی رو صورتش بود ...

_کجا بیای؟؟

مایک: همونجایی که شما میرین... دنبال خنجر..

دختر ماه

ابروهام از تعجب بالا پرید و سئوالی به سامیار نگاه کردم که باهمون اخم گفت

سامیار: تعجب نکن این گرگ ها از طریق جادوگرشون خیلی چیزا رو میفهمن...

با شک به مایک نگاه کردم...از کجا معلوم که اینم مثل ژاوی گولمون بزنه و از افراد بالدازار باشه...

_چرا باید بهت اعتماد کنیم و تورو با خودمون ببریم؟؟

مایک: سوین بس کن...همه میدونن که حداقل خاندان ما نمیتونن از افراد بالدازار باشن...اون عوضی پدربزرگ منو کشته...منم میخوام ازش انتقام بگیرم..

به سامیار نگاه کردم تا ببینم نظر اون چیه...روش رو برگردوند و شروع کرد به راه رفتن و گفت

سامیار: میتونی باهامون بیای ولی وای به حالت خطایی ازت سر بزنه ...خودت که منظورم رو خوب میفهمی...

من که منظور سامی رو نفهمیدم ولی مایک با اخم گفت

مایک: نه سر نمیزنه...

سه تایی باهم راه افتادیم...سکوت سنگینی بینمون بود...این سکوت اذیتم میکرد بخاطر همین خودم شکستمش..

_میگم سامی چقدر راه تا اون کوه ها هس؟؟

سامیار: اگه بدوییم با سرعت یه روز ولی اگه همینجوری بخوایم راه بریم تقریبا سه روز...

part155#

_پس بدوییم بهتره..

مایک شیفت داد و سه تایی شروع کردیم دویدن..چن ساعتی دویدیم که سامیار وایستاد...ماهم وایستادیم و به سامیار نگاه کردم...

_چیشده چرا وایستادی؟؟

دختر ماه

سامیار: بهتره امشب رو اینجا بمونیم... اینجا وسط جنگل سیاهه و خطرناکه.. ماهم تله های اینجا هارو نمیشناسیم بهتره توو روز
بریم...

مایک هم شیف داد و گفت

مایک: اره بهتره شب رو اینجا کمپ بزنیم...

_کمپ؟؟ ولی ما که چادر همراه خودمون نیاوردیم...

مایک: اوممم درست میگی پس بهتره رو یه درخت بخوابیم...

سامیار از یه درخت رفت بالا تا ببینه مناسبه واسه موندن یا نه...

مایک هم رفت اطراف رو بگرده ببینه چیزه مشکوکی هس یا نه...

سامیار: سوین

_هوم؟

سامیار: بیا بالا امنه..

از تنه درخت بالا رفتم و روی یکی از شاخه های مقاوم نشستم... به چهره سامی نگاه کردم... غم خاصی توو چهره اش بود که منم
ناراحت میکرد... سامیار مثل یه دوست واقعی پشتمه و بهم ثابت کرد که میتونه برادر خوبی برام باشه...

خودمو یکم کشیدم جلو و کنارش نشستم... دستشو گرفتم توو دستم و اروم گفتم

_سامی چته؟؟

سامیار: دلم براش تنگ شده سوین... کاش اینجوری نبود.. کاش اخلاقشون عوض نمیشد و الان اونا هم توو این سفر باهامون بودن...

_نمیدونم چی باید بهت بگم که آرومت کنه ولی اینو بدون منم مثل تو دارم عذاب میکشم شایدم بیشتر از تو... ولی بهت قول
میدم خیلی زود همه چیو درست میکنیم..

چیزی نگفت و سرش رو گذاشت رو شونم... شاید اونم مثل من بغض توو گلویش اجازه حرف زدن بهش نمیداد...

مایک از درخت اومد بالا و خواست چیزی بگه که دستمو رو بینیم گذاشتم و هیسی گفتم..

اون که فهمید حالمون زیاد روبراه نیس فقط اروم گفت همه چی امنه و روی یه شاخه دراز کشید و چشماش رو بست...

ساشا

دراز کشیده بودم که حس کردم آرزو کنارمه...چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم...امشب حوصلش رو نداشتم...ینی هیچوقت حوصلش رو نداشتم ولی نمیدونم چرا این شبا نمیتونستم کاری انجام بدم تا ازم دور شه...اراده کارام رو نداشتم این چن وقت...ولی امشب حس میکردم که میتونم از خودم دورش کنم...امشب دل تنگ سوینی شده بودم که تازه فهمیدم چقد دلش رو شکوندم...

_آرزو میشه بری اتاق خودت..حالم خوب نیس امشب

آرزو:چرا حالت خوب نیس؟

_نمیدونم حس میکنم نیمی از وجودم رفته..

آرزو:ینی چی

_میشه بری خودمم نمیدونم ینی چی فقط امشب رو برو...حوصله ندارم..

اخمی کرد و بدون هیچ حرفی بلند شد رفت از اتاق بیرون...

چشمام رو بستم که چهره سوین توو ذهنم جون گرفت...امشب خیلی بیشتر از شبای قبل به سوین فکر میکنم...خودمم دلش رو نمیدونم..شبای قبل بعد اینکه طبق معمول اون نوشیدنی رو میخوردم حس میکردم از سوین متنفرم ولی امشب...

یدفعه ای جرقه ای توو ذهنم زد...

سریع بلند شدم و به طرف آشپزخونه دویدم...یادمه آرزو بسته حاوی اون نوشیدنی رو توو کابینت میذاشت...به طرف کابینت رفتم و بازش کردم...اره بسته همونجا بود...سریع برداشتمش و به سمت اتاق مت رفتم..

در زدم که مت گفت برم داخل...

با عجله داخل رفتم و گفتم

_مت به کمکت نیاز دارم...

دختر ماه

مت که حال دگرگون منو دید بلند شد و به طرفم اومد گفت

مت:چیشده ساشا؟؟

بسته رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم

_میدونی این چیه؟؟

با دقت بهش نگاه کرد و بعد به سمت قفسه کتاباش رفت و چن دقیقه ای صفحه هارو ورق زد و گفت

مت:بیا درمورد این دارو اینجا نوشته شده میخوای چیکار کنی؟؟

بدون هیچ حرفی کتاب رو از دستش کشیدم و شروع کردم به خوندن...بعد هرکلمه خوندن زانوهام سست تر میشد...

part157#

ساشا

با خوندن مطالب کتاب دیگه توان موندن روی پاهام رو نداشتم...افتادم زمین که مت هراسون اومد سمتم....

مت:ساشا چت شد..

با صدای ارومم گفتم

_مت ما چیکار کردیم...

مت:ساشا بگو چیشده...

کتاب رو از روی زمین برداشتم و بهش گفتم

_این نوشیدنی همونیه که هرشب آرزو به ما میدی بخوریم...

مت با اخم های درهمش شروع کرد به خوندن...اونم با خوندن هرکلمه چشمش گشادتر میشد

مت:سا..س..ساشا...مطمئنی این از همین نوشیدنیه؟؟

_اره مت مطمئنم...

مت هول زده بلند شد و دستمو گرفت و اجبارم کرد بلند شم...

مت: ساشا من نمیدونم آرزو چرا اینکار رو کرده ولی ما همین الان باید همه چیو به سوین و بقیه بگیم... باید هرچی زودتر جلوی این کار آرزو رو بگیریم...

مت درست میگفت ...سوین و سامیار از این نوشیدنی تاحالا نخوردن پس حتما میتونستن کمکون کنن..

سریع با مت از اتاق بیرون رفتیم و دوییدیم طرف اتاق سوین... بدون در زدن وارد شدیم که با تخت خالیه سوین مواجه شدیم...

خواستم چیزی بگم که یدفعه آرزو رو دیدم که از حموم اتاق بیرون اومد... با چشمای پر نفرت نگاهش کردم که اومد جلو و با پوزخند گفت

آرزو: دیگه سوینی وجود نداره که کمکتون کنه...

بعد این حرفش درد بدی رو توو سرم حس کردم و بعدش هم سقوط و تاریکی...

part158#

سوین

صبح که بیدار شدیم حال دوتامون بهتر بود... دوتا کیسه خون از کوله بیرون اوردم و با سامی خوردیم ولی همچنان مایک خواب بود...

_سامی اونو بیدار کن..

سامیار بلند شد و گفت

سامیار: من میرم اطرافو چک کنم خودت بیدارش کن..

بعد هم سریع از رو درخت پایین و رفت...

هوففف..بلند شدم و رفتم طرف مایک و باصدای بلند گفتم

_هی مایک

جوابی نداد که یه لگد زدم بهش که از جاش پرید با تعجب به اطرافش نگاه کرد...از حالتش خندم گرفت...خیلی بانمک شده بود خدایی..

چشمش که به من افتاد فهمید موضوع چیه و چشم غره ای بهم رفت..

مایک:کوفت رو آب بخندی دیوونه..

_حقته حالا هم پاشو باید راه بیفتیم...

بازم چپ چپ نگام کرد که دوباره خندم گرفت...بسته ای گوشت از کیفش بیرون آورد و شروع کرد به خوردن....

_ایی مایک گوشت خام میخوری

مایک:وا چرا قیافت رو اونجوری میکنی...شما خون میخورین مگه من اینجوری میکنم

جوابی بهش ندادم و کوله خودم و سامی رو برداشتم و از درخت پریدم پایین...

_سامیییی ...کجایی بیا بریم

صداش رو از وسط درخت ها شنیدم که گفت الان میام...خخخ شنوایی قوی هم داشتن باحاله ها...حتی زمزمه های آروم رو میشنوی..

مایک هم از درخت پایین اومد و شروع کرد به تکوندن لباساش...بچه سوسول..حالا یکم لباس خاکی باشه چی میشه اخه....

چن مین بعد سامیار اومد و شروع به راه رفتن کردیم...

اون دوتا ساکت بودن و باخم روی پیشونیشون راه میرفتن...

هی خدا...ینی تاحالا ساشا فهمیده ما دیگه نیستیم...هه حتما اگه فهمیده هم یه پوزخند زده و گفته چه بهتر...

عجب خیال خامیه که هنوزم فکر میکنم شاید ساشا منو بخواد...

آهی کشیدم و سعی کردم فکرمو از ساشا دور کنم...

چن ساعتی راه رفتیم تا از جنگل سیاه خارج شدیم... بعد جنگل بیابون بود.. انگار نه انگار که پشت سرمون یه جنگل سرسبز بود...

مایک: بچه ها بهتره حواستون رو خوب جمع کنین راجب این بیابون چیزای خوبی نشنیدم... تله های زیادی اینجا هس...

سامیار: اره منم اینجا رو میشناسم... خطرناکه..

من اینجارو نمیشناختم پس نظری هم نداشتم راجبش..

نفس عمیقی کشیدم و پا به محدوده بیابون گذاشتیم...

چن قدمی رفتیم ولی اتفاق خاصی نیفتاد... لبخندی زدم و گفتم

_خطری نی..

حرفمو کامل نزده بودم که زمین زیر پامون شروع کرد به لرزیدن...

با ترس جیغ کوتاهی کشیدم به سمت سامیار پریدم..

سامی دستمو محکم گرفت و سعی کرد تعادلش رو حفظ کنه...

گرد و خاک زیادی برپا شد و ثانیه ای بعد موجود بزرگی از جنس خاک جلوی چشممون به وجود اومد...

با ترس و تعجب نگاهی بهش کردم و چن قدمی عقب رفتم....

خواستم فرار کنم که سامیار دستمو محکم تر گرفت و اروم گفت

سامیار: سوین الان وقت ترس نیست و درضمن دیگه راه فراری هس نیس... تو نیروی خاک رو داری پس باید بتونی باهش بجنگی...

اون غوله غرشی کرد که دوباره گرد و خاک بلند شد... به مایک نگاه کردم که چشماش رو بسته بود و قدم به قدم از اون غول دور

میشد... ولی سامیار جدی و محکم وایستاده بود و تکون نمیخورد...

_سامیار تورو خدا ولم کن.. بیا فرار کنیم... ما نمیتونیم با این بجنگیم..

گریم گرفته بود دیگه... خیلی ترسیده بودم و نمیدونستم چیکار کنم...

دختر ماه

سامیار به چشمای اشکیم نگاهی انداخت و باعصبانیت فریاد زد

سامیار:سوین اینقدر ترسو نباش...اینجوری میخوای همه رو نجات بدی...باید بری جلو و باهاش بجنگی ...ترس باعث مرگت میشه بفهم....

part160#

صدای فریاد مایک نداشت سامیار حرفش رو ادامه بده...سریع به مایک نگاه کردم که حالا توو مشت اون غول داشت فشرده میشد

سامیار دست منو ول کرد و دوید طرف اون غول...با سرعت زیادی شروع کرد به چرخیدن دورش که باعث عصبانیت اون غول شد....

مشتی به پای خاکی اون زد که ضربه اش فقط باعث شد که یه ذره خاک از وجود اون موجود پایین بریزه..

غوله غرشی کرد و با عصبانیت سامیار رو هم توو مشتش گرفت و فشارش داد که فریاد سامیار هم مثل مایک بالا رفت....

من از ترس پاهام قفل شده بود و فقط خیره به اونا اشک میریختم...صدای فریاد سامیار منو به خودم آورد...

سامیار:سوین یه کاری کن داره ما رو له میکنه...

من میترسیدم و نمیتونستم کاری کنم...

ایندفعه مایک هم فریادش بالا رفت

مایک:سوین خواهش میکنم یه کاری کن..

چشمامو با درد بستم...اخه من چیکار باید بکنم...یه قدم عقب رفتم که قیافه سامیار جلو چشمام جون گرفت...اون از همه چیش گذشته بود تا به من کمک کنه این حقش نیس که من بخاطر ترسم ولش کنم و برم..به مایک و چشمای مظلومش فکر کردم...اونم واسه کمک به من اومده بود...پس باید یه کاری میکردم براشون...

چشمامو باز کردم و با عصبانیت به اون غول نگاه کردم...اجازه دادم نیروی تاریکم وجودمو فرا بگیره...حس ناگهانی قدرت زیاد خیلی لذت بخش بود...چشمام رو بستم و چن ثانیه بعد باز کردم...میتونستم حس کنم الان چشمام مثل دفعه های قبل به تاریکیه شب شده...تاریک و ترسناک...

دختر ماه

با عصبانیت سمت غول دویدم و با هر قدمم خاک های زیاد رو هوا شناور میشدن...

بالا پریدم و مشت محکمی به بدنش زدم... تند تند دورش می چرخیدم و تا جایی که میتونستم مشت میزدم به بدنش...

اون غول که حالا منو دید و حالا حواسش به من جمع شده بود...

اون دو تا رو محکم به زمین کوبید و سعی کرد منو بگیره....

#part161

همینطور که دورش میدویدم سعی کردم که نقطه ضعفش رو پیدا کنم...

هرموجودی نقطه ضعفی داشت که از طریق اون نابود میشد... حواسم پی افکارم رفت بود که با مشتتی که اون غول به سمتم پرت کرد به عقب پرتاب شدم...

با دردی که توو وجودم پیچید عصبانیتم اوج گرفت... بلند شدم و با چشمایی که الان مطمئن بودم خیلی ترسناک شده بهش خیره شدم... فریادی از سرخشم کشیدم و به سمتش دویدم....

پله هایی از جنس خاک درست کردم و ازشون با سرعت بالا رفتم... با یه پرش به سمت سر غول پریدم و خواستم به سرش مشتتی بزنم که نمیدونم چی شد از سرش عبور کردم و وارد بدن خاکیش شدم...

بدنش به ظاهر استخون نداشت ولی رگ های محکمی از جنس خاک بود که من روی اونا افتادم...

با ترس بلند شدم، به اطرافم نگاه کردم تا شاید راه خروجی پیدا کنم ولی هیچ راهی نبود..

میتونستم حس کنم این غول بدترکیب حالا که خیالش از نبودن من راحت شده داره میره سراغ سامی و مایک...

با بدنی لرزون از سر ترس سعی کردم کمی راه برم تا بتونم یه چیزی پیدا کنم...

آروم روی اون رگ ها شروع به راه رفتن کردم و حواسم رو به اطرافم دادم..

به بالا سرم نگاه کردم که چشمام برقی زد...

این غول کلا از جنس خاک بود ولی یه چیزی مثل مغز توی سرش بود که از جنس سنگ بود ...مطمئن بودم که از طریق اون میتونم نابودش کنم...

دختر ماه

سریع خودمو بالا کشیدم و با یه جهش پریدم روی اون مغز سنگی..

انگار با پریدن من روی مغزش دردی رو حس کرد که غرشی کرد و سرش رو محکم تکیه داد.... به زور خودم رو کنترل کردم تا نیفتم....

فکرمو به کار انداختم تا بتونم این مغز رو از بین ببرم...

در حال فک کردن بودم که صدای فریاد ضعیف مایک و سامی رو شنیدم... باید عجله کنم تا این غول بلایی سر اونا نیاورده....

زمانی که میخواستم مشتی به مغزش بزنم جرقه ای توو ذهنم زده شد... آره همینه...

سریع دستمو گذاشتم رو اون مغز سنگی و با نیروی یخ، منجمدش کردم..

با منجمد شدن مغز اون غول هم از حرکت وایستاد و يدفعه تمام خاک ها فرو ریخت که منم پرت شدم پایین...

part162#

محکم به زمین خوردم که صدای شکستن همه استخوان های بدنم رو شنیدم.... فریاد دردناکی کشیدم که سامی و مایک به طرفم دویدن...

مایک دستم رو گرفت که جیغی کشیدم... سامیار با عصبانیت به مایک نگاه کرد و رو به من اروم گفت

سامیار: سوین آروم باش... الان جوش میخوره... یکم طاقت بیار...

نتونستم حرفی بزنم و فقط جیغ میزدم بخاطر دردی که توو بدنم بود...

بعد چن دقیقه که واسه من چن سال گذشت دردم از بین رفت و حالم بهتر شد....

جونی واسم نمونه بود و حس میکردم انرژی خیلی کمی برام مونده...

با درد از جام بلند شدم و به طرف اون مغز یخ زده رفتم... برداشتمش و با همون یذره انرژی محکم به زمین کوبیدمش که هزار تیکه شد و ثانیه ای بعد دیگه از لاشه های اون غول خاکی هم اثری نبود...

دیگه جونی توو بدنم نبود و افتادم زمین...

دختر ماه

مایک اومد طرفم و منو کشید توو آغوشش... حال مخالفت باهاش رو نداشتم... ولی سامیار با عصبانیت طرفمون اومد و منو از بغل مایک بیرون آورد و خودش بغلم کرد و یه کیسه خون دستم داد بخورم... خودش هم چشم غره ای به مایک رفت که البته اونم بی جوابش نداشت و چشم غره بدتری به سامیار رفتم...

از حرکاتشون خندم گرفت و خنده بی جونی کردم...

اون دوتاهم که فهمیدن حرکاتشون خیلی بچگونه اس خودشونم خندشون گرفت...

بعد خوردن خون انرژی به تنم برگشت... خودمو از بغل سامیار بیرون کشیدم و بلند شدم... اون دوتاهم بلند شدن و بعد برداشتن کوله ها راه افتادیم... مایک کنارم بود و یواشکی دستم رو گرفت توو دستش ولی از چشم سامیار دور نمودند... سریع اومد منو از مایک جدا کرد و خودش بین ما دوتا شروع به راه رفتن... مایک بخاطر این حرکت سامیار عصبانی بهش نگاه کرد ولی اون با خونسردی کامل به راه رفتنش ادامه داد...

قهقهه ای سردادم بخاطر بچه بازی این دوتا که از طرفشون کوفتی نثارم شد... با لبخند بزرگی رو لیم بدون هیچ حرفی به راه رفتنم ادامه دادم...

part163#

چن ساعتی بدون توقف دوییدم تا بالاخره به اون کوه ها رسیدیم... کوه های زیادی اینجا بود ولی فقط یکیش آتشفشان فعاله...

_خب بچه ها ما کجای اون آتشفشان میتونیم خنجر رو پیدا کنیم....

سامی نقشه رو گرفت دستش و با دقت بهش خیره شد....

مایک: من که نمیدونم اون خنجر کجاس فقط میدونم که اینجا هم یه نگهبان داره که خیلی بدتر از اون غول خاکیه...

اینو میدونستم... هافمن بهمون گفته بود...

_میدونم... یکی از دوستانم بهمون گفته بود....

مایک: کدوم دوستتون؟؟

_هوومم مهم نیس... خب سامی چیکار باید بکنیم؟؟

سامیار اومد کنارم و نقشه رو گرفت جلو صورتم...

سامیار: ببین توو این نقشه نشون میده که مکان اون خنجر جایی در بلندترین نقطه اون کوه ولی واسه به دست آوردنش اول باید اون آتشفشان رو به جوری خاموشش کنیم... بعدهم کسی با قلب پاک فقط میتونه اون خنجر رو برداره..

_خب چجوری باید آتشفشان رو خاموش کنیم؟؟

سامیار: به سنگ سرخ رنگ کنار های این کوه قرار داره که باید پیداش کنیم و بشکنیمش... آتشفشان کاملاً خاموش نمیشه فقط باعث میشه که اتیش ها یکم پایین برن تا بتونیم اون خنجر رو برداریم..

مایک: پس باید اول بریم دنبال سنگ... خب از همدیگه جدا شیم یا باهم باشیم؟؟

سامیار: به نظر من جدا شیم بهتره... هرکدوم به قسمت رو میگردیم... سوین تو که مشکلی نداری؟؟

_نه بابا چه مشکلی...

بعد از موافقت من از همدیگه جدا شدیم و هرکدوم به طرفی رفتیم....

به هر سنگ ریزی دقت میکردم تا بتونم اون سنگ رو پیدا کنم ولی نبود که نبود...

نشستم کنار به بوته اونجا رو بگردم... ولی با صدایی که از پشت سرم شنیدم خشکم زد...

ساشا: سوین

برگشتم ...اره خوده ساشا بود که صدام زد... ساشا چجوری منو پیدا کرده...

part164#

مایک

داشتم اطرافم رو میگشتم که صدایی از پشت سرم شنیدم... برگشتم که سوین رو دیدم...

_اع سوین اینجا چیکار میکنی مگه قرار نبود هرکدوممون جدا دنبال سنگ بگردیم...

با لبخند ملیحی که دلمو به لرزه انداخت اومد جلوتر و گفت

سوین: اوه اون سنگ پیدا میشه ولی من حالا که دیدم سامیار نیست خواستم پیام پیشت و یه چیزی بگم...

مسخ چشمای جذابش و اون لبخند گیراش شده بودم... مسخ شده گفتم

...چی میخوای بگی

چن قدم جلوتر اومد و گفت

سوین: میدونی تصمیم گرفتم که باتو وارد رابطه شم... اخه تو جفت دیگه منی و منم میتونم عاشقت شم...

مغزم چیزو که شنیده بود درک نمیکرد... ینی... ینی سوین هم دوسم داره...

زبونم بند اومده بود و نمیتونستم چیزی بگم... جلوتر اومد و با لحن تحریک کننده ای گفت

سوین: میخوام اولین بوسه عاشقانمون رو تجربه کنیم... الان..

من فقط مسخ چشماش شده بودم و مغزم فرمان هیچ چیزو نمیداد... دستمو گرفت توو دستشو صورتش رو جلو آورد... چشمامو بستم و منم صورتم رو جلو بردم ... کم مونده بود که لبام به لباش برسه که به خودم اومدم...

این درست نیست... سوین اصلا نمیدونه من جفت دومشم... اصلا صبر کن این دستاش مثل آتیش گرمه ولی دمای بدنه سوین خیلی سرده... قبل اینکه باهاش تماسی برقرار کنم با دوتا دستم هولش دادم عقب و سریع خنجرمو از جیبم بیرون کشیدم و فرو کردم توو شکمش....

با فریادی از سر درد افتاد زمین و کم کم تبدیل شد به یه پیرزن زشت و بدریخت...

خنجرمو دوباره بالا بردم و توو بدنش فرو کردم که کم کم به خاکستر تبدیل شد و از بین رفت...

هووووف نفس عمیقی کشیدم ولی یدفعه سوین و سامیار یادم اومدن... وای .. سریع دوییدم به سمت دیگه تا سوین رو پیدا کنم...

part165#

سوین

اصلا باورم نمیشد که الان ساشا جلو روم بود...

ساشا: به زحمت پیدات کردم... نمیگی بی خبر میزاری میری من دیوونه میشم..

_چرا دیوونه شی.. تو که آرزو رو داری

با چشمایی ناراحت بهم زل زد و گفت

ساشا: پشیمونم عزیزم... گول عشوه هاش رو خوردم...

به چشمای دریایش خیره شدم... چقدر دلتنگ این چشما بودم... بدون هیچ حرکتی خیره بودم بهش.. قدم به قدم جلوتر اومد تا رسید بهم... دستمو گرفت توو دستش و آروم با لحنی دلنشین گفت

ساشا: از اول شروع میکنیم قول میدم دیگه اذیتت نمیکنم...

مسخ چشماش شدم و اون صورتش رو آورد جلوتر... چشمام بسته شد و منتظر بوسه ای بودم که خیلی وقته حسرتش رو داشتم...

هرم نفس هاش به صورتم برخورد میکرد و ذره ای مونده بود که بوسه ای رو لبام بزنه که یدفعه پرت شد اونطرف.. چشمامو باز کردم که دیدم مایک پرتش کرده اونطرف....

_مایک چیکار میکنی احمق... حق نداری با ساشا اینکار رو بکنی..

اون بدون توجه به من به سمت ساشا دوید و خنجری که توو دستش بود رو فرو کرد داخل شکم ساشا... جیغی زدم و دویدم طرف ساشا ولی مایک محکم گرفتم و نداشت جلوتر برم....

خواستم با عصبانیت پشش بزنم که ساشا با فریادی دردناک ظاهرش عوض شد و حالا پیرزن ژنده پوش و زشتی به جای ساشا داشت از درد به خودش میپیچید... مایک منو ول کرد و به طرفش رفت و چن تا ضربه دیگه بهش زد که تبدیل به خاکستر شد...

مات صحنه روبروم بودم... ینی چی اخه... با تعجب زل زدم به مایک که گفت

مایک: اینا نگهبان های این خنجرن.. ذهنت رو به بازی میگیرن و بعد با یه بوسه از بین میبرنت...

خواستم چیزی بگم که صدای فریاد سامیار رو شنیدم... مایک دو دستی زد توو سرش و گفت

مایک: وای سامیار

بعد هم سریع به طرف منبع صدا دوید... منم از حالت متعجبم دراومدم و به طرف سامیار دویدم...

وقتی رسیدیم دیر شده بود و اون موجود که خودش رو به شکل پری درآورده بود داشت سامی رو میبوسید...

سامیار فریاد های دردناکی میکشید ولی اون موجود دست نمیکشید و تموم صورت سامی رو میبوسید...

مایک سریع به طرفش دوید و اون موجود رو انداخت و زمین و با چن ضربه خنجر از بین بردتش...

سامیاد افتاده بود زمین و از فریاد های دردناکی میکشید...

به طرفش رفتم و خواستم دست بزنم بهش که مایک نداشت...

مایک: دست نزن سوین ممکنه به توهم این دردمنقل شه...

با نگرانی به سامیار نگاه کردم که دیدم چیز هایی مثل جوش ولی خیلی بزرگ و به رنگ سیاه روی بدنش داره به وجود

میاد... سامیار با به وجود اومدن هرکدوم از اونا فریادی میکشید...

_مایک باید چیکار کنیم..توروخدا یه کاری کن داره از بین میره....

مایک: سوین فک کنم این جوش های سمی باشن که فقط با یه گل خاص درمان میشن...

_اون گل چیه؟؟

مایک: گل ژيروس که سفید رنگه و یه غنچه کوچیک طلایی وسطش هس...

با بدبختی به اطرافم نگاه کردم...هیچ گلی اینجا نبود حالا باید چیکار کنیم اخه..

با چشمای اشکی به سامیار که از درد به خوش میپیچید نگاه کردم که یدفعه جرقه ای توو ذهنم زده شد...

اون گل هایی که از توو کمد برداشتم..اره خودشه...سریع کیسه اون گل ها رو از کوله ام درآوردم و بازش کردم....

_مایییکیککک..بیا ...بیا بین این همون گله؟؟

یه گل توو کیسه بود که شبیه اون گلی بود که مایک میگفت...

اومد طرفم و گل رو ازم گرفت...

سریع به طرف سامی رفت و گلبرگ های گل رو کند و گذاشت رو زخم های سامیار...

part167#

زخم ها کم کم محو شدن ولی سامیار بیهوش شد...

_مایک چرا بیهوش شد؟

مایک:نمیدونم ولی نگران نباش خطرناک نیس...

سری تگون دادم و کنار سامی دراز کشیدم...تا سامی خوب نشه نمیتونم کاری انجام بدم...دست و پاهام سست شده بود و حال روحیمم زیاد خوب نبود...

_مایک یکم استراحت کن تا سامی به هوش بیاد...

باشه ای گفت و اونم طرف دیگه سامی دراز کشید...منم چشمامو بستم و غرق افکارم شدم...

دیاکو

با درد چشمامو باز کردم و گنگ به اطرافم نگاه کردم...توو یه اتاق تاریک بودم که بوی گندی میداد...پری و مایا هم کنارم افتاده بودن و انگار اونا هم تازه بیدار شدن چون مثل من گیج به اطراف نگاه میکردن...

پری:بچه ها اینجا کجاس؟؟

مایا:نمیدونم من آخرین چیزی که یادم میاد اینه که توو اتاقم بودم بعد با یه درد خاص بیهوش شدم...

عجیبه..چون منم همینجوری برعکس شدم..صدای ناله ای اومد که سریع به گوشه اتاق نگاه کردم...اع مت و ساشا هم اونجا بودن...

مت چشماش رو باز کرده بود و ناله میکرد ولی ساشا همچنان بیهوش بود...

دختر ماه

_مت..حالت خوبه؟؟

با صدای آرومی گفت

مت:اینجا کجاس؟؟

به جای من پری جواب داد..

پری:نمیدونیم مت...ماهم الان بیدار شدیم دیدیم اینجااییم...

مت ناله ای کرد و چیزی نگفت...

مایا:بچه ها آرزو کجاس پس...سوین و سامیار هم نیستن...اونا کجان؟؟

اره مایا راست میگفت ها اونا کجان...

_اره نیستن...نکنه بلایی سرشون اومده...

مت با عصبانیت گفت

مت:اسم اون عوضی رو نیارین

_کدوم عوضی؟؟؟سوین رو میگی!!!!

part168#

مت:نه اون آرزو خائن..

پری:وا چرا خائن؟؟!!

مت چیزی نگفت که ایندفعه مایا هم صداش در اومد...

مایا:مت بگو دیگه چرا خائن؟؟

مت نفس عمیقی کشید و بعد با صدای پر انرژی تری گفت..

مت:اون نوشیدنی هایی که هرشب آرزو بهمون میداد باعث میشد که مغز ما به فرمان های آرزو عمل کنه...اینطور که از سوین منتفر بشیم و طرف آرزو بریم که این اتفاق هم افتاد..هممون از اون نوشیدنی خوردیم فقط سامیار و سوین نخوردن که اونا هم لحظه آخر فهمیدیم که ناپدید شدن...فک میکنم کار آرزو باشه....

مغزم تحمل این حقیقت هارو نداشت...ینی آرزو دوست چندین سالمون اینکار رو باهامون کرده...وای اخه چرا...

_چرا اینکار رو کرده مت؟؟

مت پوزخندی زد و گفت

مت:خیلی واضحه که آرزو هم رفته طرف بالدازار ولی واقعا نمیدونم چی باعث شده که بره طرف اون....اینکار رو با ما کرده تا ماها سوین رو با رفتارامون از نظر روحی ضعیف کنیم تا اینا بتونن راحت سوین رو از بین ببرن...بچه ها خیلی نگران سوینم میترسم بلایی سرش آورده باشن...

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم...از دست خودم و بچه ها عصبانی بودم که با احمق بودنمون اونجوری دل سوین رو شکستیم...ینی اینقدر احمقیم که حتی یه بار نپرسیدیم این کوفتی که به ما میده چیه...

پری با صدای گرفته ای که معلوم بود بعض بزرگی توو گلوش داره گفت

پری:الهی بمیرم برا سوین...خاک توو سر من که اونجوری باهاش رفتار کردم...

چن قطره اشکی که از چشمش چکید از چشمای تیز ما دور نمود...

_پری ناراحت نباش...فقط دعا کن بلایی سر سوین و سامیار نیومده باشه...

مایا: چرا ساشا هنوز به هوش نیومده؟؟

ازبس فکرمون درگیر شد واقعا به ساشا توجهی نکردیم...واقعا چرا هنوز به هوش نیومده..

part169#

دختر ماه

با تکنون های دست کسی چشمامو باز کردم که سامیار رو سرحال بالا سرم دیدم...ذوق زده از جا پریدم و خودمو پرت کردم بغل سامیار....

_وای سامی حالت خوب شده

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت

سامیار:اره عزیزم حالم خوبه..

لبخندی زدم و از بغلش بیرون اومدم..

_خداروشکر که خوب شدی..خیلی نگران شده بودم...

لبخندی زد و دستمو محکم فشار داد...

سامیار:نگران نباش دیگه خوبم...

خوبه ای گفتم و به طرف مایک برگشتم...نشسته بود روی یه سنگ بزرگ و عمیقا توو فکر بود...

_هی مایک به چی فکر میکنی؟؟

حواسش به ما جمع شد و آروم گفت

مایک:هیچی...

شونه ای بالا انداختم و بیخیالش شدم...حتما دلش نمیخواست ما بدونیم دیگه...

سامیار:باید زودتر بریم دنبال خنجر هنوز با نگهبان اینجاهم روبرو نشدیم..خدا میدونه اون دیگه چه موجودیه...

مایک:نگهبان اینجا همون پیرزن ها بودن..

_واقعا!!!!اوناه که چیزی نبودن پس چرا میگفتین خیلی خطرناکه...

مایک:اشتباه نکن سوین...اگه ما راه درمان سامی رو نمیدونستیم الان سامیار مرده بود و بدتر از اون اگه من و توهم اونا رو میبوسیدیم الان سه تامون مرده بودیم..فقط یه ذهن قوی میتونست جلوی اونا رو بگیره...

بعدهم لبخند شیطونی زد و گفت

مایک:که ذهن شما دوتا خیلی ضعیفه..

دختر ماه

خنده ای کردم و گفتم

_حالا تو کیو دیدی؟؟

لبخند غمگینی زد و گفت

مایک:عشقمو..

دیدم که بالین حرف مایک اخم های سامیار درهم شد...

_عشقت کیه؟

مایک:مهم نیس بهتره دنبال همون سنگ بگردیم....

سامیار:لازم نیس دنبالش بگردیم...قبل اینکه من اون موجود رو ببینم سنگ رو پیدا کردم...

part170#

_اع کجاس؟؟

سامی به طرف یکی از بوته ها رفت بعد چن دقیقه گشتن اومد طرفمون...دستم گرفت و سنگ خوشگلی رو گذاشت کف دستم...اون سنگ که به پوست دستم خورد حس کردم دستم خیلی داغ شد ولی سوزنده نبود..

_خب حالا باید چیکارش کنیم؟؟

سامیار:بشکنش..

_وا چجوری؟؟

سامیار:نمیدونم...

به مایک نگاه کردم شاید اون چیزی بگه ولی اونم شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت...

اصلا ولشون کن...با زورم میشکنمش دیگه...مستمو بستم و محکم فشار دادم که خرد شدن سنگ رو حس کردم...

ثانیه ای بعد مستم رو باز کردم و تیکه های سنگ رو ریختم زمین...

دختر ماه

چپ چپ به اون دوتا نگاه کردم که زدن زیر خنده...

_کوفت..این خیلی سخت بود که میگین نمیدونم..

مایک:سطح هوش رو سنجیدیم دیگه..

دوباره زدن زیر خنده..

کوفتی نثارشون کردم و به طرف کوه رفتم...

اون دوتا دیوونه هم دست از خندیدن کشیدن و پشت سرم راه افتادن...

سامیار:کجا میری؟؟

_برم دنبال خنجر دیگه...

سامیار:خب سه تایی باهم نمیتونیم بریم که باید یه نفرمون بره...

وايستادم و برگشتم طرفشون...

_خب اون یه نفر هم منم...

مایک:چی؟!!!!نه سوین اینکار رو هزار یکی از ما انجام بده....

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که سامی گفت

سامیار:مایک درست میگه سوین ما انجامش میدیم...

part171#

_یا من بحث نکنین..خودم انجامش میدم ...

خواستن چیزی بگن که با عصبانیت بهشون نگاه کردم...

کولم رو دادم دست سامی و از کوه بالا رفتم....

از دهانه آتشفشان داخلش رو نگاه کردم... اوه اوه اگه بیفتم توو این جزغاله میشم بدون شک...

ترس رو از ذهنم دور کردم و آروم از دهانه آتشفشان داخل رفتم...

خیلی داغ بود داخل و ناجور اذیتم میکرد... خب خدا روشکر خنجر همین بالا بود و حداقل نیازی نبود که تا نزدیکی اتیش برم...

سامی گفت که توو بلندترین مکان اینجاس... با دقت شروع کردم به بررسی اطرافم ولی چیزی پیدا نکردم... نفس عمیقی کشیدم و روی یه چیزی که شبیه پله بود پریدم و نشستم...

ولی نشستنم اونجا باعث در اومدن جیغم شد... از بس داغ بود که یه لحظه حس کردم سوختم....

هووف اعصابم ناجور بهم ریخته بود... یه سنگ کوچولو جلو پام بود که با پا زدم افتاد پایین و باعث شد یه لحظه یکم اتیش بالاتر بیاد....

ناامید سرمو بالا گرفتم و جیغی از سر عصبانیت زدم که چشمام با دیدن یه گودال نورانی بالای سرم ستاره بارون شد..

خنجر دقیقا بالای سرم بود... سریع به طرف دیوار کناریم رفتم و شروع کردم به بالا رفتن ازش...

خیلی سخت بود مخصوصا اینکه دیوارهام داغ بود و بالا رفتن رو برام سخت تر میکرد...

چند جایی پام لیز میخورد و اگه خودم رو کنترل نمیکردم پرت میشدم پایین...

به هزار زحمت خودمو رسوندم به اون بالا و خودم رو نگه داشتم... حالا دقیقا یه خنجر سیاه رنگ جلوی روم بود... یه سنگی کنار خنجر نصب شده بود که روش چیزایی نوشته بود..

(توجه داشته باشین این خنجر پلیدی و پاکی رو تشخیص میده... پس با قلبی تاریک هرگز دست به خنجر نزنین که منجر به مرگتون میشه)

اینو حتما واسه اهریمنها گذاشتن دیگه...

شونه ای بالا انداختم و دستمو دراز کردم تا خنجر رو بردارم... ولی همینکه انگشتم بدنه خنجر رو لمس کرد انگار که بهم برق وصل شد... بدنم شروع به لرزیدن کرد و ثانیه ای بعد با موج نامرئی ای به سمت پایین پرت شدم... جیغی از ته دل کشیدم که فک کنم تارهای صوتیم پاره شد... مرگم دیگه حتمی بود... با فرو رفتن نیمی از بدنم دیگه نتونستم مقاومت کنم و جیغی کشیدم و مرگمو حتمی دونستم...

سامیار

بعد رفتن سوین همون پایین کوه نشستیم... حس بدی داشتم... نگرانی بچه ها بودم و البته خیلی هم دلم براشون تنگ شده بود...

مایک: چیه توو فکری؟؟

بااخم بهش نگاه کردم و گفتم

یه تو چه..

مایک: چته؟؟ چرا با من مشکل داری؟؟

ینی میخوای بگی نمیدونی چرا خوشم نمیاد ازت!!!!

مایک: خب بخاطر اون پسرعموته..

اره دقیقا بخاطر ساشا هس.. مایک واقعا چرا وقتی میدونی سوین و ساشا همو میخوان بازم سعی داری که خودتو بهش نزدیک کنی...

پوزخندی زد و گفت

مایک: همو میخوان؟؟!! مسخره اس... ساشا اگه میخواستش که نمیرفت دنبال اون یکی...

جوابی نداشتم... راست میگفت.. حرف حق جواب نداشت...

چن دقیقه ای ساکت بودیم که باز هم مایک سکوتمون رو شکست...

مایک: پدرت چرا برنگشت باهاتون؟؟ اگه میومد کمک بزرگی میشد..

چیزی نگفتم.. فقط خودم میدونستم که دلیل واقعی نبود بابام تا الان چیه... همه فک میکردن که بابام بخاطر زن دومی که گرفته دیگه نمیخواد بین هم نوع های خودش باشه ولی فقط من میدونستم که اون تبدیل شده به یه شیطان... یکی بدتر از بالدازار.. فقط دعا میکنم اون دیگه به فکر نابود کردن سوین نیفته...

هووففف.. مایک که دید جوابی نمیدم بیخیال شد و ساکت به یه جا خیره شد...

حدود 30مین از رفتن سوین گذشته بود...کم کم داشتم نگرانش میشدم..

_مایک به نظرت سوین خیلی طولش نداده؟؟

خمیازه ای کشید و گفت

مایک:چرا یک..

حرفشو کامل نکرده بود که با صدای جیغ بلندی که از غار اومد دوتامون با ترس از جامون پریدم...با جیغ دوم به خودم اومد سریع به طرف دهانه کوه دویدم....

part173#

ساشا

با درد چشمم رو باز کردم...سرم داشت منفجر میشد و این واسه منی که تقریبا هیچ دردی رو توو زمان زیاد تجربه نکردم غیرقابل تحمل بود....

با گنگی خواستم پامو تگون بدم که متوجه شدم بسته اس..دستام هم با طناب بسته شده بود...

پری و مایا و دیاکو روبروم بودن و اونا هم مثل من با طناب دست و پاشون بسته شده بود...ولی خب مطمئنا این طناب معمولی نبود...چون اگه معمولی بود با یه زور کوچیک پاره میشد ولی این خیلی محکم بود...

مت هم کنارم بود...همشون بیدار بودن ولی اونقدر توو فکر بودن که متوجه بیدار شدن من نشدن....

با یاد سوین و کاری که باهاش کردم قلب خاموشم از درد مچاله شد...چشمم رو بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

دائم اسم سوین توو ذهنم رژه میرفت و من پیش خودم شرمنده تر میشدم...خواستم چشمم رو باز کنم که یدفعه صحنه هایی جلوی چشمم اومد...

سامیار و یه مردی که نتونستم قیافش رو ببینم داشتن با قیافه هراسون به سمت جایی میدویدن...صحنه بعدی سوین با چهره ای ترسیده و چشمای خیس داشت به سمت یه آتیش پرت میشد..با فرو رفتن نصف بدنش فریادی از سر ترس کشیدم...انگار که من هم اونجا بودم و همه اون صحنه هارو از نزدیک میدیدم...

دختر ماه

با صدای داد مت به خودم اومدم و چشمام رو باز کردم...

مت: ساشا چت شده..حالت خوبه؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_اره فک کنم کابوس دیدم...

چیزی نگفتن و دوباره رفتن توو فکر...

وای خدا سوین هرجا هس فقط سالم باشه...

چشمام رو بستم که اون صحنه ها توو ذهنم اومدن...سریع چشمامو باز کردم...حتی فکر این اتفاق هم دیوونم میکرد....

خدا لعنتت کنه آرزو که ما رو به این بدبختی انداختی... فقط میخوام یه تار مو از سر سوین کم بشه،این آرزوی آشغال رو به خاک سیاه میشونم..

part174#

سامیار

به بالای کوه رسیدم و خم شدم داخل رو دیدم که چشمام چهارتا شد...

سوین درحالی که از کل بدنش آتیش میزد بیرون روی یه تخت سنگ توو قسمت پایینی کوه افتاده بود و بیهوش بود...

با تعجب به مایک نگاه کردم که دیدم قیافه اونم دست کمی از من نداره....

پریدم داخل کوه و به هزار زحمت خودمو رسوندم به جایی که سوین افتاده بود....از شدت گرما هرآن منتظر بودم که مثل یه شمع آب شم...تمام بدنم خیس شده بود ...

سرمو بالا گرفتم و به مایک نگاه کردم که همون بالا وایستاده بود و پایین نیومد...هه اخه اینه دوست داشتن که حتی حاضر نشدی بیای پایین...هی خدا...وللش الان وقت این فکر نیست..

رفتم طرف سوین و بهش خیره شدم...الان سوین که از همه بدنش آتیش میزنه بیرون نمیسوزه پس حتما منم دست بزنم بهش نمیسوزم دیگه....

دختر ماه

نشستم و دستمو بردم جلو که دست سوينو بگيرم...ولی به محض تماس دستم با شعله های آتیش سوختم...چشمامو با درد بستم و ناله خفیفی کردم...اگه من میسوزم پس چجوری سوين تا الان جزغاله نشده....

چن دقیقه ای به سوين خیره شدم که دیدم شعله های آتیش دارن کمتر میشن...اونقدر کم شدن که ثانیه ای بعد از بین رفتن و بعد هم سوين چشماش رو باز کرد...

تا دیدم چشماش بازه به طرفش پریدم و بغلش کردم...

—سوين خوبی

با گیجی به اطرافش نگاه میکرد..

سوين:من اینجا چیکار میکنم..

—ینی یادت نمیاد اومدی اینجا دنبال خنجر؟؟

زمرمه زیرلبش رو شنیدم..

سوين:یادم میاد..ولی من افتادم توو آتیش چطور ممکنه الان اینجا سالم نشسته باشم..

—ینی چی افتادی توو آتیش سوين؟؟

#part175

سوين

با گنگی به سامی نگاه کردم و گفتم..

—من خواستم خنجر رو بردارم که یدفعه یه موجی از طرف خنجر به طرفم اومد و پرت شدم پایین...نصف بدنم فرو رفت توو آتیش که بخاطر ترس از هوش رفتم...ولی سامی من اون درد طاقت فرسا رو حس کردم...وقتی بدنم رفت توو آتیش حس سوخته شدن گوشت تنم رو حس کردم...

با اخم های درهمش بهم خیره شد و گفت

سامیار:ینی چی اخه؟اگه افتادی توو آتیش پس چجوری الان زنده ای و سالم؟؟ مگه میش...

دختر ماه

حرفشو کامل نگفت و يدفعه هراسون از جاش پريد و با فرياد گفت

ساميار:سوين تو نيروي آتشت فعال شده و اون نجاتت داده ولي سوين نيروي آتيش زماني فعال ميشه كه تو تاريخيه درونت رو افزايش داده باشي و قبولش كرده باشي...

سرم رو انداختم پايين...سامي فهميد بالاخره...ميدونستم نميتونم قايمش كنم...

وقتي سكوت منوديد با عجز كنارم نشست و گفت

ساميار:اخه چرا؟؟چرا همچين كاري كردي سوين؟

بازم چيزي نگفتم...

ساميار:اخه لعنتي تو كه ميدونستي تاريخي وجودت رو گرفته پس چرا با لجبازي خودت واسه خنجر اومدي...اگه نيروت فعال نميشد كه الان مرده بودي...

با صدای آرومي گفتم

_فك ميكردم منظور از قلب تاريخك،اهريمن ها هستن..

ساميار:هه توهم كم كم به يه اهريمن تبديل ميشي..

سرمو انداختم پايين و چشمام رو بستم..قطره اشكي از چشمم چكيد...پشيمون نبودم فقط حس شرمندگي داشتم...

سامي اومد جلوم نشست و دستم رو گرفت...

ساميار:حالا ناراحت نباش...بعد اين ماجرا يه فكري برا اين كارت ميكنيم...حالا هم پاشو بريم من خنجر رو بردارم از اينجا بريم بيرون...والا دارم ذوب ميشم ديگه....

part176#

راس ميگفتا منم كم كم داشتم آب ميشدم از گرما...بلند شدم و روبروي ساميار وايستادم...فك كرد ميخوام حرفي بزnm ولي من بي هوا گونه اش رو بوس كردم و سريع رfتم سمت ديواره ها تا بتونم برم بالا...اونم مات مونده بود همونجا...

واقعا مثل يه برادر پشتم بود و خيلي دوشش داشتم...

_هی سامی بیا بریم...

به خودش اومد به طرفم اومد و به کمک دیواره ها رفتیم بالا... جای خنجر رو به سامی نشون دادم و رفت طرفش...

خیلی راحت و بدون هیچ دردسری خنجر رو برداشت و از کوه بیرون رفتیم... به محض بیرون رفتنم مایک بغلم کرد که سریع خودمو از بغلش بیرون آوردم و چپ چپ نگاهش کردم که نیشش رو برام باز کرد...

مطمئنن بااین شنوایی قویش حرفای من و سامی رو شنیده بود چون هیچی نپرسید...

_سامی میتونم به خنجر الان دست بزنم؟؟

سامیار:نمیدونم اگه میخوای امتحان کن..

سریع دست سامیار رو کشیدم و رفتم پایین کوه... حداقل اگه ایندفعه خواست پرتم کنه نیفتمم توو کوه باز...

سامیار خنجر رو روبروم گرفت و با تردید دستمو سمتش دراز کردم... انگشتم که بدنه خنجر رو لمس کرد خداروشکر هیچ اتفاقی نیفتاد و راحت ایندفعه تونستم خنجر رو دستم بگیرم...

_سامی میگم پس چرا الان اتفاقی نیفتاد؟؟

سامیار:اونجا یه حفاظ جادویی داشت که پاکی و پلیدی رو تشخیص میداد...

_اها..

خنجر رو گذاشتم توو کوله ام و به بچه ها گفتم بهتره راه بیفتیم... باید برمیگشتیم سمت قصر و اونجا به کمک مت جای بالدازار رو پیدا کنیم تا بریم سراغش... ایندفعه حتما پیچوندن بچه ها سخت تره ولی باید یه راهی پیدا کنم تا خودم تنهابرسم سراغ بالدازار...

part177#

بعد یه روز دوییدن بدون استراحت بالاخره رسیدیم قصر... مایک ازمون جدا شد و رفت ولی گفت واسه جنگ با بالدازار حتما خبرش کنیم...

با سامی وارد قصر شدیم..هیچکی طبقه پایین نبود حتی خدمتکارا...

دختر ماه

— سامی برو ببین بچه ها کجان منم برم اتاقم وسایل رو بزارم پیام...

سامیار: باش..

رفتیم طبقه بالا...اونجاهم خلوت بود و هیچ صدایی، نمیومد...

در اتاقم رو باز کردم که با دیدن صحنه روبروم چشمم چهارتا شد....

ساااااامیپیارررررر

با جیغی که زدم ثانیہ ای بعد سامیار پیشم بود و اون هم با دیدن این صحنہ کپ کرد....

جنازه اون چهارتا الهه روی تختم افتاده بود...به طرز فجیعی بدنشون زخم شده بود و چشم هاشون باز مونده بود....نکنه سر بقیه هم همچین بلایی اومده...بالین فکر سریع دوییدم طرف اتاق ساشا ،ولی کسی اونجا نبود...

—سامی، بیچہ ها کجان؟؟

سامیار: نمیدونم توو قصر نبودن...

رفتم پایین و سمت اتاق خدمتکارا رفتم...اونجا وضع بدتر بود...همشون تیکه تیکه شده بودن...

سامیا: سوین بیا بریم توو دهکده رو هم په نگاه بندازیم شاید اونجا کسی بتونه بهمون بگه چخبر بوده اینجا...

باشه آرومی گفتم و از قصر بیرون رفتیم...

دیگه توان این یکیو نداشتم...تمام مردمی که همراه اون الهه ها اومده بودن هم جنازه شون توی دهکده مخصوص خودشون افتاده بود و خونه ها کاملا نابود شده بود....اخه اینا کار کدوم احمقیه..چشمام رو با عصبانیت بستم و سعی کردم یه جوری خودمو آروم کنم...بی شک یکی از گزینه های اصلی که میتونه اینکار رو کرده باشه بالدازاره...وای که اگه دستم بهش برسه...

part178#

۳_سامیار اینجا خیره

سامیا: نمیدونم... بیین سوین تو برگرد قصر من یرم جاهای دیگه رو سرک بکشم ببینم کسیو میتونم زنده پیدا کنم یا نه...

سری تکنون دادم و با عصبانیت برگشتم سمت قصر...وای خدا تحملم دیگه داره تموم میشه...

به قصر که رسیدم دیدم مایک اونجاس و داره هراسون قدم میزنه...

_مایک اینجا چیکار میکنی؟

تا چشمش افتاد بهم سریع به طرفم اومد و گفت

مایک:از بابام شنیدم چیشده...نگرانتون شدم اومدم ببینم چخبره...

_بابات از کجا میدونه؟؟

مایک:ما یه پیشگو داریم از طریق اون همه چیو میفهمیم..

سری تکنون دادم و بی حوصله از کنارش رد شدم و وارد قصر شدم ...

_ببینم مایک پدرت نفهمیده کار کی بوده؟

مایک:به نظر خودت کار کی میتونه باشه اخه...

پس حدسم درست بود بالدازار...هوففففف...

برگشتم سمت مایک و گفتم

_از دوستانم خبری نیس..اون جادوگرتون نمیتونه پیداشون کنه؟؟

مایک: پیشگو ...جادوگر نیس اون..افرادش اونا رو با خودشون بردن...

چشمامو با درد بستم توو ذهنم به روش های مختلف اون بالدازار احمق رو تیکه تیکه کردم...

فقط کافیه بلایی سر یکیشون بیاد دیگه اون روی وحشیمو نشونش میدم....

چن دقیقه ای توو همون حالت موندم تا اینکه صدای سامیار رو شنیدم و فهمیدم اومده...

مایک به اونم موضوع رو گفت که مثل من عصبانی شد...

وای خدا حالا که مت هم نیس ما چجوری جای اون آشغال رو پیدا کنیم اخه...دیگه تحمل این همه مشکل رو نداشتم ...تموم

خشم و عصبانیتم رو ریختم توو مشت،و مشتی به دیوار زدم که نصف دیوار ریخت...

دیاکو

نمیدونم چن روز یا چن ساعت اونجا بودیم...خون بهمون نداده بودن و تقریبا من و ساشا و پری رو به مرگ بودیم...مت و مایا که نیازی به خون نداشتن حالشون یکم بهتر از ما بود حداقل...توو این مدت هم هیچ کسی سراغمون نیومده....

تکیه داده بودم به دیوار و سعی داشتم کمتر به خون فک کنم تا از این بدتر نشم...

توو حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد و یه مرد اومد داخل....

با دیدن کیسه های خون توو دستش چشمم برقی زد و دندونای نیشم بیرون اومدن...اون عوضی که حال ما رو دید پوزخندی زد و دستامون رو باز کرد ولی پاهامون هنوز بسته بود...

مرد:حالا که دستاتون بازه فکر نکنین هرغلطی دلتون خواست میتونین بکنین...نخیر به هیچ وجه نه در این اتاق شکسته میشه نه دیواراش از بین میره پس الکی خودتون رو هم خسته نکنین...کیسه های خون رو به ما داد و به مت و مایا هم چن تیکه نون داد و رفت بیرون...

من که چیزیه به جز اون کیسه خون نمیدیدم سریع برداشتمش و با لذت مشغول خوردن شدم...

بعد تموم شدنش یکم از عطشم رفع شده بود ولی هنوزم تشنم بود...بازم همین یک کیسه خون غنیمت بود و گرنه تلف میشدیم...

ساشا و پری هم مثل من انگار به اون کیسه خون حمله کرده بودن چون حالشون بهتر شده بود....

مت:میگم ساشا تو با اون قدرت هایی که از سوین بهت رسیده نمیتونی یه جوری این در رو بشکنی...

ساشا:ندیدی گفت به هیچ وجه از بین نمیره..اونا میدونن من اون قدرت ها رو دارم پس مطمئن باش با اونا هم نمیشه از اینجا رفت...

مت سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت...طناب دور پام روهم باز کردم و راحت روی زمین دراز کشیدم...وقتی قراره اینجا زندانی باشیم حداقل بزار راحت بخوابیم...

سوین

با عصبانیت دور خودم میچرخیدم و به زمین و زمان فحش میدادم...واقعا دیگه هیچی به ذهنم نمیرسید و نمیدونستم چجوری باید جای اونا رو پیدا کنم...

سامیار هم که بدتر از من بود...

سامیار:سوین اون کتابا رو که از اتاق پدرت برداشتی بهم بده

_میخوای چیکار کنی؟

سامیار:بده شاید بتونم توو اونا چیزی پیدا کنم...

شک داشتم توو اونا چیزی گیرمون بیاد ولی بازم کتاب رو از کوله بیرون آوردم و دادم به سامیار...

خودمم رفتم به اتاق پدرومادرم و رو تخت دراز کشیدم.....

حوصله هیچیو نداشتم و تنها آرزوم الان این بود که اینا همه یه خواب باشه فقط...

چن ساعتی توو همون حالت دراز کشیدم و به همه چی فکر کردم...دیگه مغزم درحال منفجر شدن بود....

سامیار:سوووویننننن بیااا

با صدای سامی با ترس بلند شدم و به طبقه پایین رفتم...

_چیشده سامی چرا داد میزنی؟؟

با خوشحالی و نیش باز طرفم اومد و گفت

سامیار:سوین یکیو پیدا کردم که مطمئن میتونه کمکمون کنه...

بااین حرفش نیش منم باز شد و گفتم

_کیه؟کجاس؟؟

کتاب رو جلو چشمم گرفت و گفت

دختر ماه

سامیار: ببین اینجا نوشته جیمز یه جادوگر قدرتمند که قرن ها پیش طرفداران خیلی زیادی داشته و محبوب همه بوده... ولی بالدازار میاد و تمام طرفداران اونو قتل عام میکنه و خانوادش رو جلوی چشمش میکشه... دلایلش رو کسی نمیدونه ولی مطمئنم جیمز از بالدازار کینه داره و حتما میتونه کمکمون کنه...

_خب جیمز الان کجاس؟؟

مایک به جای سامیار جواب داد..

مایک: توو سرزمین های شمالی یه جایی خودشو حبس کرده و همه میگن داره روی قدرت هاش کار میکنه تا از بالدازار انتقام بگیره...

part181#

_خب پس راه بیفتین بریم...

سامیار: سوین ولی من مطمئنم اون همینجوری به ما کمک نمیکنه... بااینکه خودشم دنبال انتقامه ولی حتما یه چیزی ازمون میگیره تا بهمون کمک کنه... اگه اون چیزی که خواست یکی از نیروهاش باشه چی...

باعصبانیت رفتم طرف سامیار و گفتم

_ببین سامیار من حاضرم واسه نجات دادن دوستام و خانوادم الان همه نیروهام رو بدم... قبل این اتفاق فک میکردم دیگه از همشون متنفر شدم ولی الان میبینم نه اونجوری نیس... خیلی هم دوشون دارم و فکر اینکه بلایی سرشون اومده باشه دیوونم میکنه... پس مطمئن باشه حتی حاضرم خودمو فدا کنم ولی شماها هیچیتون نشه...

بعد هم کوله ام رو برداشتم و به طرف در رفتم...

سامیار: سوین صبر کن ما هم بیایم...

بدون اینکه وایستم گفتم

_اگه میخواین بیاین راه بیفتین من منتظر نمیومم...

از قصر رفتم بیرون که اون دوتا هم سریع اومدن و شونه به شونه همدیگه شروع به راه رفتن کردیم...

_مایک سرزمین های شمالی کدوم طرفه؟؟

مایک: بعد از سرزمین من؛ سرزمین های شمالیه... راه زیادی نداره...

چیزی نگفتم و به راه رفتنم ادامه دادم... به حرفایی که به سامیار زدم فکر کردم... همه حرفام از ته دلم بود و اگه پاش بیفته به همشون هم عمل میکنم... جیمز اگه همه نیروهامم بخواد، همه رو دو دستی تقدیمش می کردم و فقط جای اون بالدازار رو بهم بگه...

کیسه ای خون از کوله بیرون آوردم و خواستم بخورمش که سامیار از دستم کشید بیرون و خودش شروع به خوردنش کرد...

چپ چپ بهش نگاه کردم که محل بهم نداد... یه کیسه دیگه بیرون آوردم و خوردمش...

سامیار: مایک ما داریم پا به محدوده شما میزاریم گله اتون عصبانی نمیشه؟

مایک: عصبانی که میشن ولی نگران نباشین قبل اینکه شما به دهکده برسین من میرم و با پدرم حرف میزنم تا کاری بهتون نداشته باشن... شما هم حواستون باشه کاری به اونا نداشته باشین...

دو تا مون باشه ای گفتیم و بازم سکوت بینمون حاکم شد...

part182#

حدود دو ساعت بعد به محدوده دهکده مایک رسیدیم که گفت بیرون محدوده صبر کنیم تا بره با پدرش حرف بزنه... بعد رفتن مایک کلافه رو یه تخت سنگ نشستم و رو به سامیار گفتم

_الان واقعا نمیفهمم چرا رفت هماهنگ کنه... ما که قرار نیس ما بریم توو این دهکده بمونیم که فقط میخوایم رد بشیم...

سامی اومد کنارم نشست و گفت

سامیار: تو گرگ هارو نمیشناسی سوین... دشمنیِ سرسختی با ما دارن اگه الان بدون اجازه وارد محدوده اونا بشیم تیکه تیکمون میکنن... گاز یه گرگینه مساوی با مرگه واسه ما...

_اگه اینقدر مرز شناسن پس چرا مایک خیلی راحت توو محدوده ما رفت و آمد میکنه؟؟!!

آهی از سر ناراحتی کشید و گفت

سامیار:اخه الان توو محدوده ما کی هس که ازش بترسه و نیاد...

هووووف ...راس میگفت دیگه کسی نمونده بود که مایک ازمون بترسه و وارد محدوده امون نشه....

_بیخیالش سامی...قول میدم به زودی همه چی درست میشه...

بازم آهی کشید و چیزی نگفت...

نیم ساعتی گذشت که مایک برگشت...

مایک:بچه ها حتی یه دقیقه هم نباید توو دهکده بمونین...سریع رد شین و به هیچکی کار نداشته باشین...

سری تکنون دادیم و وارد دهکده شدیم...با بویی که به مشامم خورد به بینیم چینی دادم و با حالت بدی گفتم

_این بو چیه دیگه

سامی تک خنده ای زد و گفت

سامیار:بوی سگه..

بااین حرفش مایک چپ چپ نگاهش کرد که منم خندم گرفتم...فهمیدم منظورش مایک و مردمش بوده...واسه من واقعا بوی

غیرقابل تحملی داشتن...توو این مدت که مایک کنارمون بود زیاد متوجه این بو نبودم ولی الان خیلی اذیتم میکرد...

part183#

سعی کردم خودمو کنترل کنم تا مایک ناراحت نشه...ممکن بود فکر کنه ازش بدم میاد...حالا عاشقشم نبودما ولی حالا دیگه مثل یه دوست میدونستم...

وارد یه کوچه شدیم که پر آدم بود ...با ورود ما همه سر ها برگشت سمتمون ...فک کنم حس کردن گه ما از خودشون نیستیم

چون ثانیه ای بعد صدای غرش هاشون بلند شد...چن نفر قدم جلو گذاشتن که سریع با نگرانی برگشتم سمت مایک...اون تا

خواست چیزی بگه که یه نفر تبدیل شد و خیلی سریع پرید روی سامیار...

سامی سعی کرد از خودش جدانش کنه ولی نتونست و زیر چنگال اون گرفتار شده بود...

دختر ماه

اون گرگ دهنش رو باز کرد و خواست سامی رو گاز بگیره که به خودم اومدم...خشم عجیبی رو توو وجودم حس کردم و سریع به طرف اون گرگ رفتم...پاشو گرفتم و پرتش کردم سمت یه دیوار که محکم خورد به اون و دیوار ریخت روی سرش....

جوری عصبانی شده بودم که الان فقط کشتار آروم میکرد...سریع دوییدم طرف یکی دیگه و گردنش رو گرفتم توو دستم...خواستم گردنش رو بشکنم که سامی سریع به طرفم اومد و از اون زن جدام کرد و منو محکم توو بغلش گرفت..

سامیار:سوین آروم باش...خواهش میکنم آروم باش..

حرفای سامیار حالیم نمیشد..پرتش کردم اونطرف و بلند شدم تا دوباره برم طرف یکی دیگه که ایندفعه مایک بغلم کرد و به زور نگهم داشت..خواستم اونوهم هل بدم که حس کردم دور پام یه چیزی بسته شد...تا به خودم اومدم یه عده دستام روهم بستن ...سامیار رو هم مثل من بستن و کشون کشون دنبال خودشون بردن.....

آروم نبودم و فقط کشتن میخواستم...غرضی کردم و با دست و پای بسته سعی کردم اونا رو کنار بزنم ولی با ضربه ای که به سرم خورد به سیاهی مطلق فرو رفتم..

part184#

مایک

سوین خیلی وحشی شده بود و کنترلش خیلی سخت بود...بغلش کردم و خواستم آرومش کنم که افراد پدرم ریختن سرمون و دست و پای سوین و سامیار رو بستن...خواستم جلوشون رو بگیرم که گفتن دستور پدرمه...وقتی هم اون دستوری بده سرپیچی ازش غیر ممکنه...اون دوتا رو کشون کشون به سمت قصر بردن...با عصبانیت برگشتم به اون پسری که عامل این اتفاقا بود نگاه کردم...طبق معمول دیوید بود که باز با دیدن یه خون آشام رم کرده بود...چن سال پیش مادرش توسط یه خون آشام کشته شد و این دیوونه از اون موقع هروقت یه خون آشام میبینه وحشی میشه...

با اعصابی داغون رفتم قصر و سراغ پدرمو از یه خدمتکار گرفتم که گفت توو اتاق اجتماعاته...چشماتو با کلافگی بستم..اینا هروقت توو اتاق اجتماعات جمع میشن ینی دارن نقشه میکشن..الان هم حتما دارن واسه اون دوتا نقشه میکشن....

سریع به طرف اتاق رفتم و بدون در زدن وارد شدم که باعث عصبانیت پدرم شد

الکس(پدرمایک):مایک بهتر نیس قبل وارد شدن اجازه بگیری

ببخشید بابا ولی الان وقت این حرفا نیس...شما چرا سوین و سامیار رو دستگیر کردین؟؟

وزیر با پوزخندی که رو لبش بود به جای پدرم جواب داد

وزیر: شاهزاده فک کنم شما گفتین گه بدون هیچ دردسری فقط از دهکده رد میشین و میرین... ولی اونا به یکی از اعضای گله آسیب زدن و نزدیک بود بقیه رو هم بکشن...

با خشم به این مرتیکه احمق نگاه کردم... توو هرشرایطی فقط میخواست بگه که من بی عرضه ام و هیچوقت سر حرفی که میزنم نمیومم... بدون اینکه به اون محل بدم به پدرم گفتم

_بابا اونا کاری به کسی نداشتن... اون پسر دیویدیدفعه حمله کرد سمت سامیار.. شما که میدونین اون از خون آشاما نفرت داره...

بازهم اون وزیر احمق به جتی پدرم جواب داد

وزیر: اگه حرف شماهم درست باشه و دیوید به اون پسر حمله کرده باشه بازهم اونا حق نداشتن به گله ما حمله کنن...

دیگه حسابی کفرمو درآورده بود و کنترل از دستم در رفت... با عصبانیت سمتش رفتم و یقش رو توو دستم گرفتم و فریاد زدم..

_چرا به جای اینکه با صلح مشکل رو حل کنی، سعی داری دعوا راه بندازی مرتیکه..

با ضربه ای که پدرم روی میز زد سمتش برگشتم...

الکس: مایک بفهم داری چیکار میکنی... اون وزیرمونه و تو همچین رفتاری داری... این مسئله به تو مربوط نیست پس بهتره از اینجا بری...

خواستم چیزی بگم که نداشت و فریاد زد

الکس: برو بیرووووووننن...

part185#

با عصبانیت به پدرم نگاه کردم و بعد خیلی سریع از اتاق بیرون رفتم.... کارن که یکی از بهترین دوستانم بود اومد جلو و خواست چیزی بگه که هولش دادم اونطرف و خیلی سریع به طرف زندان قصر رفتم....

من نمیزارم بلایی سر سوینم بیارن... انکار نمیکنم که توو این مدت کم دلمو بهش باختم... قبلا فقط بخاطر قدرتش میخواستمش ولی الان دنیام خلاصه شده توو سوین...

دختر ماه

از پله ها پایین رفتم و خواستم وارد محوطه سلول ها بشم که دوتا سرباز اونجا جلوم رو گرفتن....با خشم بهشون نگاه کردم و غریدم

_گمشین اونطرف تا تیکه تیکتون نکردم...

یکیشون گفت

سرباز:ببخشید قربان ولی به ما گفتن به هیچ وجه شما رو اینجا راه ندیم....

بالین حرفش حس کردم دیگه دود از کله ام زد بیرون ..

_گفتم گمشووووو اونطرف

بازهم خونسرد سرجاشون وایستادن که بیشتر منو حرصی کردن...مشتمو بالا آوردم و با تموم قدرتم رو صورت اون فرود آوردم...

با کار من سرباز های دیگه سمتم هجوم آوردن و دستامو محکم گرفتن...

_ولم کنیننننن..

محکمتر گرفتم و به زور منو به اتاقم بردن....خواستم به سمت بیرون هجوم ببرم که پدرم اومد توو اتاق....

رفتم جلوش وایستادم و گفتم

_چرا نمیزاری برم اونا روببینم

الکس:این موضوع به تو مربوط نیس مایک...باید همون موقع توو دهکده جلوشون رو میگرفتی تا این اتفاق نیفته

_اما بابا اونا تقصیری نداشتن مقصر اون دیوید احمق بود..

part186#

خیلی خونسرد پشتش رو بهم کرد و گفت

الکس:مایک بس کن ..از دست تو و من کاری برنمیاد پس بشین توو اتاقت و هیچ کار احمقانه ای نکن...

بعد هم بیرون رفت و شنیدم که دستور داد نزارن من از اتاقم بیرون برم...

این دیگه غیرقابل تحمل بود برام...فریادی از سر خشم کشیدم و مشت هامو به دیوار زدم تا یکم آروم شم....

سوین

با نوری که مستقیم به چشمم میخورد و اذیتم میکرد چشمم رو باز کردم...توو یه سلول بودم و سامیار هم کنارم افتاده بود.. گیج شده بودم و نمیدونستم چخبره که یدفعه مغزم راه افتاد و یادم اومد که من داشتم توو دهکده با اون گرگ های احمق دعوا میکردم که یکی دست و پام رو بست و بیهوشم کرد...حالا هم حتما اینجا زندونه دیگه...هووووف همین یک مورد رو کم داشتم دیگه...صدای ناله سامی رو شنیدم و برگشتم بهش نگاه کردم..به هوش اومده بود..

سامیار:اینجا کجاس

_یکم فک کن یادت میاد سامی الان اصلا حوصله توضیح ندارم...

چن دقیقه ای گذشت که یدفعه سامیار صاف نشست و گفت

سامیار:پس اون مایک احمق کجاس...

نگاهی عاقل اندسفیهی بهش انداختم و گفتم

_اخره اون مایک شاهزاده شون چرا باید بندازنش توو زندان..

سامیار:سوین باور کن از اولش هم همش یه نقشه بود تا مارو بکشونن اینجا و بعدش بگیرنمون..

_سامی بسه این افکار رو ننداز توو مغزم خودم به اندازه کافی الان اعصابم خورده...

باشه ای گفت و ساکت شد..

part187#

چن ساعتی توو اون سلول منفور بودیم تا اینکه هوا تاریک شد...توو این چن ساعت ساکت نشسته بودیم و همو نگاه میکردیم فقط یه بار خواستیم از نیروهام استفاده کنم که نشد و سامی گفت بخاطر جادویییه که اینجا هس...

دختر ماه

هووووف ..فقط دعا کنن دستم بهشون نرسه وگرنه تیکه تیکشون می کردم احمقا رو...

_سامی

سامیار:جانم؟

_میگم من که الان ملکه شمام..پس اینا چجوری جرات کردن منو زندانی کنن...

آهی کشید و گفت

سامیار:اینم مثل همون قضیه مرز هاس دیگه...چون تعدادمون کم شده ازمون ترسی ندارن ...ولی سوین قسم میخورم به محض اینکه تونستیم بقیه خون آشام ها رو نجات بدیم،اولین کاری که میکنم میام اینجا و حساب این آشالا و مایک رو میزارم کف دستشون...

_حالا تو ببین اول میتونیم از اینجا بریم یا نه

چیزی نگفت و روی زمین دراز کشید و چشماش رو بست...منم کنارش دراز کشیدم که بغلم کرد..

با تعجب بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که خودش گفت

سامیار:زمین خشکه واسه اون بغلت کردم کمتر اذیت شی...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...از داشتن دوستی مثل سامیار واقعا خوشحال بودم..

منم دستمو دورش حلقه کردم و گفتم

_پس توهم اینجوری بمون کمتر اذیت شی..

لبخندی زد و چیزی نگفت....بزار اون پری رو ببینم،باینکه رابطمو باهاش تموم کردم ولی بخاطر سامیار میرم باهاش حرف میزنم...اگه بتونم این دوتا رو بهم برسونم بازم به سامیار بخاطر مهربونیا و کمک هاش مدیون میمونم..با فکر ازدواج پری و سامی ذوق زده شدم ولی خوشحالیم دوام نداشت چون بعدش یاد و فکر ساشا بازم غم و غصه به دلم انداخت...

part188#

مایک

تا شب توو اتاقم رژه رفتم و دنبال یه راهی گشتم تا بتونم اونا رو بیارم بیرون...

در اتاقمو باز کردم و خواستم پامو بزارم بیرون که جلوم رو گرفتن...

اخمی بهشون کردم و گفتم تا کارن رو خبر کنن بیاد اتاقم... کمین بعد در زدن و کارن اومد داخل اتاق..

کارن: کاری داشتی مایک؟؟

اشاره کردم بیاد پیشم بشینه و بدون هیچ مقدمه ای گفتم

_کمکم کن سوین و سامیار رو فراری بدم..

با چشمای از حدقه دراومده بهم نگاه کرد و گفت

کارن: مایک میفهمی چی میگم.. اگه پدرت و وزیر ها بفهمن تبعیدت میکنن.. تو داری نقشه فرار برای دشمنمون میکشی..

کلافه از جام بلند شدم و دوباره شروع به راه رفتن کردم...

_اینا رو میدونم کارن.. ولی خواهش میکنم کمکم کن اونا رو از اونجا فراری بدم... اصلا خودمم باهاشون میرم تا وقتی هم برگردم

یه راهی پیدا میکنم تا پدرم ببخشه منو..

کارن اومد کنارم و ایستاد و گفت

کارن: مایک مطمئنی این راه درسته؟

_تو راه دیگه ای سراغ داری؟؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و چیزی نگفت... فکر اینکه بلایی سر سوین بیارن دیوونم میکرد بخاطر همین حاضر بودم خودم

تنبیه بشم ولی بلایی سر سوین نیاد..

کارن: باش مایک کمکت میکنم ولی ازت خواهش میکنم اگه یه درصد هم فهمیدی دارن برات خطری درست میکنن ولشون کن

با خوشحالی به طرفش رفتم و بغلش کردم

_باش داداش قول میدم..

خودشو ازم جدا کرد و گفت

کارن: من نیم ساعت دیگه شیفت این نگهبان هارو عوض میکنم..دوتا نگهبانی رو میارم گه بهشون اعتماد دارم...بعد میام دنبالت باهم یواشکی میریم طرف زندان قصر...نگهبان های اونجارو هم یه کاریش میکنم..فقط تو زود اونا رو برمیداری و از دهکده میرین بیرون..

باشه ای گفتم و کارن از اتاق بیرون رفت...

اون نیم ساعت رو هرجور بود گذروندم تا اینکه کارن اومد دنبالم...نیمه شب بود و همه خواب بودن ...خیلی اروم به طرف زندان رفتیم ولی هنوز وارد راهرو نشده بودیم که دست کارن رو کشیدم و آروم گفتم

_کارن کیف هاشون کجاس؟

کارن: وایسا همینجا برم از اتاق نگهبانا بردارم..

بعد این حرفش رفت و چن دقیقه بعد با کوله های سامی و سوین برگشت..

وارد راهرو شدیم که دیدم هیچ نگهبانی نیست...

_کارن پس نگهبانا کجان؟؟

کارن: یه ساعت فرستادمشون واسه استراحت..

چن تا سلول رو رد کردیم تا به سلول اونا رسیدیم...رو زمین دراز کشیده بودن و همو بغل کرده بودن..

رفتم نزدیک و اروم گفتم

_سوین بیداری؟

با تعجب برگشت بهم نگاه کرد و وقتی چشمش بهم افتاد با عصبانیت بلند شد و طرفم اومد...یقم رو گرفت توو دستش و خواست فریاد بکشه که سریع دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم

_خواهش میکنم ساکت باش..باور کن هیچکدوم اونا نقشه نبود..فقط بخاطر اینکه به مردم حمله کردین دستگیرتون کردن..الان اومدم باهم فرار کنیم..

با شک بهم نگاه کرد که گفتم

سرشو به معنا باشه تکون داد و دستمو از روی دهنش برداشتم...سامیار هم بلند شد و اومد کنار سوین و ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد...

part190#

سامی الان وقت دعوا نیس بزار وقتی از اینجا رفتیم هرچقدر خواستی دعوا میکنیم...الان باید از اینجا بریم تا کسی نفهمیده..

سوین کنجاو به کارن نگاه کرد و گفت

سوین:اون کیه؟

دوستمه..

سوین:اها

کوله هارو دادم دستشون و اشاره کردم دنبال بیان...با کارن از قسمت مخفی قصر بیرون رفتیم و دوییدیم سمت صخره های مرزی...بعد این صخره ها دیگه مرز ما تموم میشه...

برگشتم سمت کارن و کشیدمش توو بغلم...

مرسی داداش یه روز جبران میکنم..

کارن:همین که مراقب خودت باشی برا من کافیه..

ازش جدا شدم و لبخند مصنوعی بهش زدم...نمیدونم چرا دلشوره داشتم...

سامیار:بهتره بریم...مطمئن باشین قرار نیس ما بمیریم که اینجوری دارین باهم خدافظی میکنین..

سوین:اوهوم سامی درست میگه...

باش بریم...

دختر ماه

یه بار دیگه کارن رو بغل کردم و بعد از خدافظی ازش جدا شدیم و رفتیم سمت صخره ها... حدود پونصد متر مونده بود به مرز برسیم که با صدایی از پشت سرم سرجام میخکوب شدم... صدای پدرم بود... برگشتم پشت سرمو نگاه کردم... پدرم همراه وزیر ها و تعدادی سرباز چن متری باهامون فاصله داشتن...

الکس: پس کار خودتو کردی مایک..

بعد این حرفش با نفرت به سوین و ساشا نگاه کرد... ترسیدم که کاری بکنه..

یا با اونا مقصر نیستن بهتره بزاری بدون در دسر برن...

با عصبانیت سمت من فریاد کشید

الکس: تو خفه شو مایک...

بعدهم به سرباز کناریش اشاره کرد... با چیزی که دیدم ترس تموم وجودم رو گرفت... اون سرباز تیری رو سمت سوین نشونه گرفت و رهانش کرد... مطمئن بودم اگه اون تیر سمی به سوین بخوره سریع میکشتش...

سوین و سامیار هم خشک شده بودن و کاری نکردن...

قطره اشکی از چشمم چکید و قبل اینکه تیر به سوین بخوره خودمو پرت کردم سمتش و تیر به قلبم فرو رفت...

part191#

ساشا

حالم دیگه از این اتاق بهم میخورد... هر کار میکردیم هیچ راهی واسه فرار پیدا نمیشد... با کلافگی مشتی به دیوار کوبیدم و فریادی کشیدم که بچه ها همه چپ چپ نگام کردن...

خواستم برم بشینم سرجام که یدفعه سرم تیری کشید... دردم زیاده شد و به زمین افتادم... دستامو محکم کنار سرم گذاشته بودم و فشار میدادم... سعی میکردم اونجوری از شدت درد کم کنم... بچه ها سعی میکردن دستامو از روی سرم بردارن ولی موفق نمیشدن... محکم فشار میدادمو فریاد میکشیدم...

دختر ماه

چشمامو بستم که صحنه هایی جلو چشمام جون گرفت...سوين و ساميار توو يه اتاقک سلول مانندی دراز کشيده بودن...بعدي سوين و سامي به همراه دو پسر که چهره اشون معلوم نبود داشتن سمت يه صخره ميدوييدن...با ديدن صحنه بعدي فريادي از سر ترس کشيدم...تيري داشت به سمت سوين ميرفت...

يدفعه درد از بين رفت و همه اون صحنه غيب شدن..

از ترس نفس نفس ميزدم...با ترس بلند شدم و همه جريان رو براي مت گفتم..

مت کمی توو فکر رفت و بعد گفت

مت:ساشا روح تو و اون الان به همدیگه پیوند خورده فکر میکنم این صحنه هایی که میبینی از خاطرات سوينه...

چشمامو با درد بستم...اگه اون تير به سوين خورده باشه...واي نه،نه حتي تصورش هم غير ممكنه....

تشخيص مکان اون صخره ها سخت نبود...اون صخره ها مرز بين دهکده گرگينه ها و سرزمين هاي شماليه...ولي اخه سوين و ساميار اونجا چيکار داشتن...

_مت اگه اون تير به سوين خورده باشه چي؟؟

سرشو انداخت پايين و اروم گفت

مت:نميدونم ساشا...فقط دعا کن سالم باشن..

part192#

سوين

کم مونده بود تير بهم بخوره که يدفعه مايک پرید جلو و تير به جای قلب من،توو قلب اون فرو رفت...

با ديدن اين صحنه انگار شوک بهم وارد شد و به خودم اومدم...جيغی کشيدم و خواستم مايک رو بغل کنم که ساميار نداشت و دستمو گرفت و به سرعت شروع به دويیدن کرد..

يني مايک مرد...واي نه ..قلبم فشرده ميشد با فکر اينکه مايک بخاطر من مرد....

دختر ماه

سامیار بعد چن مین دوییدن کنار یه درخت وایستاد...حالم خوب نبود و اشکام رو صورتم میریخت..سامیار با تعجب نگام کرد و گفت

سامیار:سوین چته؟؟چرا گریه میکنی؟

_سامی اون مرد...اون بخاطر من مرد..

بعد این حرفم با صدای بلند شروع به گریه کردم...

سامیار اول با تعجب نگام کرد و بعد زد زیر خنده....حالا نوبت من بود که با تعجب به این خل و چل نگاه کنم....

چن ثانیه ای گذشت ولی این از خندیدن دست نمیکشید...عصبانی شدم و گفتم

_سامی ینی اینقدر از مرگ مایک خوشحالی؟

از خنده دست کشید و با لحن شوخی گفت

سامیار:به عر زدن تو میخندیدم..دیوونه اون که نمرده..

چشمام چهارتا شد بااین حرفش..

_چییییی؟؟!!!نمرده؟؟!!ولی اون تیر خورد توو قلبش!!

سامیار:میدونم ولی زهری که اون تیر آغشته بهش بود فقط واسه گونه ما کشنده اس..مایک فقط چن روز بیهوش میشه همین...

_واقعا؟!

سامیار:اوهوم..

نفسی از سرآسودگی کشیدم...پس خداروشکر مایک نمرده...یدفعه یاد حرف سامی افتادم و برگشتم پس گردنی محکمی بهش زدم...

part193#

سامیار:وا وحشی چرا میزنی!!!

دختر ماه

_من خرم؟؟؟

سامیار:وا مگه من گفتم خری!!!

_وقتی میگی عر میزنم ینی خرم دیگه

خنده ای کرد و گفت ببخشید..

منم دیگه چیزی نگفتم...حالا که مایک نیس خیلی جای خالیش حس میشه...هووفف...

_سامی

سامیار:هوم؟

_تو جای جیمز رو بلدی؟؟

سامیار:نه ولی پیدا میکنیم..حالا بزار برسیم..

چیزی نگفتم و راه افتادیم..خسته بودم و دلم میخواست همه اینا تموم شه..

وقتی این ماجرا ها تموم شه برمیگردیم ایران و به همون زندگی معمولیم ادامه میدم...این زندگی جدید با اینکه هیجان انگیزه ولی خیلی هم خسته کننده اس..

چن ساعتی راه رفتیم تا به یه چشمه کوچولو رسیدیم..

_سامی بیا همینجا یکم استراحت کنیم تا هوا روشن شه...

سامیار:موافقم بهتره توو روز حرکت کنیم..

رفتم کنار چشمه نشستم و کفشام رو درآوردم و پاهام رو توو آب گذاشتم...خنکای آب حس خوبی بهم میداد...

چشمام رو بستم و سعی کردم واسه چن دقیقه هم شده از اینجا لذت ببرم...

با نشستن سامی کنارم چشمام رو باز کردم...اونم مثل من پاهاش رو کرده بود توو آب...ناراحت زل زده بود به آب...وا چش شده این یدفعه...

_سامی چیشده؟

آهی کشید و گفت

دختر ماه

سامیار: خیلی سال پیش دقیقا همینجا با بچه ها نشسته بودیم... واسه ماجراجویی اومدیم این سرزمین.. اینجا که رسیدیم اونقدر آب بازی کردیم تا از خستگی بیهوش شدیم... دلم براشون تنگ شده سوین....

منم آهی کشیدم و چیزی نگفتم... ینی چیزی نداشتم که بگم... بهش حق میدم که دلتنگ باشه... منم خیلی دلتنگ بودم... خیلی...

part194#

نزدیکای صبح بلند شدیم و راه افتادیم... همه راه رو ایندفعه دوییدم و حدود 3 ساعت بعد رسیدیم به یه دهکده قدیمی و مخروبه...

_میگما سامی فک نکنم اینجا کسی زندگی کنه..

سامیار: نه چن نفری هستن بیا بریم...

دست سامیار رو محکم گرفتم و همراهش وارد دهکده شدم.. همه جا خراب بود و معلوم بود که خیلی وقته کسی اینجا زندگی نمیکنه... چن تا خونه رو که رد کردیم، سامی وایستاد و با دقت به یه خونه خیره شد...

بعد چن ثانیه هم رفت طرف همون خونه و در زد...

_سامی داری چیکار میکنی؟!!!

جوابم فقط یه ساکت باش بود..

بهش خیره شدم تا ببینم میخواد چیکار کنه... گمین گذشته بود و سامیار همچنان جلوی اون در منتظر بود و هرچن ثانیه یه تقه به در میزد...

حوصلم سررفت و خواستم اعتراض کنم که در کمی باز شد و صدایی خطاب به سامیار گفت بره داخل...

رفتم جلو که با سامی داخل برم ولی همون صدا که نفهمیدم کیه گفت که سامی تنها بره...

با تعجب به سامی نگاه کردم که اشاره کرد همونجا بشینم و خودش رفت داخل....

هوووو حالا اینجا تنها چه غلطی کنم... بی حوصله جلو همون در روی زمین نشستم و به در خیره شدم... چشمم رو بستم که یه تصویر جلو چشمم جون گرفت و خیلی سریع از بین رفت....

ساشا و بچه ها توو یه اتاق تاریک مثل یه سلول بی حال افتاده بودن...

دختر ماه

فقط همین بود دیگه چیزی ندیدم چون خیلی سریع محو شد...

هووووف این چی بود دیگه..ینی واقعیت بود یا یه خیال....

part195#

30مین اونجا نشستم تا بالاخره در باز شد و سامیار اومد بیرون...سریع از جام بلندشدم و طرفش رفتم..

_سامی چیشد اونجا...چیکارت کردن؟

سامیار:وا ینی چی چیکارم کردن...رفتم اون توو جای جیمز رو از اینا بپرسم..

_یه آدرس پرسیدن نیم ساعت طول میکشه؟!!

سامیار:نه ولی خب معامله باهاشون طول میکشه دیگه...اون معجون های تووی کیفیت رو بهشون دادم تا راضی شدن آدرس رو بگن..

متعجب برگشتم به کوله ای که دستم بود نگاه کردم...وا تازه الان میفهمم که کوله سامی دست من بود و کوله من دست اون...

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم

_خب اون معجون ها لازمون میشد..

سامیار:حالا که دادم رفت دیگه مهم اینه آدرس جیمز رو گرفتم ازشون...

_باش حالا..خب کجاس؟

سامیار:روی بلندترین تپه اینجا یه درخته که داخل اون درخت خونه جیمزه...

_وا مگه سنجابه که توو درخت زندگی میکنه..

بااین حرفم خندید و آروم زد توو سرم و گفت

سامیار:نه خنگول اونجا قايم شده ...

_آهاااا..خنگول هم خودتی

دختر ماه

خندید و چیزی نگفت...

_خب سامی الان باید بریم؟؟

سامیار: اوهوم...

دستمو گرفت باهم رفتیم طرف تپه هایی که پشت دهکده بود....

هوای اینجا خیلی گرم بود و اذیتم میکرد... اونموقع که مایک گفت سرزمین های شمالی، یه تصویری توو ذهنم از یه جای یخ زده و سرد نقش بست..

_میگم سامی

سامیار: جانم

_یه نظرت بچه ها الان حالشون خوبه؟؟

آهی کشید و گفت

سامیار: نمیدونم سوین... شاید الان حالشون خوب باشه ولی مطمئن باش بالدازار بخاطر ضعیف کردن تو از اونا استفاده میکنه....

part196#

منم آهی کشیدم و چیزی نگفتم... بالاخره به بلندترین تپه رسیدیم... دقیقا یدونه درخت اونجا بود...

_خب سامی اینم درخت حالا ما چجوری باید بریم داخل؟؟

چیزی نگفت و رفت جلوی درخت و یه برگ از شاخه ها کند... بعد هم برگشت و با یه لبخند کنار من وایستاد و منتظر به درخت خیره شد...

_سامی مطمئنی خُل نشدی؟

سامیار: نه من سالمم..

دیگه حرصم دراومد و داد زدم..

دختر ماه

_والا خُل شدی اخه ینی چی میری یه برگ میکنی از درخت بعد میای لبخند ژکوند تحویل من میدی...

صدایی به غیر سامیار جوابمو داد:اون خُل نیس فقط در زد تا من خبر دار شم...

با تعجب برگشتم پشت سرمو نگاه کردم...یه پسر جوون با چشمای سرد به ما نگاه میکرد..خواستم چیزی بگم که خودش جلو اومد و گفت:جیمز هستم...کاری بامن داشتین؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

_خوشبختم جیمز..من سوینم و این دوستم سامیاره..

جیمز:مگه میشه شمارو شناسم...آریل دخترماه..خوشبختم آریل...

_اووم لطفا آریل صدام نزن..با سوین راحت ترم...ما واسه گرفتن یه کمک از تو اومدیم اینجا...

جیمز:بیا بریم داخل ببینم چی کار داری..

پشتشو کرد به ما و رفت داخل درخت که حالا جای تنه یه در داشت...

به سامیار نگاه کردم که اخم داشت...دستشو گرفتم و ماهم داخل رفتیم...

با دیدن خونه مجلل روبروم فکم چسبید به زمین...داخل درخت و همچین خونه بزرگ و با کلاسی..واقعا ایول داره...

سامیار خیلی عادی به اطرافش نگاه میکرد ولی من شبیه ندیده ها با ذوق به خونه نگاه میکردم...

جیمز ازمون دعوت کرد که بشینیم و خودش هم نشست روی یه صندلی تک نفره...

part197#

_جیمز ما میخوایم بهمون بگی جای بالدازار کجاس؟

با حرفم یه ابروش رو بالا داد و با لحنی سرد گفت

جیمز:حتما واسه نجات خانوادت داری میری!!؟

_یله..

دختر ماه

از جاش بلند شد و پشتشو به ما کرد و گفت

جیمز: دنبالم بیا باید تنها باهم حرف بزنیم..

سامیار هم بااخم گفت

سامیار: ما حرف پنهونی نداریم پس بهتره همینجا باهم حرف بزنیم...

به سامیار سرد نگاهی انداخت و روبه من گفت منتظرم.. بعد هم رفت توو یه اتاق...

نفس عمیقی کشیدم و دست سامیار رو توو دستم گرفتم

سامی بزار باهات حرف بزنم.. قول میدم همه چیو برات تعریف کنم..

سامیار: سوین حالا که اومدیم ازش کمک بگیرم دلیل بر خوب بودن این فرد نیس... اینم یک شیطان بدتر از بالدازاره... اگه چیزی ازت خواست لطفا بدون فکر قبول نکن...

باش..

بعد هم بلند شدم و رفتم سمت همون اتاق... در زدم و وارد شدم... جیمز روی تخت وسط اتاق نشسته بود و به منم اشاره کرد بشینم...

با فاصله رفتم کنارش نشستم و منتظر نگاش کردم...

جیمز: میدونی که بااون خنجر تنها نمیتونی اون عوضی رو بکشی؟!

چییی؟؟ ینی چی بااون خنجر نمیتونم؟ اصلا از کجا میدونی خنجر دست منه...

جیمز: اوه بس کن.. من همه چیو میدونم... بااون خنجر تنها نمیتونی بکشیش.. باید اون خنجر رو آغشته به یه معجون کنی تا بتونی روح بالدازار رو بکشی ...

چی میگی تو؟ مت و هافمن بهم گفتن بااون خنجر میتونم...

جیمز: آره گفتن ولی لابد منتظر بودن تو خنجر رو پیدا کنی بعد اون معجون رو درست کنن ...

با کلافگی از جام بلند شدم... حالا چیکار کنم... ینی تمام زحماتمون به باد رفت..

جیمز که انگار فکرمو خوند بلند شد و اومد روبروم و ایستاد...

جیمز: آگه تو شرط منو قبول کنی هیچکدوم از زحماتت هدر نرفته...

_شرط؟! چه شرطی؟

با لبخند مرموزی برگشت روی تخت نشست و گفت

جیمز: من اون معجون رو بهت میدم ولی

ساشا

دور دهنمو پاک کردم و مثل این چن روز تکیه دادم به دیوار و به حرف به بقیه نگاه کردم..

تازه خون خوردم و الان انرژی یکم بهم برگشته بودمت و مایا در حال خوردن غذاشون بودن..دیاکو و پری هم مثل من بیحال نشسته بودن...خسته شده بودم از این سلول دیگه..معلوم نیس چند روزه اینجاییم..

چشمامو بستم و سعی کردم یکم بخوابم که در اتاق باز شد...چشمامو باز کردم و همون مرد همیشگی که برامون غذا میاورد رو دیدم...

بالخم و بی هیچ حرفی رفت طرف مت و دستش رو گرفت بلندش کرد و همراه خودش برد بیرون....

دیاکو با تعجب نگام کرد و گفت

دیاکو: مت رو کجا برد؟؟

_نمیدونم ولی مطمئنن جای خوبی نبردش...

استرس افتاده بود به جونم...مطمئن بودم که مت رو واسه یه دیدار ساده نبرده بودن ...

یک ساعتی گذشت ولی خبری نبود...هممون نگران بودیم و چشممون به در اتاق خشک شده بود تا مت رو بیارن...به بچه ها نگاه کردم که دیدم مایا داره آروم آروم اشک میریزه...توو این مدت فهمیده بودم مایا عاشق مت شده ولی فک نکنم مت حسی بهش داشته باشه....هووووف..

30مین دیگه هم گذشت و من بلند شده بودم و توو اتاق کلافه قدم میزدی که در باز شد و مت رو پرت کردن داخل... با دیدن وضعیت مت آهی کشیدم... حدس میزدی که قراره باهمچین وضعی بیارنش...

#part199

سوین

دو روز از موقعی که اومدیم پیش جیمز گذشته... توو این دو روز جیمز اون معجون رو برامون آماده کرد و البته من شرطش رو قبول کردم... به سامیار نگفتم که شرط اصلیه جیمز چی بوده و فقط گفتم یکی از نیروهام رو بعد از پایان کار خواست که اونم انگار قبول کرد حرفمو... ولی فقط خودم میدونم که قراره چی بشه بعد از کشتن بالدازار...

با صدای سامی از فکر بیرون اومدم...

سامیار: سوین بیا برو اون معجون رو از جیمز بگیر من آماده ام...

آهی کشیدم و رفتم طرف اتاق جیمز... در زدم و رفتم داخل...

_جیمز ما میخوایم بریم میشه اون معجون رو بدی..

با لبخند مرموزی اومد جلو و بشکنی زد که یدفعه یه کاغذ جلو روم ظاهر شد..

جیمز: اینو امضا کن و معجون رو بگیر..

_این چیه؟؟

جیمز: انتظار نداری که فقط به حرفت اعتماد کنم... این یه قردادیه.. معجون رو بهت میدم و در عوض بعد از کشتن بالدازار باید کاری رو انجام بدی که ازت خواستم و قبولش کردی... اینو امضا کنی و انجام ندی مطمئن باش تموم اطرافیان و خودت رو قتل عام میکنم...

اول حرفش رو با لبخند میگفت ولی آخرش لحن ترسناکی داشت که واقعا ازش ترسیدم...

آب دهنمو با سروصدا قورت دادم و با دست های لرزون قلمی که کنار کاغذ توو هوا مونده بود رو دستم گرفتم و اون برگه رو امضا کردم...

جیمز که خیالش راحت شد دوباره مرموز خندید و معجون رو به دستم داد و بعد از گفتن جای بالدازار گفت

جیمز: سلامت..

بدون اینکه چیزی بگم پشتمو بهش کردم و از اتاق رفتم بیرون...یه قدم که از اتاق دور شدم قطره اشکی چکید رو صورتم که سریع پاکش کردم...نباید بزارم به هیچ وجه سامیار بفهمه این کار احمقانه ام رو ...

#part200

به طرف هال رفتم و اروم به سامیار گفتم که بریم...بی هیچ حرفی بلند شد و دنبالم اومد...دکمه ای که کنار در بود رو زدم که در باز شد و از اون درخت لعنتی سریع بیرون رفتیم...

با سامیار در سکوت راه میرفتیم...اونم انگار مثل من حالش زیاد خوب نبود...

دست سامیار رو گرفتم و معجون رو گذاشتم توو دستش...حتی حوصله نداشتم کوله ام رو از روی شونه ام بردارم و اون معجون رو بزارم داخلش...

سامیار:سوین چیشده؟؟حالت زیاد خوب نیس

_نه چیزی نیس..فقط دلتنگم همین..

به زور لبخندی هم زدم تا بیشتر از این شک نکنه...دستشو انداخت دور کمرم و گفت

سامیار:منم خیلی دلتنگم...خیلی...

چیزی نگفتم...ینی بغضی که توو گلوم بود نداشت چیزی بگم..

چن ساعتی راه رفتیم تا اینکه هوا تاریک شد و سامیار گفت یه جا بمونیم و صبح راه بیفتیم...وسط یه جنگل بودیم بخاطر همین بالای درخت رو واسه استراحت انتخاب کردیم...سامیار رفت بالا ولی من نرفتم و ترجیح دادم یکم این اطراف رو بگردم...

سعی کردم ذهنمو خالی از هرچیزی کنم و یکم آروم باشم...یه کیسه خون از کوله دراوردم و درحین نوشیدن به قدم زدنم ادامه دادم...

حواسم به محیط اطراف بود که صدایی شنیدم... و ایستادم با دقت دور و برم رو نگاه کردم... صدای پا میومد... ولی صدای پای آدم نبود... رفتم سمتی که صدا میومد و با دقت به تاریکی خیره شدم که یدفعه چشم های درخشانی به رنگ زرد توو تاریکی مشخص شد... با دقت بیشتری نگاه کردم که دیدم یه شیر... ولی وقتی جلوتر اومد و قیافش واضح تر شد دهنم از تعجب باز موند...

#201part

یال هاش رگه هایی از طلایی داشت که میدرخشیدن و هیکلش خیلی بزرگتر از یه شیر معمولی بود... با تعجب مسخ شده نگاش میکردم... علاوه بر زیبایی حیرت انگیزی که داشت، یه ابهت خاصی داشت که باعث شد استرس توو جونم بیفته...

آروم آروم جلو اومد تا اینکه رسید بهم و چرخى دورم زد....

غرش آرومی کرد و روبروم و ایستاد... بالاخره از شوک خارج شدم و دستمو با تردید جلو بردم و یال هاش رو لمس کردم....

وقتی دیدم واکنش خاصی نشون نداد جرات بیشتری پیدا کردم و نوازشش کردم... ازش خیلی خوشم اومد بود و از چشمش میخوندم که این شیر خیلی با بقیه شیر ها فرق داره... انگار که همه چیو درک میکنه و میفهمه...

چن ثانیه ای همونطور نوازشش میکردم و اونم بی هیچ حرکتی میذاشت به کارم ادامه بدم...

با صدای سامیار که اسممو صدا زد برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم... سامی اونجا و ایستاده بود و با ترس و نگرانی به من نگاه میکرد...

_چیشده سامی؟؟ بیا اینجا نترس این کاری باهامون نداره...

با عصبانیت نزدیکم اومد و اون دستم که روی بدن شیر بود رو برداشت و گفت

سامیار: فک کن من از یه شیر بترسم... واقعا خنده داره...

بعدهم برگشت و با خشم به شیر نگاه کرد و دندون های نیشش رو نمایان کرد و غرشی کرد...

شیره هم غرشی بلند سر داد و به سرعت از ما دور شد... فقط این وسط من هاج و واج مونده بودم... نینی چی اینکارا اخه..

_سامی

سامیار: ببین سوین الان هیچی نیپرس.. نه اعصاب دارم نه حوصله... هر سوالی داری بزار وقتی اروم شدم...

سامیار

سوین رفت روی درخت که بخوابه ولی مگه من دیگه خواب به چشمم میومد!!

اخه چرا... چرا برگشته... یینی اومده دنبال سوین... وای نه... نه ننهنه... حتی فکرش هم دیوونم میکرد... اون خیلی حيله گر و بدتر از بالدازاره... حتی فکر اینکه بخواد بلایی سر سوین بیاره تا قدرت هاش رو بگیره دیوونم میکرد...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی اروم شم... کاش حداقل ساشا و مت اینجا بودن تا ازشون کمک میگرفتم... اون عوضی خواهرمو به کشتن داد حالا نوبت سوینه دیگه... با یادآوری خواهرم فریادی از سر خشم کشیدم و مشتمو با تموم قدرت به درخت کناریم زدم....

مت

با درد به خودم میپیچیدم و به بالدازار و اون آرزوی احمق لعنت میفرستادم... با اینکه دو روز از اون جریان میگذره ولی هنوزم تموم تن و بدنم درد میکنه... اون روز سربازه منو برد پیش بالدازار... فهمیدم که آرزوی آشغال دختر برادر بالدازار بوده... برادر بالدازار یه خون آشام بود و برعکس بالدازار اصلا شیطان صفت نبود ولی حالا دخترش مثل این عموی بیشرفش شده... از صحبت هاشون فهمیدم که سوین گیر اینا نیفتاده و قبل اینکه بیفته توو دام با سامیار از قصر رفتن... ازم میخواستن جایی که سوین هس رو بهشون بگم ولی خب نمیدونستم... هرچقدر هم گفتم نمیدونم توو گوششون نرفت و تا جایی تونستن شکنجه ام کردن...

بعد هم آوردنم انداختن توو سلول و دیروز هم دیاکو رو بردن و بدتر از من برگردوندش ولی چون اون خون آشامه خیلی سریع خوب شد....

تکونی خوردم که بدنم درد گرفت و دوباره لعنتی به اون عوضیا فرستادم... به ساشا نگاه کردم که عمیقا توو خودش فرو رفته بود... از وقتی به خودش اومد و فهمید با سوین چیکار کرده گوشه گیر شده و خیلی کمپیش میاد باهامون حرف بزنه... البته بهش حق میدم... من خودم هم به شخصه دیگه نمیدونم اگه یه روز دوباره سوین رو دیدم چجوری توو چشمش نگاه کنم....

به زحمت خودمو کشوندم کنارش و دستش رو گرفتم توو دستم...

_ساشا

ساشا:هوم؟

_میشه ناراحت نباشی

آهی کشید که جیگرمو سوزوند...

ساشا:نه نمیشه مت..دلتنگم...دلتنگ سوینم...الان کجاس ینی..

خواستم چیزی بگم که یدفعه با نگرانی نگام کرد و گفت

ساشا:مت اگه اون تصویرایی که دیدم اتفاق افتاده باشن چی...اگه سوین افتاده باشه توو اون آتیش یا اون تیر بهش خورده باشه چی...

چشماشو با درد بست و من قطره اشکی که از چشمش افتاد رو دیدم...چیزی نگفتم و فقط تونستم بکشمش توو بغلم...حرفی واسه اروم کردنش نداشتم...من تاحالا اینجوری عاشق نشدم ولی میتونم بفهمم ساشا داره چه دردی میکشه...

خدا لعنتت کنه آرزو که ببین چی به سر ما آوردی...صدای حق حق ساشا کم کم اوج گرفت که بچه ها متوجه شدن...خواستن چیزی بگن که نداشتم و اروم لب زدم که الان وقتش نیس....

ساشا باید اون درد توو دلش رو یجوری اروم میکرد...هی ...اگه ساشا اینجوری داغون شده ببین چه بلایی دیگه سر سوین اومده...

ساشا چن دقیقه ای توو همون حالت یکم گریه کرد و بعد خودشو از بغلم بیرون کشید و بازم مثل همه این روزا به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشماش رو بست....

سوین

صبح با تکنونای دست سامی بیدار شدم...یه کیسه خون داد دستم و گفت

سامیار:سوین زود اینو بخور باید راه بیفتیم دیگه...

part204#

بعد خوردن خون بلند شدم و از درخت پایین پریدم...

_میگم سامی..چقدر مونده تا برسیم؟؟

سامیار نقشه رو از کوله درآورد و نگاهی بهش انداخت بعد گفت

سامیار:مکانی که بالدازار اونجاس یه جایی بین جنگل الف ها و جنگل سفیده...تقریبا یه روز بااینجا فاصله داره...

بعدهم نقشه رو برگردوند توو کوله و با قیافه ای متفکر گفت

سامیار:ولی سوین یه چیزی خیلی واسم عجیبه..

_چی؟؟!

سامیار:بین جنگل الف ها و جنگل سفید تقریبا از مکان های پاک دنیای ما هستن...واسم سئواله که بالدازار چرا اونجا رو انتخاب کرده...اگه میرفت طرف مکان های پلید،افراد نیروهای پلیدی حتما بهش کمک میکردن...

با دقت به حرفاش گوش میکردم...حرفاش درست بود واقعا چرا بالدازار همچین کاری کرده...

_خب میگم سامی..شاید رفته اونجا تا دست کسی بهش نرسه...اخه هرکی دنبال بالدازاره اولین جایی که به فکرش میرسه مکان های پلیده...پس این هم رفته اونجا تا پنهون بمونم و به کارای کثیفش ادامه بده...

سامیار:اوهوم اینم یه احتماله ...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم...سامی هم دیگه چیزی نگفت و به راه رفتنمون ادامه دادیم...

جیمز بهم گفت بالدازار الان دنبالمه و دوستانم برای کشوندن من به اونجا گرفته...فقط نمیدونم این بالدازار احمق با خودش نگفته من چجوری باید جاش رو پیدا کنم...اگه جیمز نبود که هنوز سردرگم مونده بودم....

فقط باید دعا کنم که افراد زیادی نداشته باشه تا راحت بتونم دخلش رو بیارم....اگه افرادش زیاد باشن کارم سخت میشه، چون باید از نیروهام استفاده کنم و اگه زیادهم از نیروهام استفاده کنم انرژی رو از دست میدم و دیگه توان مقابله با بالدازار برام نمیونه....

part205#

هوووو کل زندگيه من الان برپايه اگه ها شده...همش میگم اگه اینجوری شه..اگه اونجوری شه...

دیگه از این فکرای مزخرف خسته شدم...تند تند سرمو تگون دادم تا مثلاً اون فکر از ذهنم دور شن....

سامیار جوری نگام میکرد که انگار یه عقب افتاده ذهنی داره کنارش راه میره...خو چیکار کنم والا دیوونه هم شدم توو این چن وقت...هرکی جای من بود الان باید از توو تیمارستان جمعش میکردن...

توو فکرام غرق شده بودم که یدفعه حس کردم چیزی دور مچ پام حلقه شد...سرمو اروم پایین آوردم ولی با چیزی که دیدم صدای جیغم بلند شد...یه دست استخونی مانند پام رو گرفته بود...

به سامیار با ترس نگاه کردم که دیدم اونم مثل من گرفتار شده...خواستم چیزی بگم که یدفعه به پایین کشیده شدم و به داخل زمین فرو رفتم...با ترس چشمام رو محکم بستم و از ته دل جیغ کشیدم...با بوی رطوبتی که حس کردم چشمام رو باز کردم و دست از جیغ کشیدن برداشتم...

افتاده بودیم توو یه گودال و هیچی و هیچ کس نبود...

بوی بدی میومد و حالم رو بهم میزد...

_سامی اینجا کجاس دیگه

سامیار:کشوندنمون به دنیای زیرین

باچشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم

_هااااا؟؟دنیای زیرین دیگه چه کوفتیه؟!!

سامیار:دنیای ارواحه اینجا

با شنیدن این حرفش جیغی زدم و سریع پریدم بغل سامیار..

_سامی تورو خدا بیا از اینجا بریم...من از بچگی از جن و روح به حد مرگ میترسیدم...

تک خنده ای کرد و منو به خودش فشرد و گفت

سامیار:نترس یه راهی برای رفتن از اینجا پیدا میکنیم...

چشمام رو بستم و سعی کردم به این فکر نکنم ممکنه یه عالم روح همین نزدیکی ها باشن...

سامی منو از خودش جدا کرد و گفت

سامیار:سوین به کمک این دیوار از گودال باید بریم بیرون...بیرون این گودال شاید بتونیم فرمانروای اینجا رو پیدا کنیم..

part206#

_خب اگه فرمانرواشون رو پیدا کنیم چی میشه؟ینی میزاره ما از اینجا بریم؟؟!!

سامیار:نمیدونم حالا بزار پیدااش کنیم بعد واسه اون موقع یه فکری میکنیم...

_باش پس اول تو برو من پشت سرت میام..

سری تگون داد و شروع کرد به بالا رفتن...نفس عمیقی کشیدم و منم پشت سرش رفتم...واقعا دردسرا پشت سرهم دارن واسه من بیچاره میان...

مایک

با احساس درد توو قفسه سینه ام چشمام رو باز کردم...ولی با هجوم نور به سمتم سریع چشمام رو بستم...

بعد چن دقیقه چشمام رو باز کردم ایندفعه برام عادی تر بود و نور اذیتم نکرد...به اطرافم نگاه کردم...توو یه اتاق بودم و کارن رو یه صندلی کنار من نشسته بود و چشماش رو بسته بود...با گنگی اطرافمو نگاه میکردم...همه وجودم درد میکرد و چیزی هم یادم نمیومد...اینکه چرا درد دارم یا اینجا چیکار میکنم...

دختر ماه

با هزار زحمت بلند شدم و رو تخت نشستم و سعی کردم به یاد بیارم که چیشده.. ولی هیچی...

_کارن

جوابی نداد که ایندفعه بلندتر صداش زدم..

_کارررننن

با ترس چشماش رو باز کرد و گنگ بهم نگاه کرد...بعد چن ثانیه که انگار سرحال شد یدفعه از جاش پرید و سریع اومد طرفم و محکم بغلم کرد و فشارم داد که فریادم به هوا رفت...

_کارن چیکار میکنی...روانی همه جام درد میکنه..

به حرفم اهمیت نداد و با خنده گفت

کارن:پس بالاخره به هوش اومدی پسر..

آهی کشیدم و گفتم

_کارن چیشده؟؟من هیچی یادم نمیاد..

کارن:وا ینی یادت نمیاد که تیر خوردی؟؟

_تیر؟؟چه ت..

حرفمو ادامه ندادم چون یدفعه تصاویری توو ذهنم شکل گرفت و ثانیه ای بعد همه چی یادم اومد...

_واای کارن ...گرفتنتشون؟

خنده ای کرد و گفت

کارن:نه بابا فرار کردن...بعدشم تو به فکر اونا نباش..فعلا به فکر خودت باش که پدرت و وزیرا قراره سلاخیت کنن..

با چشمای گرد شده از تعجبم گفتم

_چیکارم کنن!!!!سلاخییی!!

بازم خندید و گفت

کارن: سلاخی رو شوخی کردم ولی خیلی ازت عصبانین.. فک کنم تبعیدت میکنن..

#207part

با کلافگی چشمم رو بستم...هیچی بدتر از تبعید واسه یه گرگینه نیس...جدا شدن از گله و خانواده...هووووف..

_حالا من باید چیکار کنم کارن؟؟ بمونم و بزارم تبعیدم کنن!!؟

اخمی کرد و خودش رو یکم جلو کشید و با صدای آرومی گفت

کارن: معلومه که نه..نمیزارم تبعیدت کنن ولی مایک راه فراری هم نداریم الان..پدرت پشت در اتاق رو 6تا نگهبان گذاشته...نگهبان های دورتادور قصر رو خیلی بیشتر کرده..به هیچ وجه نمیتونی فرار کنی..

آب دهنمو با سروصدا قورت دادم و با نگرانی گفتم

_پس من باید چیکار کنم کارن...اونا اگه بفهمن من به هوش اومدم که سریع دخلمو میارن...

با نگرانی به در نگاهی انداخت و بعد با صدای خیلی آرومی گفت

کارن: فقط یه راه داریم مایک..

_چه راهی؟؟

کارن: ببین تو وقتی تیر بهت خورد و خیلی محکم خوردی زمین و سرت به یه تخته سنگ خورد...تو میتونی الان نقش بازی کنی که مثلا فراموشی گرفتی...اونا هم اجبارا صبر کنن تا حافظه ات برگرده بعد تنبیهت کنن...اونموقع منم وانمود میکنم که دیگه کاری به کارت ندارم تا شک نکنن که ممکنه من فرارایت بدم..بعد چن روز که خیالشون از حافظه مثلا ناقص تو راحت شد باهم فرار میکنیم...

با دقت به حرفاش گوش دادم...بد فکری نیس..چون اینجا یه قانونی هس که یه گرگینه بیمار رو تا زمان بهبودی کامل تبعید و تنبیه نمیکنن...ولی یه مشکلی میمونه..

ولی کارن فک کنم تو به یه موضوعی دقت نکردی..ما شاید بتونیم پدرم و بقیه رو فریب بدیم...ولی پزشک قصر رو چیکار باید بکنیم؟؟اون میفهمه که من دارم نقش بازی میکنم..

دختر ماه

کارن:نگران اون نباش...فراموش کردی که پزشک اینجا یه زمانی بهترین دوست ما بود..

_خوبه داری میگی یه زمانی بود...

کارن:خب الان هم هست..فقط مثل اون موقع ها زیاد باهم نیستیم چون دیگه وقتش رو نداریم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_باش ببینم چیکار میکنی دیگه..

لبخندی زد و بلند شد..

کارن:من میرم بقیه رو خبر کنم به هوش اومدی...حواست باشه از الان دیگه نقشت شروع میشه...

لبخندی با شیطنت زدم و گفتم

_خیالت راحت..

part208#

کارن از اتاق بیرون رفت ...رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم خودمو به گیجی بزنم...همیشه نقش بازی کردنم خوب بود و اگه انسان بودم حتما یه بازیگر موفق میشدم...

پنج مین تقه ای به در خورد و باز شد...خب از الان شروع شد...پدرم به همراه وزرا داخل اومدن...سعی کردم کمی ترس بریزم توو چشمام و نگاهشون کردم...

پدرم اومد نزدیک تخت و نشست...

الکس:خوبی مایک؟

با گنگی نگاهی به کارن انداختم و با صدای لرزون گفتم

_مایک کیه؟؟

پدرم یه ابروش رو داد بالا و به کارن نگاه کرد و گفت

کارن:ظاهرا که همینطوره سرورم...تا به هوش اومد من سریع اومدم شما رو خبر کردم..نموندم که سطح هوشیاریش رو ببینم...

الکس:موردی نیس..پزشک رو بیارین اینجا...

زیرچشمی به کارن نگاه کردم که لبخند محوی زد با یه چشم گفتن از اتاق بیرون رفت...

سوین

به زحمت از اون گودال بیرون رفتیم و خودمون رو به بالا رسوندیم..بیرون گودال فقط یه تونل تاریک بود که بوی گند میداد..

_میگما سامی

سامیار:جانم

_ما چجوری کشیده شدیم پایین..خب همونجوری هم بریم بالا..

سامیار:نمیشه...فقط افراد اینجا میتونن بفرستمون بیرون...

اخمی کردم و با کلافگی گفتم

_هووووف...حالا باز حتما باید با یه اهریمن معامله کنیم تا بزاره بریم بیرون..

سامیار:فک نکنم نیازی به معامله باشه...خیلی راجب دنیای زیرین شنیدم...میگن پادشاه خوبی داره..

_خداکنه..

خندید و چیزی نگفت...دستمو محکم گرفت و راه افتاد به طرف اون تونل...

part209#

بعد طی کردن اون تونل مزخرف به یه جایی مثل یه اتاق رسیدیم که فقط یه در داشت....هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم که یه دنیا هم زیر زمین وجود داشته باشه...

دختر ماه

سامی خیلی اروم با احتیاط راه افتاد طرف اون در، ولی نمیدونم یدفعه چیشد که زمین زیرپامون شروع به لرزیدن کرد ..

محکم سامیار رو گرفتم و با نگرانی به اطرافم نگاه کردم... هر لحظه لرزش زمین بیشتر میشد... چن ثانیه بعد همونطور که یدفعه لرزش زمین شروع شد همونطور یدفعه ای هم قطع شد..

با تعجب به سامی نگاه کردم تا شاید اون چیزی بگه ولی اونم مثل من گیج شده بود....

خواستم چیزی بگم که صدایی مانع حرف زدنم شد..

صدا: اینجا چی میخواین؟

با تعجب من و سامی دور اتاق رو نگاه کردیم ولی کسی نبود... با فکر اینکه روحه چشمام گرد شد و پریدم بغل سامیار... سامی با تردید گفت

سامیار: میشه بدونیم شما کی هستین؟

صدا: زین... پادشاه دنیای زیرین... شما اهل دنیای من نیستین... پس اینجا چیکار میکنین..

سامیار: خوشبختم زین.. من سامیارم و این دختر هم آریل ملکه خون آشام هاست... ما داشتیم توو جنگل راه میرفتیم که افراد شما مارو کشیدن اینجا...

زین چیزی نگفت و ثانیه ای بعد اون در روبرومون باز شد و مردی حدودا 35 ساله با قیافه ای اروم بیرون اومد...

با قدم های آرومش طرف من اومد و گفت

زین: خوشبختم آریل افسانه ای و همچنین معذرت میخوام بابت بی احترامی افرادم... زیادی از حد شیطنت میکنن..

به زور لبخندی زدم و چیزی نگفتم...

سامیار: میشه کمکمون کنی که ما از اینجا بیرون بریم؟!!

زین: اوه البته فقط ازتون یه چیزی میخوام که به نظر میرسه خیلی ارزشمنده برای دنیای من...

با تعجب گفتم

_چی میخوای؟!!

به گردنم اشاره کرد و گفت

زین:اون زنجیری که گردنت انداختی...

با تعجب به گردنم نگاه کردم که با دیدن گردنبند ساشا آه از نهادم بلند شد...من عمرا از این بتونم بگذرم...

گردنبند رو توو مشتم گرفتم و باخم گفتم

_من اینو نمیتونم معامله کنم...

part210#

لبخند اعصاب خوردکنی زد و گفت

زین:تصمیم با خودتونه...اونو بدین میفرستمون برین..

بعدهم شونه ای با بیخیالی بالا انداخت و برگشت سمت همون در...

با اعصابانیت برگشتم سمت سامی و گفتم

_این همونیه که گفتی خوبه..

قیافه بامزه ای به خودش گرفت و گفت

سامیار:والا همه میگفتن خوبه که...

از قیافش خندم گرفت و بیشعوری نثارش کردم...

سامیار:سوین تو گردنبند ساشا رو کی برداشتی؟؟

_همون شبی که میخواستیم بریم دنبال خنجر از توو اتاقش برداشتم...سامی من نمیخوام اینو بدم به این مرتیکه...

با درموندگی نگام کرد و گفت

سامیار:ولی سوین اون تنها راه واسه رفتن ما از اینجاس....

اخمی کردم و با جدیت گفتم

دختر ماه

_نه سامی من نمیدمش...

سامیار:پس ما چیکار کنیم سوین

با کلافگی گفتم

_نمیدونم بخدا نمیدونمممم..

گردنبند رو گرفتم دستم و بهش نگاه کردم که یدفعه جرقه ای توو ذهنم زده شد...

آره خودشه...زین این گردنبند رو میخواد چون بالارزشه ولی اون انگشتر خیلی با ارزش تره...

سریع کوله ام رو از روی شونه ام برداشتم و زیپش رو باز کردم...

نشستم روی زمین و وسایلش رو خالی کردم...چشمم به اون انگشتری خورد که چن وقت پیش از اتاق پدر و مادرم برداشته بودم،سریع برداشتمش و با خوشحالی بلند شدم و به طرف در رفتم..

سامی که با تعجب به حرکات من نگاه میکرد خواست چیزی بگه که بهش محلت ندادم و در زدم...

چن ثانیه بعد صدای زین بود که برم داخل...نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم و داخل رفتم...

part211#

اونجاهم یه اتاق بود ولی کوچیک...فقط یه تخت داشت که از جنس چوب بود...

زین من گردنبندم رو نمیتونم بهت بدم ولی یه چیزی دارم که فک میکنم ارزش خیلی بالاتری داشته باشه...

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت

زین: اون چیه؟؟

جلو رفتم و انگشتر رو بهش نشون دادم که چشماش برق زد...بلند شد و اومد از دستم گرفت و با لبخند گفت

زین:فک نکن..مطمئن باش این خیلی بالارزشتره..

بعد هم بشکنی زد که یدفعه یه معجون جلو چشمم سبز شد...

زین: اینو بخورین... برمیگردونتون به جنگل... درضمن آرزوی موفقیت دارم برات آریل عزیز...

_ممنون..

برگشتم که سامیار رو پشت سرم دیدم که داشت با لبخند نگام میکرد... منم لبخندی تحویلش دادم و کوله ام رو از دستش گرفتم و کمی از اون معجون رو خوردم... سامی هم از دستم گرفت و کمی خورد...

ثانیه ای بعد سرم گیج رفت و به زمین افتادم... چشمام ناخودآگاه بسته شد و وقتی دوباره چشمام رو باز کردم توو جنگل بودم....

لبخندی زدم و از جام بلند شدم... سامی هم برگشته بود.. لباسامون رو کمی تکونیدیم و خیلی سریع از اون محوطه دور شدیم... از این خل و چلا بعید نبود دوباره مارو بکشن اون پایین...

درحال تکوندن خاک لباسام بودم که یدفعه سامیار منو کشید توو بغلش و با خوشحالی گفت

سامیار: چجوری به ذهنت اومد که ممکنه از اون جواهرات مادرت لازممون شه...

_اع اونا واسه مادرم بودن؟؟!!

سامیار: اره اون انگشتر رو که دیدم فهمیدم از جواهرات مادرت برداشتیش...

_یه ذهنم نیومد که لازمه فقط ازش خوشم اومد برداشتمش...

سامیار: اها خوبه باز نجاتمون داد...

_اوهوم...

دیگه چیزی نگفت و منم فعلا سکوت رو ترجیح دادم....

part212#

حدودا بعد 8 ساعت بدون استراحت دوییدن بالاخره به جنگل الف ها رسیدیم... سامی ترجیح داد خودمونو به ساکنین این جنگل نشون ندیم چون تفکر اونا اینه که ما هم جزئی از افراد تاریکی هستیم...

دختر ماه

سعی کردیم بدون سروصدا از اون جنگل عبور کنیم و تقریباً موفق هم شدیم تا اینکه صدایی از پشت سرمون مارو اجبار به توقف کرد...

آروم برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم یه دختر خیلی خوشگل و با گوش‌های تیز مانند یه چوب گرفته دستش و با اخم زل زده به ما....

با دیدن چوبش خندم گرفت و بلند زدم زیر خنده... سامی با عصبانیت بهم گفت

سامیار: سوین چه مرگت شد تو؟

_سامی این میخواد ما رو با یه چوب مثلاً بزنه...

سامی چشم‌اش رو با کلافگی بست و گفت

سامیار: سوین اینقدر خنگ نباش... اون چوب از ظاهرش هم معلومه یه چوب معمولی نیست...

بااین حرف سامی کم‌کم خندم قطع شد و جاش رو به یه اخم داد....

دختر: توو جنگل ما چیکار میکنی؟؟

سامیار: ببین ما داشتیم فقط رد میشدیم.. با شما و جنگلتون کاری نداشتیم..

دختره پوزخندی زد و گفت

دختر: انتظار داری باور کنم؟؟!!

نداشتم سامی جوابش رو بده و خودم گفتم

_ببین ما دلیلی نمیبینیم به توی کوچولو توضیحی بدیم... پس الکی و راجی نکن و برگرد خونتون ..

دختر: اگه برنگردم؟؟

لبخند مرموزی اومد روی لبم و گفتم

_اونموقع جنازت باید برگرده ..

بااین حرفم حس کردم که ترسید و ثانیه‌ای نفسش قطع شد ولی گستاخ‌تر از این حرفا بود.. حتما فکر کرده من اهل کشتنش نیستم.. نمیدونه که خیلی وقته لذت کشتن رو نداشتمو الان شدیداً محتاجشم..

دختر ماه

سامیار آروم کنار گوشم گفت

سامیار:سوین لطفا اون فکری توو سرت هس رو بنداز بیرون..

_نمیتونم...

بیخیال سامی شدم و چن قدم نزدیک اون دختر شدم و گفتم

_یه بار دیگه فرصت داری تا گمشی از جلو چشمام...

چوبش رو طرفم گرفت و گفت

دختر:و اگه نشم؟؟

با بیخیالی گفتم

_خودت خواستی دیگه..

part213#

توو یه چشم بهم زدن پشت سرش بودم و گردنش رو گرفتم...

_خدافظ کوچولو..

بعد هم سریع گردنش رو شکستم و پرتش کردم رو زمین...سامیار فقط با تعجب بهم نگاه میکرد و هیچ حرکتی نمیکرد...با بیخیالی از روی جنازه رد شدم و به طرف سامی رفتم...بشکنی جلو چشمش زدم که به خودش اومد با ترس بهم نگاه کرد...

_سامی چته بیا بریم دیگه تا باز کسی پیداش نشده..

سامیار انگار تازه به خودش اومد که با عصبانیت بازوم رو گرفت و گفت

سامیار:سوین تو چه غلطی کردی ها!!!!...چرا کشتیش..

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم

_سامی بس کن لطفا..اگه نمیکشتمش اون مارو میبرد پیش رییسشون اونوقت این زبون نفهم ها مارو میکشتن...

نفس عمیقی کشید و بدون توجه به من از کنارم رد شد و رفت...شونه ای بالا انداختم و دنبالش رفتم....

_سامی الان ازم ناراحتی؟؟

جوابش فقط سکوت بود...

_اها پس قهری..

بازم هیچی نگفت و بی تفاوت به جلو خیره شده بود و راه میرفت....

هوووووف اصن ولش خودش درست میشه..یه کیسه خون برداشتم و خوردم...مطمئنن وقتی اون احمق مارو بگیره حتی یه قطره خون هم بهمون نمیده تا حسابی ضعیفمون کنه...نقشه ای که دو روز پیش توو خونه جیمز با سامی کشیدیم رو یه بار دیگه توو ذهنم مرور کردم....

وقتی رسیدیم جیمز گفت که بالدازار حتما مارو میگیره و چن ساعت یا چن روز زندانیمون میکنه تا ضعیف بشیم پس قبل رسیدن به اونجا حتما باید تا حد امکان تغذیه کنیم...خنجر رو هم لای یه پارچه گذاشت و داد بهم و گفت وقتی خنجر لای این پارچه اس کسی جز خودت نمیتونه ببینتش...خنجر رو قبل رسیدن به اونجا باید به اون معجون آغشته کنم...وقتی بالدازار مارو برد پیش خودش باید همون موقع کارش تموم کنم...چون اگه نکشمش اونموقع دیگه اون مارو میکشه....

part214#

سریع خنجر رو از کوله بیرون آوردم و معجون رو روی خنجر خالی کردم...با ریختن قطره های معجون روی تیغه خنجر ،واسه چن ثانیه رنگ خنجر عوض شد و بعد به حالت عادی برگشت...سریع لای همون پارچه پیچیدمش و گذاشتمش توو لباسم...داخل کیفم رو یه نگاه کردم...دیگه چیزی این توو به دردم نمیخورد...پس کوله رو کنار یه درخت گذاشتم و به سامی نگاه کردم که کنارم وایستاده بود و بااخم نگام میکرد...

لبخندی بهش زدم که اخمش غلیظ تر شد...دیگه طاقت اخم و دلخوریش رو نداشتم...رفتم طرفش و بغلش کردم...

_سامی...اگه باهام قهر نباشی قول میدم دیگه هیچ آدم بی گناهی رو نکشم..

بدون هیچ حرفی از بغلش کشیدم بیرون و توو چشمام خیره شد...بعد چن ثانیه گفت

سامیار:زیر قولت که نمیزنی؟

اونم متقابلا لبخندی بهم زد و گفت آشتی...

خندیدم و چیزی نگفتم ...اونم کوله اش رو گذاشت کنار کوله منو دستم رو گرفت و خواست راه بیفته که نرفتم و گفتم

_سامی چن تا کیسه خون مونده هنوز به نظرت اگه برداریمشون میتونیم به بچه ها برسونیم...

سامیار:فک نکنم بتونیم برسونیم بهشون...ولی حالا که تو میگی باشه برمیدارمشون...

رفت و وسایل کوله خودش رو گذاشت توو کوله من و کیسه های خون رو گذاشت توو کوله خالی و اومد طرفم و راه افتادیم.....

هنوز چن قدم بیشتر برنداشته بودیم که حس کردم از یه مرز عبور کردم و موج منفی ای از بدنم عبور کرد...

نفس عمیقی کشیدم و به سامی نگاه کردم...قیافه اونم مثل من شده بود و انگار اونم حسش کرده بود...

بی شک این باید مرزی باشه که بالدازار واسه خودش درست کرده....

_سامی مطمئنم رسیدیم...

سامیار:هوممم

دستمو محکم گرفت و قدمی برداشت ولی یدفعه افتاد رو زمین و از حال رفت...

با تعجب بهش نگاه کردم که منم با دردی که توو سرم پیچید افتادم و به دنیای تاریکی فرو رفتم....

part215#

ساشا

مثل هرروز هممون به دیوار تکیه داده بودیم و به هم دیگه نگاه میکردیم ...واقعا خیلی کسل کننده شده بود دیگه...

دیاکو آهی کشید و گفت

دیاکو: بچه ها واقعا خسته شدم دیگه... اصلا معلوم نیست چن روزه اینجا گیر افتادیم...

مت: هممون خسته شدیم ولی چیکار میشه کرد....

آهی کشیدن و دیگه چیزی نگفتن... چن دقیقه ای هممون توو حال و هوای خودمون بودیم که در اتاق رو باز کردن و دو نفر رو پرت کردن داخل و در رو بستن....

اون دوتا انگار بیهوش بودن.. صورتشون سمت ما نبود و نمیشد ببینیم کین...

متبه طرفشون رفت و یکیو برگردوند که با دیدن کسی که دیدم نفسم توو سینم حبس شد....

سامیار بود...ینی اون...اون کناریش میشه سوین باشه.. بچه ها همه مات سامیار مونده بودن و کسی به آدم کناریش کاری نداشت...سریع بلند شدم و کنار اون یکی رفتم که با دیدن سوین اشک توو چشمام جمع شد...باورش سخت بود که بعد این مدت الان عشقم جلو چشمام بود...وای خدا...خدایا مرسییی...

همراه لبخندی که زدم قطره اشکی هم از چشمم چکید...سوین رو توو بغلم گرفتم و زدم زیر گریه...

بچه ها که با صدای حق حق من به خودشون اومدن بهم نگاه کردن ...اوناهم با دیدن سوین جیغی کشیدن و سریع به طرفم اومدن ولی من سوین رو محکم به خودم چسبونده بودم و ول کنش نبودم...دیگه به هیچ وجهی حاضر نبودم که از خودم دورش کنم...

با تموم وجود عطر تنش رو به ریه هام میفرستادم و قطره های اشکم میریختن روی صورت ماهش...

نمیدونم چن دقیقه یا چن ساعت بود که سوین رو توو بغلم گرفته بودم و اشک میریختم که با تکون خوردن چشماش اشکام بند اومد...

وقتی چشماش رو باز کرد و منو دید قیافش خیلی بانمک شد...چشماش گرد شد و دهنش یکم باز موند...انگار هنوز یادش نیومده بود که چه اتفاقی افتاده...

سوین: ساشا...

لبخندی زدم و تموم عشقم رو ریختم توو صدام و گفتم

_جان ساشا...

سوپن

اصلا باورم نمیشد که دارم ساشا رو میبینم...بی اختیار اشکام روونه شد و ساشا رو محکم بغل کردم...

هیچی نمیتونستم بگم و زبونم بند اومده بود....

بعد چن ثانیه ساشا منو از بغلش کشید بیرون و اشکام رو پاک کرد و گفت

ساشا:هیس..دیگه گریه نکن...سوپنم گریه نکن دیگه...

توو چشمات خیره شدم و خواستم بوسه ای رو گونش بزنم که یاده چیزی افتادم...آرزو...ساشا اون رو میخواد...

ناراحت چشمم رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم..

ساشا با تعجب بهم نگاه کرد و اونم بلند شد...

_متاسفم یادم نبود که تو آرزو رو داری...

خواستم برگردم و بچه ها رو ببینم که دستمو کشید و گفت

ساشا:سوپن بگم اونا همه نقشه های آرزو و بالدازار بود باور میکنی؟؟

با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم

_چییی؟؟نقشه؟؟

ساشا:اره واستون تعریف میکنیم..اول برگرد اونا رو نگاه کن...فک کنم اونا هم خیلی دلتنگتن..

با قیافه متعجبی برگشتم و بقیه رو نگاه کردم که یدفعه به سمتم هجوم آوردن و بغلم کردن...به زور خودمو ازشون جدا کردم و

گفتم

_یسه بابا انگار ده ساله منو ندیدین...

همشون لبخندی بهم زدن و رفتن طرف سامی که حالا اونم به هوش اومده بود....

دختر ماه

بعد نیم ساعت بغل و حرفای احساسی که دلم تنگ شده بود و شرمنده واسه گذشته و از اینجور چیزا نشستیم... بچه ها برامون تعریف کردن آرزو چه غلطی کرده و حالا مصمم شدم اونم مثل عموش به درک بفرستم....

منم همه چیو برا بچه ها تعریف کردم البته سامی نداشت که بفهمن نیروهای تاریکم رو کامل فعال کردم...

#217part

چن ساعتی با بچه ها از همه چی حرف زدیم... سعی کردم زیاد با ساشا حرف نزدم و طرفش نرم... نمیخواستم این عشق و وابستگی بیشتر از این بشه... حالا که فهمیدم ساشاهم هنوز منو میخواد چقدر دل کندن ازش سخت تره...

(فلش بک به خونه جیمز)

جیمز: من اون معجون رو بهت میدم ولی در عوضش باید خودتو بدی به من...

چی!!! ینی چی خودم رو بدم به تو؟!!!

لبخندی زد و بلند شد اومد پشت سرم و ایستاد و اروم کنار گوشم گفت

جیمز: خودت رو در عوض معجون بهم... خودت و نیروهات... خودتو معامله کن...

بالین حرفش چشمام از تعجب گرد شد... ینی چی... ینی من بشم برده این... امکان نداره...

من برده تو نمیشم...

بازهم لبخند اعصاب خوردکنی تحویل داد و گفت

جیمز: انتخاب با خودته... اینو بدون که اگه اون معجون نباشه نمیتونی بالدازار بکشی و در عوض اون تو و تموم دوستا و خانوادت رو میکشه...

ازش چن ساعتی زمان خواستم تا فکر کنم ولی اون مهلتی بهم نداد و گفت که باید الان جوابش رو بدم...

چن دقیقه ای سکوت کردم... من به سامی گفتم بخاطر دوستام و خانوادم از جونم میگذرم پس باید سر حرفم بمونم... خودمو فدا میکنم ولی نمیزارم بلایی سر کسایی که دوستشون دارم بیاد...

چشمام رو با درد بستم و اروم گفتم

با شنیدن موافقتم قهقهه ای از سر خوشحالی سرداد و عهدنامه ای رو داد بهم تا امضا کنم...

جیمز: این عهدنامه رو که امضا کردی ...وقتی کارت تموم شد ینی تو به برده من تبدیل شدی... مطمئن باش اگه زیر حرفت بزنی عاقبت خوبی برات نداره...

بعدهم یه گوی بهم داد تا وقتی کارم تموم شد اونو بشکنم تا بتونم برم پیشش...

.....

(زمان حال)

با تکه های دست ساشا از گذشته دل کندم و منتظر بهش نگاه کردم که دیدم به روبرو اشاره میکنه...

برگشتم به در نگاه کردم که دیدم چن تا مرد منتظر و با اخم به ما نگاه میکنن... پوزخندی توو دلم بهشون زدم.. پس بالاخره وقتشه... به سامی نگاه کردم که لبخندی بهم زد و اروم لب زد نگران نباش...

از جام بلند شدم و بچه ها بلند شدن و کنارم وایستادن... با نفرت به اون مرد ها نگاه کردم و بدون توجه بهشون از اون اتاق منفور بیرون رفتم... توو یه راهرو بودیم که کلی در وجود داشت... یه لحظه شادی ای رو توو وجودم حس کردم ... ینی پدر و مادرم الان توو یکی از همین اتاق ها هستن...

part218#

چشم از اون در ها گرفتم و به راهم ادامه دادم... بالاخره بعد از گذشتن از چن تا راهرو رسیدیم به یه سالن بزرگ که آرزو و یه مرد اونجا وایستاده بودن ... نمیدونستم اون مرد کیه... ولی با لبخند مزخرفی که به ما نگاه میکرد زیاد تشخیصش سخت نبود که بفهمم خوده آشغالشه... به چن قدیمشون که رسیدیم وایستادم و نگاهی پراز نفرت بهشون انداختم...

بالدازار اومد چرخ می دورم زد و گفت

بالدازار: پس بالاخره دختر افسانه ای رو دیدیم...

دستشو گذاشت رو شونم که با عصبانیت پیش زدم و با خشم گفت

دختر ماه

_دست کثیف رو به من زن...

قهقهه ای زد و گفت

بالدازار :حرف قشنگی نزدی عزیزم...

بعد هم به ساشا نگاه کرد و لبخندی زد که صدای فریاد ساشا بلند شد....عوضی از قدرتش داره استفاده میکنه....با سرعت به طرف آرزو رفتم و گردنش رو گرفتم....

_تمومش وگرنه برادرزاده عزیزت رو زنده نمیزارم...

برگشت و به آرزو نگاه کرد وقتی دید که آرزو توو چنگ من اسیر شده رو به اون مرد هایی که اونجا وایستاده بودن با خشم غرید
بالدازار:چه غلطی میکنین بگیرینش...

بعد هم خودش چیزی زیر لب گفت و به بچه ها نگاه کرد که همشون افتادن رو زمین و شروع کردن به فریاد کشیدن...

با دیدن این صحنه خشم تموم وجودم رو گرفت و فریادی کشیدم...دستم رو فرو کردم توو سینه آرزو و قلبش رو کشیدم بیرون...آرزو با چشم های ناباور که حالا دیگه باز مونده بود افتاد روی زمین...

بالدازار به همه افرادش دستور داد که بهم حمله کنن...حالا که بچه ها توان حرکت نداشتن واقعا تنهایی کارم سخت شده بود...نفس عمیقی کشیدم و به سمت تموم اونایی که طرفم میومدن آتیش پرت میکردم...جوری خشمگین شده بودم که کارام دست خودم نبود فقط وقتی به خودم اومدم که کلی جنازه اطرافم مونده بود و انرژیم تحلیل رفته بود....واای نه...منه احمق با استفاده از قدرتم بازم ضعیف شدم...

به بالدازار نگاه کردم که با خبثت بهم خیره شده بود...انگار نقشش از اول همین بوده...ولی من حتی اگه بمیرم هم نمیزارم اون دیگه زنده بمونه..

part219#

با درد روی زمین افتادم...واقعا دیگه جونی توو تنم نمونده بود...بالدازار که فک کرد دیگه من رو به مرگم با سرمستی پشتش رو به من کرد و شروع کردن خوشحالی و زمزمه کردن یه آهنگ شاد...

بچه ها دیگه فریاد نمیکشیدن و فقط صدای نفس های تندشون به گوشم میخورد...

دختر ماه

تموم نیروم روجمع کردم و از جام بلند شدم و قبل اینکه متوجه بلند شدنم بشه خودمو بهش رسوندم.....

خنجر رو از توو لباسم بیرون آوردم و قبل اینکه بتونم توو بدنش فرو کنم برگشت... با چشمای متعجب بهم نگاه کرد... پوزخندی بهش زدم و قبل از اینکه اجازه حرکتی رو بهش بدم خنجر رو فرو کردم توو قلبش... فریادی کشید و سعی کرد خنجر رو بیرون بکشه ولی نمیدونه اون خنجر تا روحش رو مال خودش نکنه بیرون نمیاد...

با لذت خیره شدم به جون دادن شیطان روبروم...

کم کم دود های غلیظ از بدنش بیرون اومدن و ثانیه ای بعد همه جا غرق در سکوت شد و روح و جسم بالدازار باهم از بین رفتن....

من که خیالم حالا راحت شده بود با بیجونی افتادم زمین...

سامی که انگار حالش از بقیه بهتر شده بود سریع بلند شد و از توی کوله اش که اونطرف تر افتاده بود یه کیسه خون برداشت و به سرعت به طرفم اومد... با عطش زیاد خون رو ازش گرفتم و تا قطره اخرش رو نوشیدم...

انرژی به تنم برگشته بود... لبخندی به سامی زدم و گفتم

_بالاخره تونستیم سامی..

بغلم کرد و گفت

سامیار:اره تونستیم...

از جام بلند شدم و رو به سامی گفتم

_میخوام خانوادم رو ببینم سامی...

سامیار:اونا الان توو قصر منتظرمون...

با چشمای گرد شده گفتم

_چییی؟ توو قصر؟؟

سامیار:اوهوم اونا توو یه زندان جادویی بودن که حالا با ازبین رفتن بالدازار اون زندان هم از بین رفته و اونا به قلمرو خودمون برگردونده شدن...

دختر ماه

با این حرف غم بیشتری توو دلم نشست... پس حتی اونا رو هم برای اولین و آخرین بار نمیتونم ببینم... قطره اشکی از چشمم چکید که سریع پاکش کردم تا بچه ها نبینن....

بقیه بچه ها هم بلند شدن و با لبخند طرفمون اومدن... ساشا منو کشید توو بغلش و توو گوشم زمزمه کرد..

ساشا: خیلی دوست دارم سوین...

دیگه طاقت نیاوردم و اشکام جاری شد... منم مثل خودش زمزمه کردم

_منم خیلی دوست دارم ساشا.. اینو هم بدون هرکاری کردم واسه نجات تو و بقیه بود... متاسفم...

خواست چیزی بگه نداشتم و گوی توو دستم رو محکم به زمین کوبیدم... ساشا با تعجب ازم جدا شد و به شیشه های روی زمین نگاه کرد....

part220#

همشون با بهت به من نگاه کردن... نه میدونستن اون گوی خرد شده چیه و نه میدونستن که چرا من شکستمش... ولی من لبخندی بهشون زدم و چن قدم ازشون دور شدم... اروم گفتم

_دوستون دارم..

چشمای اشکیم رو بستم و خودمو سپردم به دودهایی که الان دوروبرم بودن.. فقط لحظه اخر صدای فریاد نه گفتن ساشا و سامیار رو شنیدمممم...

(پایان فصل اول رمان دخترماه)

خب دوستان فصل اول دخترماه به پایان رسید و میخوام ازتون تشکر کنم بابت حمایت و همراهیتون♡ راستی اینم بگم که سرنوشت مایک توو فصل دوم مشخص میشه و البته خیلی راز ها توو فصل دوم آشکار میشن♡

دختر ماه
#دختر صورتی

فصل دوم دختر ماه فقط در چنل رسمی پیامرسان روبیکا (به آدرس 📍)

_dokhtare_mah@

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com